



# ارباب حلقه ها : پاران حلقه

حلقه ای است از برای حکم راندن ، حلقه ای است برای یافتن

حلقه ای است برای آوردن ، و در تاریکی به هم پیوستن

کاری از بچه های تیم تایپ دنیای جادوگری

[Wizardingworld.ir](http://Wizardingworld.ir)

**یادداشت مترجم:**

رمان های تالکین تحسین خیلی از شخصیت های ادبی بزرگ را برانگیخت و کسانی همچون دیلبو. اچ. اودن (شاعر آمریکایی متولد انگلیس) و سی.ال. لوئیس از جمله ستاینندگان او بودند. تالکین در سال ۱۹۷۳ درگذشت، ولی شاهکارش فرمانروای حلقه ها سال های سال پس از مرگ او در زمره آقار پرفروش جهان قرار داشت و اقتباس سینمایی پیتر جکسون با جاذبه های پر زرق و برق هالیوودی اش اخیرا موجب شد تا این اثر بار دیگر در تمام دنیا جزء آثار پرفروش قرار گیرد.

رضا علیزاده

**معرفی گونه های نام برده شده در کتاب****۱- دورف:**

در اساطیر و فرهنگ عامه ژرمن ها و به ویژه اسکاندیناویایی ها واژه دورف به گونه ای موجودات خیالی اطلاق میشود که در حفره ها و راه های درون کوه ها و سطوح زیرین معادن زندگی میکنند. قامت آنان حدودا نیم متر است. گاه ظاهری زیبا دارند اما معمولا به شکل پیرمردانی دنیادیده با ریش بلند تجسم میشوند که در مواردی گوژیشت هستند.

دورف‌های کوهی از نظام پادشاهی یا قبیله ای برخوردارند و شاهان، رؤسا و سپاهیان خود را دارند. آنان در تالارهای زیرزمینی زندگی میکنند و معروف است که در این تالارها خروارها طلا و سنگ های قیمتی وجود دارد. شهرت دورف ها بیش از هر چیز، مدیون مهارت شان در انواع فنون فلزکاری و ساخت شمشیرها و حلقه های جادوست، اما خرد عمیق، دانش خفیه، و توانایی شان در دیدن آینده، اتخاذ اشکال گوناگون و نامرئی شدن، وجهه معتبر دیگری به آنان می افزاید.

دورف ها در بسیاری از افسانه ها به صورت موجوداتی نشان داده میشوند که نسبت به مردمی که مورد خوشایند ایشان قرار میگیرند، مهربان و سخاوت مندند، اما اگر مورد تعدی قرار انتقام می جویند.

دورف های سوئیسی، یا ((مردم زمینی)) گاه به کشاورزان کمک میکنند، حیوانات سرگردان را می ربایند، و سر راه کودکان بی بضاعت هیزم و میوه می گذارند. در اسکاندیناوی و آلمان هم رابه دوستانه ای میان دورف ها و آدمیان برقرار است اما دورف ها هرازگاهی ذرت می دزدند، گله ها را می آزارند، و کودکان و دختران جوان را می ربایند. خدماتی که برایشان انجام می گیرد معمولا با پیش کش هایی از گنجینه آنان جبران میشود؛ اما مردمی که گنجینه های دورف ها را می دزدند، از آن پس دچار مصیبت بزرگی می شوند یا پس از رسیدن به خانه، به جای طلای دزدیده شده چند برگ خشک می بایند.

دورف های معادن نسبت به پسرعموهای کوه زی خود غیرقابل اعتمادتر و مغرض ترند. در سطوح زیرین معدن، کارگران صدای راه رفتنشان را می شنوند و گاه آنان را به چشم می بینند، و با اهدای غذای خود سعی می کنند شرشان را کم کنند.

چکش تور، محصول دورف هاست.. بنابر گفته اسنوری (مؤلف ادای منثور؛ ۱۲۴۱-۱۱۷۹ م.)، کرم های درون گوشت جسد یمیر غول، اجداد دورف هایند

## ۲- اورک:

موجودی افسانه ای (مثل هیولای دریا، غول؛ یا دیو) با هیئتی هراس انگیز، در انگلیسی، اورک دو ریشه از هم متمایز دارد. اورک به معنی هیولای مجهوا الهویه دریایی، از آرکای (orca) لاتین مشتق

شده است. اُرکا ظاهراً به جانوری مثل نهنگ قاتل اطلاق می شده است. و اورک به معنای دیو یا غول در متون انگلیسی قدیم (۸۰۰ بعد از میلاد) و در کلمه ترکیبی orcneas به معنای ((هیولاها)) در شعر **بولف** به کار رفته است. در این معنا، اُرک به **اُرکوس** لایتن، خدای جهان زیرین باز میگردد.

### ۳- گابِلین:

در فرهنگ عامه غرب، جن سرگردانی که معمولاً شرور و خبیث است. می گویند گابلیم خا در غارها زندگی می کنند اما به خانه های مردم هم می آیند و دیگ ها و قابلمه ها را به صدا در می آوردند، لباس خفتگان را چنگ می زنند، شب ها اثاثیه را جا به جا می کنند، و پس از کوبیدن به در و دیوار می گریزند. تصور بر این است که آنان والدین را در امر انضباط فرزندانشان یاری میکنند، به این طریق که اگر کودک خوب باشد برایش هدیه می آورند و اگر لجبازی کند تنبیهش می کنند

### ۴- اِلِف:

اِلِف در فرهنگ عامه ژرمن ها، ابتدا به هرگونه روح اطلاق میشد و بعدها به معنی خاص تر موجود کوچکی معمولاً به شکل انسان استفاده شد.

اسنوری الف ها را به الف های روشن (که زیبا بودند) و الف های تاریک (از قیر تاریک تر بودند) دسته بندی کرد. الف ها به شرارت و بی ثباتی معروف بودند. در زمان ها و مناطق مختلف تصور می شد که الف ها باعث بروز مرض در میان آدمیان و حیوانات می شوند و بر سینه فرد خفته می نشینند و برایش کابوس ایجاد میکنند (ژرمن ها به کابوس، **آلپ دروکن** می گویند که معنای لفظی آن، فشار الف است). نیز، کودکان مردم را می دزدند و جای آن ها کودکان الف یا غیر آدمیزاد که نحیف یا دگرگون یافته اند میگذارند. گاهی هم پیش آمده است که الف ها خیر و سودمند انگاشته شوند. در ارتفاعات اسکاتلند، کودکان را تا پایان مراسم غسل تعمیدشان به خوبی می پایند تا موجودات موهوم آنان را نزدند یا عوض نکنند. در شعر **الف شاه** اثر گوته، الف ها از جن ها، دیوها و پریان دیگر متمایز شده اند

## ۵- ترول:

در فرهنگ عامه اسکاندیناویایی ها، هیولای فول پیکری که گاه دارای قدرت های جادویی است. ترول ها که با انسان ها دشمنی می ورزند در قصرهایشان زندگی می کنند و با تاریکی هوا نواحی اطراف را تحت سیطره خود در می آورند. اگر در معرض آفتاب قرار بگیرند می ترکند یا سنگ می شوند. در داستان های جدیدتر، ترول ها معمولا به اندازه انسان یا موجودات کوچک تری مثل دورف ها و الف هایند. آنان در کوهستان زندگی می کنند، گاه دوشیزگان را می ربایند و می توانند تغییر شکل دهند و آینده را ببینند

## سرآغاز

### ۱

#### درباره هاییت ها

این کتاب به طور عمده درباره هاییت هاست و امید است که خواننده از خلال صفحات آن چیز های زیادی درباره شخصیت و اندکی از تاریخشان را دریابد. اطلاعات بیشتر را در گزیده ای از کتاب سرخ سرحد غربی میتوان یافت که پیشتر با عنوان هاییت منتشر شده است. داستان از نخستین فصل های کتاب سرخ اقتباس شده که نوشته خود بیل بو است، اولین هاییتی که آوازه اش در جهان پیچید و او آن را آنجا و بازگشت دوباره می نامید، چرا که کتاب درباره ی سفر او به شرق و بازگشت از آنجا بود. این ماجرا تمام هاییت ها را درگیر وقایع عظیم آن دوران نمود و ما آن را در اینجا نقل خواهیم کرد.

اما بسیاری ممکن است بخواهند چیزهای بیشتری درباره این مردمان شگفت انگیز بدانند و برخی را شاید به کتاب پیشین (هاییت) دسترسی نباشد. برای خوانندگانی از این دست یادداشت هایی را درباره نکات مهم هاییت لور (فرهنگ عامه هاییت) در اینجا گرد آورده ایم و نخستین ماجرا را به شکلی مختصر یادآوری کرده ایم.

هاییت ها مردمانی آرام و بی مزاحمت، اما بسیار باستانی اند و تعدادشان در گذشته ها بسیار بیشتر از اکنون بوده است؛ چرا که آنان عاشق صلح و آرامش و زمین های زراعتی خوب بودند؛ نواحی روستایی منظم و خوش کاشت، اقامتگاه مطلوبشان بود. از ماشین هایی پیچیده تر از دم آهنگری و آسیاب آبی و ماشین پارچه بافی دستی سردر نمی آوردند و آنها را دوست نداشتند و هنوز نیز این چیز ها را خوش نمیدارند، اما ابزار را ماهرانه به کار می گرفتند. حتی در روزگار باستان از آدم ها، یا به اصطلاح خودشان ((مردم بزرگ)) عادتاً دوری میگزیدند، اما اکنون با وحشت از ما گریزانند و یافتن آنان دشوار شده است. چشم و گوش تیز دارند و اگرچه کستعد فربه شدن اند و بی آنکه ضرورت باشد، شتاب نمی وزند، اما در حرکات خود چالاک و ورزیده اند. از همان نخست هنر ناپدید شدن سریع و بی سر و صدا را هنگام مواجهه با مردمان بزرگ را آموخته اند و دوست

ندارند از روی تصادف و دست پاچگی با آنان رو به رو شوند؛ و این هنر تا بدان پایه پیش رفته است که ممکن است در چشم آدم ها جادو بنماید. اما هابیت ها در حقیقت هرگز به جادویی از هیچ دست توجه نداشته اند، و گریزپایی آنان صرفاً مدیون مهارتی حرفه ای است و وراثت و تمرین، و رابطهء دوستانه و نزدیک با زمین، موجب شده است تا نژاد های بزرگتر و نا آزموده تر از تقلید آن عاجز باشند.

آنان مردمانی کوچک اند، کوچک تر از دورف ها؛ باریک اندام تر و لاغرتر، در حالیکه به راستی چندان کوتاه تر از آنان نیستند. بلندی قامتشان متفاوت است و ممکن است از ۶۰ تا ۱۲۰ سانتی متر باشد. قد آنان در حال حاضر به ندرت از ۹۰ سانتی متر تجاوز میکند: می گویند که قامت امان تحلیل رفته است و در روزگاران باستان بلند بالاتر بوده ایم. به روایت کتاب سرخ، قامت باندوبراس توک ملقب به بال روئر، پسر ایزن گریم دوم ۱۳۳ سانتی متر بود و وی این توانایی را داشت که بر اسب سوار شود. در تمام اسناد هابیت ها فقط قد دو تن از چهره های مشهور زمان قدیم از او پیشی میگرفته؛ و ما در به این موضوع شگفت انگیز خواهیم پرداخت.

اما هابیت های شایر که این داستان به آنان خواهد پرداخت، در روزگاران صلح و رفاه، مردمانی زنده دل بودند. لباس هایی به رنگ روشن می پوشیدند و به ویژه رنگ های زرد و سبز را عاشقانه دوست داشتند؛ اما به ندرت کفش به پا میکردند، زیرا پاهایشان کف سفت چرم ماندی داشت و پوشیده از موهای ضخیم و مجعد بود، موهایی بسیار شبیه موهای سرشان و اغلب به رنگ قهوه ای. از این رو تنها صنعتی که کمتر در میان آنها رواج یافت، کفش گری بود؛ با این حال با انگشتان بلند و ماهر خود می توانستند چیزهای مفید و زیبا بسازند. چهره هاشان اغلب بیش از آنکه زیبا باشد، مهربان بوده گشاده، با چشمانی روشن، گونه هایی سرخ، و دهان هایی مستعد خنده و خوردن و آشامیدن. و چه خندیدن و خوردن و آشامیدن، بارها و از ته دل، و همیشه شیفته شوخی های ساده و شش وعده غذا در روز بودند، البته هرگاه نصیبشان می شد. مهمان نواز بودند و علاقمند به میهمانی و هدیه، که با دست و دلبازی می دادند و با شور و شوق می پذیرفتند. به راستی روشن است که علی رغم جدایی بعدی، هابیت ها خویشاوندان مایند: از آلف ها یا دورف ها بسیار به ما نزدیک ترند. از دیرباز، البته با شیوه خود به زبان آدم ها سخن می گفتند و از همان چیز

هایی خوششان یا بدشان می آمد که آدمی را از آن چیزها خوش یا بد می آید. اما دیگر نمی توان دریافت که خویشاوندی ما دقیقا چه بوده است. سر منشاء هایت ها به روزگاران قدیم، به روزگاران پیشین باز می گردد که اکنون گم و فراموش شده است. فقط آلف ها اسناد آن روزگار نابود شده را حفظ و نگهداری می کنند و روایت های آنان تقریبا به تمامی در باره ی تاریخ خودشان است که در آن ها از آدم ها به ندرت یاد می شود و از هایت ها هرگز ذکری به میان نمی آید. با این حال روشن است که هایت ها، پیش از آن که مردمان دیگر حتی از وجودشان با خبر شوند، سال های سال با آرامش در سرزمین میانه زیسته اند. و از این گذشته در جهانی که پر از موجودات بی شمار بود، این مردمان کوچک را بسیار کم اهمیت می انگاشتند. با این حال در زمان بیل بو و وارث او فرودو، ناگهان برخلاف میل خویش مهم و پر آوازه شدند و مایه ی نگرانی خاطر شوراها ی خردمندان و بزرگان را فراهم آوردند.

آن روزگاران، دوران سوم سرزمین میانه، اکنون مدت هاست که سپری شده و شکل سرزمین ها تغییر کرده است، اما آن نواحی که که هایت ها از آن پس در آن جا زیستند، بی تردید شبیه همان جایی است که هنوز در آنجا ساکن اند: شمال غرب دنیای قدیم، شرق دریا، هایت های زمان بیل بو از زاد و بوم اصلی خود بی خبر بودند. عشق به آموختن، جز دانش تبار شناسی، زیاد در میان آنان معمول نبود، اما هنوز تنی چند را در میان خانواده های قدیمی تر می شد یافت که به مطالعه ی کتاب های خویش مشغول بودند و حتی گزارش های زمان باستان و سرزمین های دردست را از طریق آلف ها و دورف ها و آدم ها گرد می آوردند. اسناد خود هایت ها، از بعد سکونت در شایر شروع می شد و بیشتر افسانه هاشان به زحمت از مرز روزگار آوارگی فراتر می رفت. از این افسانه ها و همچنین به شهادت واژه ها و رسم های خاص، کمابیش روشن است که هایت ها همانند دیگر مردمان، در گذشته ای دور به سمت غرب کوچیده اند. قدیمی ترین داستان های هایت ها ظاهرا به اجمال زمانی را مدنظر دارد که در دره های علیای آندوین، میان حاشیه سبز بیشه ی بزرگ و کوه های مه آلود ساکن بوده اند. این که چرا بعد ها راه دشوار و پر خطر گذشتن از کوه ها را برای رسیدن به آریا دور بر خود هموار کرده اند، دیگر به یقین معلوم نیست. روایت های آنان از ازدیاد جمعیت آدم ها در آن سرزمین سخن میگوید، از سایه ای که بر جنگل افتاد و آن را تاریک کرد، چنانکه آنجا نام سیاه بیشه گرفت.



هابیت ها پیش از گذشتن از کوهستان به سه نژاد تا حدی متفاوت تقسیم شده بودند: هارفوت ها ، استورها و فالوهایدها. هارفوت ها پوستی تیره تر داشتند و کوچکتر و کوتاه تر بودند، با صورت هایی بدون ریش، و چکمه نمی پوشیدند ، دست ها و پاهایشان پاکیزه و چالاک بود ، و سرزمین ها ی مرتفع و دامنه های کوه را برای زندگی ترجیح می دادند.

استورها پهن تر و قوی بنیه تر بودند، با پاها و دستانی بزرگتر، و زمین های مسطح و کناره ی رودخانه ها را بیشتر می پسندیدند. فالوهایدها لطیف ترین پوست و مو را داشتند و بلند بالاتر و و باریکتر از دیگر هابیت ها ، و عاشق درختان و سرزمین های جنگلی بودند.

هارفوت ها در روزگاران باستان ، بیشتر از دیگران با دورف ها ارتباط داشتند و دیر زمانی در کوهپایه ها و کوهستان ها زندگی می کردند. آنان زودتر به سمت غرب کوچیدند و از اریادور تا ودرتاپ پراکنده شدند، درحالی که دیگران هنوز در سرزمین وحشی به سر می بردند. هارفوت ها ، گونه ای متعارف تر را تشکیل میدادند و نماینده ی قوم هابیت ها بودند و تعدادشان از گونه های دیگر بیشتر بود. آنان برای سکونت در یک مکان رغبت بیشتری نشان می دادند فویشتراز دیگران خلق و خوی اجدادی زندگی در نقب ها و سوراخ ها را حفظ کردند.

استور ها دیرزمانی در کناره ی رودخانه ی آندوین بزرگ ماندند و از آدم ها کمتر گریزان بودند. آنان پس از هارفوت ها به غرب کوچیدند و در مسیر رودخانه لودواتر به سمت جنوب حرکت کردند ، بسیاری از آنان دیرزمانی پیش از بازگشت دوباره به شمال ، میان تاربد و مرز های دون لند ، ساکن شدند.

فالوهایدها ، کم جمعیت ترین نژاد ، تیره ای شمالی بودند. بیشتر از دیگر نژاد ها با آلف ها رابطه ای دوستانه داشتند و مهارتشان در زبان آوری و آواز خواندن ، از صنعت گری بیشتر بود. از همان دیرباز شکار را به کشت و زرع ترجیح می دادند. آنان از کوه های شمال ریوندل گذشتند و به رودخانه ی هورول رسیدند. در اریا دور با دیگر نژاد هایی که از پیش به آن جا کوچیده بودند، در آمیختند ، اما از آن جا که قوی بنیه تر و ماجراجو تر از دیگران بودند رهبری یا ریاست قبایل

هارفوت ها یا استور هارا بر عهده گرفتند. حتی در زمان بیل بو نیز می شد. نژاد قوی فالوهایدی را در میان خانواده های بزرگتری همچون توک ها و اربابان باک لند پیدا کرد.

هاییت ها در سرزمین های غربی اریا دور ، میان کوه های مه آلود لوون به آدم ها و آلف ها برخوردند. در واقع بازمانده های دونه داین پادشاهان آدمیان که از آن سوی دریا ، از وسترنس آمده بودند ، هنوز در آنجا سکنی داشتند. اما آنان به سرعت رو به افول می گذاشتند و زمین های پادشاهی شمالی آنان به طور گسترده و مفرط رو به ویرانی می گذاشت. آن قدر جا وجود داشت که تازه واردان در آن بگنجند و باز جای اضافی وجود داشته باشد ، و هاییت ها از پیش به صورت جوامعی متشکل شروع به اسکان کرده بودند. در زمان بیل بو ، از ویرانی و فراموشی بسیاری از اقامتگاه های پیشین آنان مدت ها می گذشت ، اما یکی از نخستین اقامتگاه ها که بار دیگر اهمیت خود را بازیافت - هرچند با ابعاد و اندازه کوچکتر - هنوز پا بر جا بود. این اقامتگاه در بری و چت وود ، حدود چهل مایلی شرق شایر قرار داشت.

بی تردید در همان روزگاران پیشین بود که هاییت ها الفبای خود را آموختند و با تقلید از شیوه دونه داینی، که آنان نیز به نوبه خود این هنر را از آلف ها آموخته بودند ، شروع به نوشتن کردند. نیز در همان روزگار بود که زبان های پیشین خود را فراموش و از آن پس به زبان مشترک شروع به سخن گفتن کردند ، زبانی که وسترون نامیده می شد و در تمام سرزمین های پادشاهان ، از آنور تا گوندور و در تمامی ساحل دریا از بل فالاس تا لون رایج بود. با این حال آنان واژه های اندکی از زبان خود و همین طور نام ماه ها و روز ها و گنجینه ی عظیمی از نام های خاص را از گذشته حفظ کردند.

در این زمان بود که افسانه های رایج در میان هاییت ها با محاسبه سال ها برای نخستین بار تبدیل به تاریخ شد. زیرا در یک هزار و ششصد و یکمین سال دوران سوم بود که برادران فالوهاید ، مارکو و بلانکو از بری عازم شدند و با گرفتن اجازه از پادشاه بزرگ در فورنوست ، پیشاپیش خیل بی شماری از هاییت ها، از آب های قهوه ای رنگ رودخانه ی بارنوبین گذشتند. آنان پل تاق سنگی را که در دوران سلطه ی پادشاهی شمالی برپا شده بود پشت سر گذاشتند و زمین های آن سو ، یعنی زمین های میان رودخانه و بلندی های فار را برای سکونت در اختیار گرفتند . تنها خواسته از

آنان این بود که پل بزرگ و همچنین پل های دیگر و راه را برای رفت و آمد سریع سفیران پادشاهان دائم مرمت کنند و فرمانروایی او را به رسمیت بشناسند.

و بدین ترتیب تاریخ شمار شایر آغاز و سال عبور از برندی واین

شایر می گذشت کمتر و کمتر با الف ها مراوده می کردند و از آنان ترس بر دلشان راه می یافت و به کسانی که با الف ها معاشرت داشتند بدگمان می شدند؛ و دریا کلمه ای بود که ترس را در میانشان بر می انگیخت، و نشانه مرگ بود و آنان روی خود را از تپه های غرب بر می گرداندند. منشأ صنعت ساختمان سازی ممکن است از آدمیان یا الف ها باشد اما هابیت ها آن را به سبک و سیاق خویش به کار گرفتند. هرگز به صرافت ساختن برج نیفتادند. خانه هایشان معمولاً دراز و کوتاه و راحت بود. قدیمی ترین انواع آن چیزی نبود مگر تقلید ساختار سمیال ها با سقفی از علف خشک یا گاه و یا بامی پوشیده از خاک ریشه دار و دیوارها تا اندازه محدب. هرچند آن مرحله به روزگاران پیشین شایر تعلق داشت و بناهای هابیتی با ترفندهایی که از دورف ها آموخته یا خود به کشف آن نایل آمده بودند مدت ها پیش تغییر و بهبود یافته بود.

خانه ها و سوراخ های هابیت های شایر اغلب وسیع بود و خانواده های بزرگ در آنها مسکن داشتند. (بیل بو و فرودو بگینز به خاطر زندگی در تجرد، همانور که در دیگر شیوه های زندگی، همچون دوستی با الف ها استثناء بودند). گاه در مواردی، همچون خانواده توک های گریت سیمالز، یا برندی باک های برندی هال، نسل های متعدد خویشاوند در آرامش (نسبی) با هم در یک خانه اجدادی با نقب های متعدد می زیستند. باری تمام هابیت ها تعصبات طایفه ای داشتند و به روابط خویشاوندی با دقت تمام توجه نشان می دادند. شجره نامه های مشروح و مبسوط با شاخه های بی شمار ترسیم می کردند. هنگام سر و کار داشتن با هابیت ها، بسیار اهمیت دارد که بدانیم چه کسی با چه کسی نسبت خویشاوندی دارد و تا چه اندازه. ارائه شجره نامه ای که شامل اعضای مهم مهمترین خانواده های زمان وقوع این داستان باشد، عملی است نامیسر. شجره شناسی های انتهای کتاب سرخ سرحد غربی در نوع خود کتابی است کوچک و همه کس اینچنین در

صورت موثق بودن آنها لذت می برند: آنان کتاب هایی را که آکنده از چیزهای از پیش دانسته بود و بی شیله و پيله، و بی هیچ تناقص حقایق را ارائه می کرد دوست می داشتند.

## ۲

## درباره علف چپق

باید از موضوع دیگری نیز درباره هاییت های دوره باستان ذکری به میان آورد، از عادت شگفت: آنان دود حاصل از سوختن برگ گیاهی که آن را برگ یا علف چپق می نامیدند و احتمالاً یکی از گونه های نیکوتینا بود، با استفاده از چپقی سفالین یا چوبی فرو می بردند و یا به عبارتی استنشاق می کردند. منشأ این رسم یا به اصلاح خود هاییت ها ((هنر)) شگفت، در هاله ای از رمز و راز قرار دارد. مریادوک برندی باک، ارباب بعدی باک لند تمام چیزهای مربوط به این موضوع را که در دوره باستان امکان دسترسی به آن فراهم بود، گرد آورده است، و از آنجا که او و تنباکوی فاردینگ جنوبی در تاریخی که از پی خواهد آمد نقشی مهم ایفا میکنند، یادداشت هایش در مقدمه وی بر کتاب فرهنگ گیاهان طب سنتی شایر در اینجا نقل می کنیم. وی می گوید: ((این هنری است که ما یقیناً می توانیم ابداع آن را به خود نسبت دهیم. این که هاییت ها از چه هنگام شروع به کشیدن چپق کردند بر ما دانسته نیست، تمام افسانه ها و تاریخچه خانواده ها، آن را امری بدیهی فرض کرده اند: سال ها مردمان در شایر گیاهان مختلف را دود می کردند که بعضی نامطبوع و بعضی مطبوع بود. اما تمام روایت ها متفق القول هستند که توبولد هورن بلوئر، اهل لانگ باتوم نخستین علف چپق واقعی را در فاردینگ جنوی برای نخستین بار در مزارع خود، در دوره ایزن گیم دوم حدود سال ۱۰۷۰ تاریخ شایر، پرورش داد. هنوز نیز بهترین علف خانگی از آن ناحیه به دست می آید، به ویژه گونه هایی که اکنون با نام های برگ لانگ باتوم، توبی پیر و ستاره شمالی شناخته میشود

((این که توبی پیر چگونه به کاشت این گیاه دست یافت، در هیچ کجا ثبت نشده است، زیرا وی تا دم مرگ لب فروبست. او چیزهای زیادی درباره گیاهان می داست، اما اهل سفر نبود، می گویند که در جوانی اغلب به بری می رفته است، اما هیچ گاه بیشتر از این از محدوده شایر

فرا تر رفت. کاملاً محتمل است که وی در بری با این گیاه آشنا شده باشد، که در حال حاضر در هر اوضاع و احوالی به خوبی در دامنه های جنوبی تپه می روید. هابیت های بری ادعا دارند که اولین استفاده کنندگان واقعی علف چپق بودند. آنان ادعا می کنند که در تمامی کارها بر مردمان شایر که ((مهاجرنشین)) شان می نامند، پیش داشته اند؛ اما در این مورد گمان من بسیار محتمل است که دعوی آنان راست باشد. و یقیناً از بری بود که هنر دود کردن علف اصل در قرون اخیر میان دورف ها و مردمان دیگری همچون تکاواران، ساحران یا مردمان سرگردان گسترش یاف، مردمانی که دائم در طول جاده باستانی در حال رفت و آمد بودند و با یکدیگر ارتباط داشتند. بدین ترتیب مهد و مرکز این هنر را بایست در میهمانخانه قدیمی بری، یعنی *اسبچه راهوار* پیدا کرد که خانواده باتربار از دیرباز که هنوز ثبت وقایع معمول نبود، آن را اداره می کردند

((با این حال مشاهداتم در سفرهای بسیاری که به جنوب انجام داده ام مرا متقاعد ساخته است که خود علف، بومی منطقه ما در جهان نیست، بلکه از آندوین سفلی به شمال آمده است و به گمان من آدمیان وسترنس آن را در اصل از آن سوی دریا به آنجا آورده اند. این علف به وفور در گوندور می روید و بسیار انبوه تر و بزرگتر از علف های شمال است که هرگز در آنجا به صورت خودرو یافت نمیشود و فقط در جاهای گرم و محفوظ همچون لانگ باتوم ریشه می دواند. آدمیان گوندور این علف را جالیناس شیرین می نامند و آن را فقط به سبب بوی خوش گل هایش ارج می نهند. این گیاه را احتمالاً در طول قرن های طولانی، میان ظهور الندیل و روزگار خود ما از راه سبز به مناطق بالاتر آورده اند. اما حتی دونه داین این گوندور نیز این افتخار را نصیب ما می داند: هابیت ها نخستین کسانی بودند که این علف را با چپق کشیدند. حتی ساحران نیز پیش از ما به این فکر نیفتاده بودند. گواین که یکی از ساحرانی که من شخصا او را می شناختم، این هنر را از دیرباز آموخته و همانقدر در آن ماهر بود که در امور دیگری که دل بدانها می داد. مهارت داشت.))

## ۳

## درباره نظم و ترتیب شایر

## ۱۲

شایر به چهار ناحیه یا فاردینگ شمالی و جنوبی و شرقی و غربی تقسیم شده بود که پیش تر به آن اشاره کردیم؛ و باز هریک از این نواحی، به املاک محلی متعدد که هنوز نام بعضی از خانواده های سرشناس بر آن بود، تقسیم میشد. اما در زمان وقوع داستان، این نام ها به املاک واقعی خود اطلاق نمی شد. تقریباً تمامی توک ها هنوز در توک لند می زیستند، اما این موضوع درباره خانواده های دیگر همچون بگینز ها یا بوفین ها صادق نبود. بیرون از فاردینگ ها، سرحدات شرقی و غربی قرار داشت: باک لند و سرحد غربی در سال ۱۴۶۲ ت.ش به شایر افزوده شد.

شایر در این زمان صاحب هیچ نوع ((حکومت)) نبود. خانواده ها اغلب مشکلاتشان را خود حل و فصل می کردند. کاشت و داشت و برداشت غلات برای خوراک و مصرف آن، بخش اعظم وقتشان را می گرفت. در موارد دیگر به طور معمول سخاوتمند و بخشنده بودند و نه حریش و آزمند، و معمولاً قانع و اهل مدارا چنانکه املاک، مزارع، کارگاه ها و کسب و کارهای کوچم، نسل ها همچنان بی تغییر باقی می ماند.

البته هنوز درباره پادشاهی برین در فورنوست یا به اصطلاح آنان نورباری در منتهی الیه شمالی شایر روایت هایی باقی بود. اما تقریباً به مدت یک هزار سال هیچ پادشاهی وجود نداشت و حتی ویرانه نورباری پادشاهان را علف پوشانده بود. با این حال هاییت ها هنوز از مردمان وحشی یا موجودات شریبری (همچون ترول ها) سخن می گفتند که هرگز خبر پادشاهان را نشنیده بودند. آنان تمام قوانین بنیادی خود را به پادشاه دوران کهن منسوب می کردند؛ و معمولاً قوانین آزادکامی را پاس می داشتند چرا که این (به اصطلاح خود آنان) قواعد باستانی و در عین حال عادلانه بودند.

انکار نمی توان کرد که خانواده توک از دیرباز بسیار برجسته بودند؛ زیرا دفتر تاین، قرن ها پیش (از طرف اولدباک ها) به آنان تحویل شده بود، و رئیس توک از آن زمان به بعد این منصب را برعهده داشت. تاین، رئیس شورای شایر و فرمانده بسیج و نیروی های مسلح هاییت ها بود، اما از آنجا که بسیج و شورا تنها به هنگام شرایط اضطراری تشکیل می شد و مدت ها بود که چنین شرایطی پیش نیامده بود، منصب تاینی، مقامی ظاهری بیش نبود. خانواده توک به سبب جمعیت زیاد و همچنین ثروت سرشارشان به راستی از احترامی ویژه برخوردار بودند، و در هر نسل

شخصیت هایی قوی با ویژگی های اخیر در میان ثروتمندان اکنون بیش از آن که مورد تأیید عمومی باشد، تحمل می شد. این رسم کمابیش هنوز پابرجا بود که سرپرست خانواده را مثلاً ((توک)) بخوانند و در صورت نیاز عددی را نام او اضافه کنند. به عنوان مثال ایزن گریم دوم.

تنها مقام رسمی واقعی در شایر آن زمان، شهردار مایکل دلوینگ (یا شایر) بود که هر هفت سال یک بار در بازار مکاره ای که هر ساله، نیمه تابستان در بلندی های وایت واقع در لیت برگزار می گردید، انتخاب می شد. اما تقریباً تنها وظیفه شهردار این بود که ریاست جشن ها را که در روزهای تعطیل شاید در فواصل معین برگزار می شد عهده دار شود. اما دفاتر رئیس پست و سرداروغه تحت نظارت مقام شهرداری بود و از این رو وی مدیریت خدمات پیام رسانی و نگهبانی را نیز برعهده می گرفت. این دو، تنها خدمات عمومی موجود در شایر بودند و پیام رسان در این میان سرشان شلوغ تر از همه بود. همه هایت ها خواندن و نوشتن نمی دانستند اما آنان که نوشتن بلد بودند، پیوسته به دوستان یا مجموعه ای از خویشاوندان که در فاصله ای دورتر از یک قدم زدن بعد از ظهر مسکن نداشتند، نامه می نوشتند.

داروغگان نامی بود که هایت ها به پلیس یا نزدیکترین معاده برای آن چیزی که به عنوان پلیس داشتند اطلاق می کردند. البته داروغه ها یونیفورم نمی پوشیدند (چیزهایی اینچنین کاملاً برای هایت ها ناشناخته بود) و فقط پری به کلاه خود می زدند؛ و در عمل بیشتر ناپور بودند تا پلیس و سر و کارشان بیشتر با حیوانات بود تا مردم. در سرتاسر شایر دوازده تن بودند، سه نفر در هر فاردینگ برای امور داخلی. بسته به ضرورت، برای ((حراست از مرزها)) و برای اطمینان از این که بیگانگانی از هر دست، کوچم و بزرگف در دسر ایجاد نمی کنند، آدم های بیشتری استخدام می کردند

هنگام شروع این داستان، این به اصطلاح مرزبانان، تعدادشان بسیار افزایش یافته بود. گزارش ها و شکایت های بسیاری می رسید که حاکی از پرسه زدن افراد یا موجودات بیگانه در طول یا درون مرزها بود: نخستن نشانه از این که اوضاع چنان که باید نیست، و همیشه در داستان ها و افسانه های بسیار قدیمی، آن را پیش بینی می کردند. تعدادی اندک به این نشانه ها اعتنا می کردند و حتی بیل بو هم به این هشدارهای بدشگون توجهی نداشت. شصت سال از سفر پرخاطره او گذشته

بود و حتی در مقایسه با هابیت ها که اغلب به سن صد سالگی می رسیدند، کمابیش پیر محسوب می شد؛ اما از ثروت چشم گیری که هنگام بازگشت با خود آورده بود ظاهراً هنوز مقداری هنگفت باقی بود. کم و بیش این ثروت را به هیچ کس، حتی برادرزاده محبوبش فرودو فاش نمی گفت. و هنوز راز حلقه ای را که یافته بود مکتوم نگاه می داشت.

## ۴

## درباره یافتن حلقه

همانطور که در هابیت ذکر آن گذشت، یک روز ساحر اعظم گندالف خاکستری با سیزده تن دورف همراهش به خانه بیل بو آمد: در واقع همراهان وی کسی نبودند جز تورین اوکن شیلد، فرزند خلف پادشاهان و دوازده تن از یاران او در تبعید. همیشه برای خود بیل بو نیز جای شگفتی بود که یک روز صبح آوریل سال ۱۳۴۱ تاریخ شایر، با آنان عازم جست و جوی گنج بزرگ شد: گنجینه پادشاهان دورف در زیر کوهستان، میان اره بود در دیل، واقع در شرق دور. جست و جو قرین موفقیت بود، و اژدهای نگهبان گنجینه نابود گشت. اما پیش از پیروزی کامل، نبر پنج سپاه در گرفت و تورین کشته گردید و آن همه وقایع معروف به وقوع پیوست؛ و این موضوع هیچ ارتباطی با داستان بعدی ما نمی داشت و یا درواقع در خور یادداشتی پیش در تاریخچه طولانی وقایع دوران سوم نمی بود، مگر به سبب نوعی تصادف محض. اورک ها در گذرگاه فوقانی کوه های مه آلود، وقتی گروه عازم سرزمین وحشی بود، بر آنان تاختند؛ بیل بو مدتی در نقل های تاریک و عمیق اورک ها در زیر کوهستان گم شد، و در تاریکی کورمال کورمال به عبث راه خروجی می جست که دستش به حلقه ای خورد که بر کف نقب افتاده بود. آن را در جیبش گذاشت. انگار که بخت به او رو کرده بود.

بیل بو همچنان که می کوشید راه خروج را به بیرون بیابد، به بن کوهستان کشانده ش تا جایی که پیشروی دیگر ممکن نبود. در انتهای تونل، بسیار دور از روشنایی، دریاچه ای سرد قرار داشت و روی جزیره ای بود: با پاهای پهن بزرگش قایقی کوچک را پارو میزد و چشمان نورانی و پریده رنگش را به آب می دوخت و با انگشتان بلندش ماهی بی چشم می گرفت و خام می بلعید..



هر چیز زنده ای را می خورد، حتی اورک به شرطی که میتوانست آنها را بگیرد و بی آنکه مجبور به جنگیدن شود خفه شان کند. گنجینه ای پنهانی داشت که سالیان سال پیش هنگامی که هنوز در روشنایی می زیست به چنگش افتاده بود: حلقه ای از طلا که هر کس آن را به انگشت می کرد نامرئی میشد. تنها چیزی بود که آن را دوست داشت، ((عزیز)) را، و با آن حرف می زد، حتی هنگامی که همراهش نبود. زیرا آن را درون سوراخی مطمئن روی جزیره اش پنهان نگاه می داشت، مگر وقتی که در نقب ها عازم شکار یا جاسوسی اورک ها می شد

شاید اگر حلقه هنگام برخورد با بیل بو همراهش بود بی درنگ به او حمله ور می شد؛ اما حلقه همراهش نبود و هابیت، دشنه ای الفی در دست داشت که آن را به جای شمشیر به کار می برد. پس گولوم برای کشتن وقت، بیل بو را به بازی معما دعوت کرد و گفت که اگر معمایی از تو بپرسم که جوابش را ندانی تو را می کشم و می خورم؛ اما اگر مغلوب شوم آنگاه مطابق میل تو عمل می کنم؛ میتوانم تو را به بیرون از نقب ها راهنمایی کنم.

از آنجایی که بیل بو بی هیچ امید در تاریکی گم شده بود و راه پیش و پس نداشت، دعوت به مبارزه را پذیرفت؛ و آنان معماهای زیادی پرسیدند. دست آخر بیل بو مسابقه را (ظاهراً چنانکه پیداست) بیشتر از روی حسن تصادف برد تا از روی آگاهی؛ زیرا سرانجام نوبت به او رسید که معمایش را طرح کند و او تا دست خود را روی حلقه ای گذاشت که آن را از زمین برداشته و فراموشش کرده بود، گفت: چه چیزی توی جیبم دارم؟ گولوم اگر چه می توانست سه بار بخت خود را بیازماید، از دادن پاسخ صحیح درماند

درست است که صاحب نظران بر سر این موضوع اختلاف نظر دارند که سؤال آخر مطابق قوانین سفت و سخت بازی، فقط ((سؤال)) بوده است و نه ((معما))؛ اما همگی متفق الفوی هستند که گولوم پس از پذیرفتن آن و کوشش برای حدس زدن پاسخ، ملزم به انجام تعهد خود بوده است. و بیل بو پافشاری کرد که گولوم عهد خود را به جای آورد؛ زیرا به فکرش رسیده بود که این موجود ریاکار ممکن است خائن از آب درآید، هر چند که چنین عهد و پیمان هایی مقدس شمرده می شدند و از دیرباز جز شریرترین موجودات کسی شکستن آن را روا نمی دانست. اما قلب گولوم پس از سالیان سال زیستن در تاریکی، سیاه و درون آن پر از خیانت بود. وی به آرامی لغزید و به

جزیره خود بازگشت که نه چندان دور در میان آب های تاریک قرار داشت . بیل بو چیزی از آن نمی دانست. فکر میکرد حلقه اش را در آنجا گذاشته است. اکنون گرسنه و خشمگین بود و چنانکه ((عزیز))ش با او بود از هیچ سلاحی هراس نمی داشت

اما حلقه در جزیره نبود؛ گمش کرده بود، از دستش داده بود. صدای گوش خراش او لرزه ای بر پشت بیل بو انداخت، هر چند که هنوز اتفاق پیش آمده خبر نداشت.. گولوم سرانجام پیش خود حدس زد، اما بسیار دیر. گفت **او چه چیزی توی جیبش داشت؟** وقتی با شتاب باز میگشت که هابیت را بکشد و ((عزیز))ش را بازیابد، برق چشمانش همچون شعله ای سبز رنگ بود و بیل بو به موقع متوجه خطر شد و خود را کورمال کورمال از راهرو بالا کشید و از آب دور شد؛ و بار دیگر بخت بود که جانش را نجات داد. زیرا همچنان که می دوید دستش را در جیب فرو برد و حلقه به آرامی روی انگشتش سرید. پس، از این رو گولوم بی آنکه او را ببیند از کنارش گذشت و رفت تا مراقب راه خروج باشد که مبادا ((دزد)) بگریزد. بیل بو بیمناک از پی او روانه شد، و گولوم می رفت و دشنام می گفت و با خود از ((عزیز))ش حرف می زد؛ از این صحبت ها بود که سرانجام بیل بو حقیقت را حدس زد و امید در تاریکی به دلش بازگشت: هم آن حلقه شگفت انگیز را یافته بود و هم فرصت فرار از دست اورک ها و گولوم را.

سرانجام به دهلیزی رسیدند که پیش از دریچه مخفی قرار داشت و به دروازه های تحتانی نقب ها در جانب شرقی کوهستان منتهی می شد. گولوم در دهلیز کمین گرفت و بو کشید و گوش خواباند؛ بیل بو وسوسه شد که او را با شمشیر بکشد. اما دلش به رحم آمد، و نخواست که این موجود بی نوا را در شرایطی نابرابر به قتل برساند. سرانجام به خود جرأت داد و در تاریکی از بالای سر گولوم پرید و از میان گذرگاه گریخت، فریادهای از روی نفرت و ناامیدی دشمنش همچنان او را تعقیب میکرد: **دزد، دزد! بگیر! همیشه از تو بدمان خواهد آمد!**

اکنون حقیقت شگفت انگیز این است که بیل بو ابتدا داستان را به این شکل برای یارانش تعریف نکرد. روایت او این بود که گولوم عهد کرد اگر در بازی برنده شود، هدیه ای به او ببخشد؛ اما وقتی گولوم برای آوردن هدیه به جزیره اش رفت، متوجه شد گنجینه اش گم شده است: حلقه ای جادویی که سال ها پیش در روز تولد به او هدیه داده بودند. بیل بو پی برد که این همان حلقه ای

است که یافته، و از آنجا که برنده بازی شده بود، این حلقه به حق، هم اکنون از آن خودش بود. اما از آنجا که در شرایطی نامطلوب قرار داشت، از این موضوع هیچ سخنی نگفت و گولوم را وادار ساخت که به جای هدیه، جایزه اش راهنمایی او به بیرون از آنجا باشد. بیل بو این روایت را در خاطرات خود ثبت کرده و ظاهراً خود او هرگز آن را تغییر نداده است، حتی پس از شورای الرونند. ظاهراً این روایت هنوز در کتاب سرخ اصلی و همچنین نسخه ها و چکیده های متعدد از این کتاب یافت می شود. اما بسیاری از نسخه ها، روایت راستین را به عنوان شق دیگر ماجرا نقل، و بی تردید آن را از یادداشت های فرودو یا سام وایز اقتباس کرده اند، زیرا هر دوی آنان به حقیقت پی بردند، اما در واقع تمایلی به حذف آنچه خود هایت پیر نوشته بود، نداشتند.

اما گندالف تا اولین داستان بیل بو را شنید، آن را باور نکرد و به کنجکاویش درباره حلقه ادامه داد تا اینکه سرانجام حقیقت را پس از پرس و جوی فراوان از بیل بو بیرون کشید و این امر تا مدت ها به دوستی آنان آسیب زد؛ اما در نظر ساحر این موضوع بسیار اهمیت داشت؛ همچنین گندالف در این اندیشه بود که چرا هایت نیک نفس از ابتدا حقیقت را نگفته است، کاری که کاملاً بر خلاق خلق و خوی بیل بو بود؛ و این امر در نظرش مهم بود و او را پریشان خاطر می کرد، هر چند این موضوع را به بیل بو نمی گفت. روی هم رفته نقشه ((هدیه))، اختراعی هایت وار به نظر نمی رسید. چنانکه بعدها خود بیل بو اعتراف کرد، این داستان از حرفهای گولوم به او الهام شده بود؛ زیرا گولوم به راستی بارها حلقه را ((هدیه روز تولد))شش خوانده بود. این موضوع نیز گندالف را به فکر می انداخت و بدگمان می کرد؛ اما در همان لحظه به حقیقت پی نبرد و همانطور که در این کتاب شاهد خواهیم بود، کشف آن ساهل ها به طول انجامید.

از ماجراهای بعدی بیل بو چیزهای زیادی برای گفتن در اینجا لازم به نظر نمی رسد. او با کمک حلقه از میان اورک های نگهبان دروازه گریخت و به یارانش پیوست. بارها به هنگام نیاز و عمدتاً برای کمک به دوستان، از حلقه بهره جست؛ اما تا آنجا که می توانست حلقه را از چشم آنان پنهان داشت. پس از بازگشت به خانه از این موضوع جز گندالف و فرودو با هیچ کس سخن نگفت؛ و هیچ کس دیگر در شایر از وجود حلقه خبر نداشت، یا به اعتقاد او چنین بود. وی داستان سفرش را که در حال نوشتن بود فقط به فرودو نشان می داد.

بیل بو شمشیرش استینگ را بر بالای بخاری دیواری آویخت و زره شگفت انگیزش را که هدیه دورف ها از گنجینه اژدها بود به موزه، یا در حقیقت به ماتوم خانه میکل دلوینگ قرض داد اما بالاپوش و باشقلی را که در سفرهای پوشید در داخل کشویی در بگ اند نگاه می داشت؛ و حلقه را که برای اطمینان به زنجیری نفیس متصل بود، درون جیب خود حفظ می کرد.

وی در بیست و دوم ژوئن، هنگامی که پنجاه و دو سالش بود (سال ۱۳۴۲ ت.ش) به خانه اش در بگ اند بازگشت و از آن پس چیز قابل توجهی در شایر رخ نداد، تا آن که آقای بگینز شروع به تدارک جشن یک صد و یازدهمین سال تولدش کرد (سال ۱۴۰۱ ت.ش) و داستان ما از همین جا آغاز میشود.

## فصل اول

## دیر زمانی به انتظار میمهمانی

وقتی آقای بیل بو بگینز اهل بگ اند اعلام کرد که به زودی یکصد و یازدهمین سالگرد تولدش را با یک مهمانی با شکوه از نوعی خاص جشن خواهد گرفت؛ این موضوع حرف وحدیث ها وهیجان زیادی را درهایتون برانگیخت. بیل بو ادمی ثروتمند بود، با ویژگیهایی منحصر به فرد، و از زمان ناپدید شدن استثنائی و بازگشت دور از انتظارش، در آن شصت سال مایه تعجب شایری ها شده بود. ثروت هائی که او از سفر به همراه آورده بود، اکنون به افسانه های اهالی محل تبدیل شده - واعتقاد عمومی به رغم آنچه که مرد پیر می گفت، این بود که تپه بک اند پر از نقب هائی است که اکنده از گنجینه های فراوان است. و اگر این موضوع دلیل کافی برای شهرت نباشد، بنیه قوی او نیز جای تعجب بسیارداشت. زمان می گذشت اما چنین می نمود که گذشت زمان تاثیری اندکی بر روی آقای بگینز دارد. در نود سالگی درست مثل پنجاه سالگی بود. در نود و نه سالگی میگفتند که خوب مانده - ولی درست تر بود که می گفتند هیچ تغییری نکرده. کسانی بودند که سر میجنابندند و با خود می اندیشیدن این نشانه خوبی نیست - خوب نیست که کسی (ظاهرا) صاحب جوانی و جاودانه و همینطور (چنانکه می گفتند) ثروت تمام نشدنی باشد.

می گفتند: ((باید بهای ان را پرداخت، این موضوعی طبیعی نیست و دردرس درست خواهد کرد!))

اما تا ان زمان هیچ دردسری پیش نیامده بود - و از انجا که آقای بگینز در مورد پول دست و دل باز بود - اغلب مردم با کمال میل عجیب و غریب بودن و ثروت کلانش را به دید اغماض نگاه می نگرستند. طی دوره های منظم با خویشاوندان (البته به جز خویشاوندان ساک ویل) دیدار تازه می کرد و در میان هابیت های بی چیز و خانواده های غیر سرشناس هواخواهانی پرو پا قرص داشت. اما هیچ دوست صمیمی نداشت، تا انکه بعضی از عموزاده ها و خاله زاده های جوان به تدریج یزگ تر شدند.

بزرگترین انان و عزیزدردانه بیل بو، فرودو بگینز جوان بود. وقتی نود و نه ساله بود فروردو را به عنوان وارث خویش برگزید و او را برای زندگی به بک اند آورد؛ و امیدواری بگینزهای ساک ویل

به یاس گرایید. بیل بو و فرودو تصادفا در یک روز ، یعنی ۲۲ سپتامبر به دنیا آمده بودند. یک روز بیل بو گفت: ((فرودو پسر، بهتر است بیائی اینجا و با من زندگی بکنی ، انوقت میتوانیم در ارامش سالگرد تولدمان را با هم جشن بگیریم.)) دران زمان فرودو هنوز بیست و چند ساله بود و هابیت ها این واژه را به نوجوانان غیر مکلف بیست تا سی و سه ساله که میان کودکی و سن بلوغ قرار داشت ، اطلاق می کردند.

دوازده سال نیز گذشت. بگنزها هر ساله در بک اند جشن تولد مشترک پرشور و حالی برگزار می کردند؛ اما اکنون همه پی برده بودند چیزی کاملا استثنائی برای پائیز در حال تدارک است. بیل بو صد و یازده ، ۱۱۱ ، ساله می شد که رقمی نسبتا عجیب ، و سن و سالی قال توجه برای هابیت ها (خود توک پیر فقط ۱۳۰ سال عمر کرده بود)؛ و فرورو پا به سی و سه ، ۳۳ ، سالگی می گذاشت که عددی است مهم: تاریخی که او قرار بود در ان به سن بلوغ برسد.

زبان ها در هابیتون و بای واتر به کار افتاد و شایعه واقعه اتی در سراسر شایر پیچید. سرگذشت و شخصیت آقای بیل بو بکینز دوباره به موضوع عمده گپ و گفت ها تبدیل شد؛ و ادمهای پیر ناگهان دریافتند که خاطراتشان به متاعی مطلوب تر تبدیل شده است.

هیچ کس به اندازه بابا هام گمگی ، که بیشتر او را با نام استاد می شناختد شنونده پرو پا قرص نداشت. در مهمان خانه پاپیتال که مهمان خانه کوچکی در کنار جاده بای واتر بود معرکه می گرفت ؛ و با نوعی قاطعیت خاص حرف میزد، زیرا چهل سال در بک اند به امورات باغ رسیده و درهمان پیشه ، قبلا زمانی دستیاری بابا هولمن را برعهده گرفته بود. حال که به تدریج پیر و مفاصلش خشک شده بود، عمده کارها را جوان ترین پسرش سام گمگی انجام میداد. پدر و پسر هر دو رابطه بسیار دوستانه ای با بیل بو و فرودو داشتند. در خود تپه زندگی می کردند، در خیابان بگ شات شماره ۳، درست پائین تر از بگ اند.

استاد گفت: ((همانطور که همیشه گفته ام آقای بیل بو هابیت زاده خوش صحبت نازنینی است.)) و این را از ته دل می گفت: زیرا رفتار بیل بو با او بسیار مودبانه بود و او را ((ارباب هام فست)) صدا می زد و پیوسته در زمینه پرورش سبزی جات با او به مشورت می پرداخت، به خصوص در زمینه

پرورش سبزیجات ریشه دار، و به ویژه سیب زمینی که همه (و از جمله خودش) در این حول و حوش او را پیشتاز ادم های صاحب نظر در اسن زمینه می دانستند.

بابا نوکس اهل بای واتر پرسید: ((این فرودو چطور، که با او زندگی می کند؟ اسمش بگینز است وای ان طور که می گویند نصف بیشترش برندی باک هاست. نمی دانم چرا همه بگینزهای هاییتون برای زن گرفتن باید بروند باک لند، باک لندی که ادمهایش اینقدر عجیب و قریب اند.))

باباتوف، همسایه دیوار به دیوار استاد وسط حرف پرید: ((خوب وقتی طرف عوضی رودخانه برندی واین، درست مقابل جنگل قدیمی زندگی میکنند باید هم عجیب غریب باشند. اگر نصف داستانهای هم که تعریف می کنند دست باشد، جای شیطانی و بدی است.))

استاد گفت: ((حق با تو است بابا! با اینکه برندی باک های باک لند توی جنگل قدیمی زندگی نمی کنند، اما این طور که معلوم است تخم و ترکه عجیبی هستند. دائم وقتشان را روی رودخانه بزرگ با قایق سواری تلف می کنند؛ این که طبیعی نیست. بین، شک نداشته باش یک دروسری از توی ان در می آید. ولی با همه اینها، هاییت خیلی نازنینی است این آقای فرودوی جوان، طوری که همه ارزو می کنند با او آشنا شوند. خیلی شبیه آقای بیل بو است، نه اینکه فقط قیا فه شان شبیه هم باشد. هرچه باشد پدرش ار بگینزها بوده. هاییت ابرومندی بوده آقای دروگو بگینز؛ هیچ وقت حرف و حدیث زیادی از او نبود تا اینکه که غرق شد.))

چند نفر با هم گفتند: ((غرق شد؟)) البته این موضوع و ایعات خزن اور دیگر را شنیده بودند؛ اما هاییت ها شور و شوق عجیبی برای شنیدن سرگذشت خانوادگی دارند، و حاضر بودند دوباره ان را بشنوند.

استاد گفت: ((خوب، راستش میگویند آقای دروگو با بیچاره خانم پریمولابرندی باک ازدواج کرد. واز انجا که مادر بزرگ فرودو کوچکترین دختر بابا توک بود، درحقیقت آقای بیل بو، پسر خاله خانم پریمولا به حساب می آمد؛ پدر دروگو پسرعموی پدر بیل بو بود. پس به قول معروف از هر طرف نگاه کنید آقای فرودو با آقای بیل بو نسبت خانوادگی دارد. آقای دروگو بعد از ازدواج معمولاً با پدر خانمش، یعنی ازباب گوربادوک در برندی حال زندگی می کرد و از انجا که سفره

بابا گوربادوک با سخاوت جلوی همه باز بود، او هم در خورد و خوراک وابسته خانواده آنها شده بود؛ یک روز رفت تا روی رودخانه برندی و این قایق سواری کند؛ اما خودش زنش و غرق شدند و بیچاره آقای فرودو که هنوز سن و سالی نداشت، تنها بچه آنها بود.))

بابا نوکس گفت: ((شنیده ام که بعد از شام زیر نور ماه رفتند توی رودخانه و سنگینی دروگو باعث شد که آنها غرق شوند.))

سندی من اسیابان هاییتون گفت: ((اما انطور که من شنیده ام، زن او را هل داد توی اب و دروگو هم زن را باخود کشید.))

استاد که زیاد از اسیابان خوشش نمی آمد، گفت: ((هر چه را که به تو می گویند نباید باور کنی، سندی من. احتیاجی به هل دادن و کشیدن ندارد. قایق خود به خود برای کسی که آرام داخل ان می نشیند و دنبال در دسره می گردد گرفتاری درست می کند. به هر حال آقای فرو یتیم و درمانده، به قول شما بین اهالی عجیب و غریب باک لند ماند و به هر تقدیر در برندی هال بزرگ شد. این طور که می گویند انجا یک لانه خرگوش درست و حسابی است. ارباب باباگوربادوک انچا هیچ وقت کمتر از چند صد فک و فامیل نداشته. آقای بیل بو محبتی بزرگتر از این نمی توانست بکند که پسرک را برای زندگی بین ادمهای ابرومند به انجا بیاورد.

(( ولی به گمانم این موضوع ضربه دردناکی برای بگینزهای ساک ویل بود. ان وقت ها که بیل بو رفت و همه فکر می کردند مرده است، دلشان را برای زندگی در یک اند صابون زده بودند. ان وقت بیل بو برگشت و همه را بیرون ریخت؛ و همین طور زنده ماند و زندگی کرد و به خوشی و خوبی انگار نه انگار که دارد سنش بالا می رود! و یکدفعه یک وارث برای خودش دست و پا کرد و همه اسناد و مدارک را بی نقص و کامل ترتیب داد. بگینزهای ساک ویل اگر پشت گوششان را ببینند بک اند را می بینند یا لاقلا امیدوارم نبینند.))

یک بیگانه، مسافری که برای داد و ستد از میکل دلوینگ در فارینگ غربی به انجا آمده بود گفت: ((شنیده ام که پول خیلی زیادی را بالا، انجا انبار کرده اند، انطور که شنیده ام بالای تپه شما پر از نقب هائی که است که صندوق های طلا و نقره و جواهر را توی آنها چپانده اند.))



استاد جواب داد: ((پس تو خیلی بیشتر از آنچه که من خبر دارم، شنیده ای. من از جواهر چیزی نمی دانم. آقای بیل بو در مورد پول خیلی سخاوت دارد، ظاهراً هیچ وقت هم کم نمی آورد؛ اما از نقب هم خبر ندارم. قضیه به شصت سال پیش بر می گردد وقتی که من بچه بودم و آقای بیل بو برگشت. از وقتی که شاگرد بابا هولمن (پسر عموی پدرم) شده بودم زیاد نمی گذشت، ولی او مرا به بک اند آورد تا کمکش باشم و سرحراج، مردم باغ را لگد مال و خراب نکنند. درست در این حیث و بیث آقای بیل بو بایک اسبچه و یک خورجین بزرگ سنگین و چند صندوقچه از راه رسید. شک ندارم که همه پر بود از جواهرهایی که از سرزمین های بیگانه جمع کرده بود، جایی که می گویند تمام کوه از طلاست؛ اما انقدر نبود که بشود نقب ها را با آن پر کرد. اما پسر من سام بیشتر در این مورد چیز می داند. دائم دارد بک اند را ریر و رو می کند. عاشق داستان های قدیمی است و همیشه دارد به قصه های آقای بیل بو گوش می کند. آقای بیل بو الفبای خودش را یاد او داده: البته قصد در دسر درست کردن ندارد، من هم اومیدوارم در دسری از تویش در نیاید.))

((می گویم: مرده شور الفبای واژه ها را ببرد! من و تو بهتر است برویم سیب زمینی خودمان را بکاریم! به او توصیه کردم:)) (خودت را داخل کاری نکن که از سرت زیاد است، و گرنه به در دسری می افتی که از سرت زیادی می کند.)) و نگاهی به غریبه و اسیابان انداخت و اضافه کرد: ((همین را به دیگران هم توصیه می کنم.))

اما استاد نتوانست مخاطبش را متقاعد کند. افسانه ثروت بیل بو بسیار سخت و محکم در ذهن نسل اندر نسل های جوان جا خوش کرده بود. اسیابان به استدلالی که انعکاسی از عقیده عموم مردم بود، چنگ انداخت:

((اوهوم، ولی از کجا معلوم به چیزهایی که با خودش آورده، اضافه نکرده باشد. خیلی وقت ها از خانه اش بیرون می رود. دائم با ادم های عجیب و غریب که به دیدنش می آیند، نشست و برخاست می کند: دورف ها شبانه می آیند و ان شعبده باز اواره گندالف، و همه این ادمها. استاد هرچه دلت می خواهد بگو، ولی بگ اند جای مشکوکی ست و آدم هایش از آن هم مشکوک تر.))

استاد در حالی که بیش تر از همیشه نسبت به آسیابان احساس تنفر می کرد پرخاش کنان گفت : « و تو هم جناب سندی من راجع به چیزی که بیش تر از قایق سواری از آن سرت نمی شود ، هر چه دلت می خواهد بگو. اگر به مشکوک بودن است ، این طرف ها هم آدم مشکوک کم نداریم. همین نزدیکی ها آدم هایی هستند که حتی اگر توی سوراخی با دیوارهای طلا زندگی می کردند ، دلشان نمی آمد دوستانشان را به یک جرعه آبجو مهمان کنند . اما اوضاع توی بگ اند جور دیگری ست. سام ما می گوید همه را به مهمانی دعوت می کنند و برای همه هدیه در نظر گرفته اند، فراموش نکنید برای همه - همین ماهی که در پیش رو داریم.»

و « همین ماه پیش رو » سپتامبر بود . یکی ، دو روز بعد شایعه ای همه جا پخش شد : ( احتمالاً توسط سام مطلع ) که قرار است مراسم آتش بازی هم برگزار شود. اهمیت آتش بازی در این بود که چنین روزی از نزدیک به یک قرن پیش در حقیقت از زمان مرگ باباتوک تاکنون ، در شایر سابقه نداشت.

روز ها گذشت و روز موعود نزدیک شد. یک روز هنگام عصر ، یک ارابه ی عجیب و غریب با باری از صندوق های عجیب و غریب وارد ها هایبتون شد و با زحمت راه تپه و بگ اند را در پیش گرفت. هایبت ها بهت زده برای تماشای آن از درگاهی های روشن از نور چراغ به بیرون خیره شدند. ارابه را مردمان عجیب و غریبی می کشیدند که آواز های عجیب می خواندند؛ دروف های ریش بلند با باشلق های پهن. تنی چند از آنان در بگ اند ماندند.

در پایان هفته ی دوم سپتامبر یک گاری از بای واتر ، از سمت پل برندی واین در روز روشن وارد شد. پیرمردی به تنهایی آن را می راند. کلاه آبی رنگ نوک تیزی به سر داشت ، و شنل خاکستری رنگ بلندی با شال گردنی سیمگون به تن کرده بود. ریش سفید بلندی داشت با ابروانی پرپشت که از لبه کلاهش بیرون زده بود. بچه هایبتون را به دنبال گاری دویدند. همان طور که درست حدس زده بودند ، باری از وسایل آتش بازی داشت . پیرمرد جلوی در خانه بیل بو ، شروع به خالی کردن بارها کرد؛ بسته های بزرگ وسایل آتش بازی از هر نوع و هر شکل ، باگ ، بزرگ و سرخ و با حروف رونی \_ الفی علامت گذاری شده بودند.

این علامت ، بی تردید ، علامت گندالف ، و پیرمرد ، خود گندالف ساحر بود که در شایر بیش تر به سبب مهارتش در استفاده از آتش و دود و نور شهرت داشت. پیشه ی واقعی او بسیار دشوارتر و خطرناک تر بود ، اما مردمان شایر چیزی از این موضوع نمی دانستند . برای آنان گندالف فقط یکی از « جذابیت های » مهمانی

بود. به همین دلیل بچه هاییت ها به هیجان آمده بودند. فریاد می زدند : « گ، یعنی گنده و با شکوه!» و پیرمرد تبسمی می کرد. از شکل و شمایلش او را می شناختند ، هر چند که او فقط گه گاه در هاییتون خودی نشان داده و هرگز مدتی دراز در آنجا توقف نکرده بود ؛ اما نه این بچه ها و نه هیچ یک از بزرگترهایشان نمایش های آتش بازی او را ندیده بودند؛ اکنون این چیزها به گذشته ای افسانه ای تعلق داشت.

وقتی پیرمرد با کمک بیل بو و چند دورف کار خالی کردن بار را تمام کردند، بیل بو چند سکه ی خرد به بچه ها بخشید؛ اما تماشاگران در کمال ناامیدی دریافتند که خبری از فشفشه و ترقه نیست.

گندالف گفت : « حالا بدوید پی کارتان! وقتی زمانش برسد به اندازه کافی گیرتان می آید.» آنگاه با بیل بو داخل خانه شدند و در بسته شد. هاییت های جوان بیهوده زمانی به در چشم دوختند و بعد در حالی که احساس می کردند روز مهمانی هرگز فرا نخواهد رسید ، پی کارشان رفتند.

داخل بگ اند، بیل بو و گندالف کنار پنجره ی اتاق کوچکی رو به غرب نشسته بودند و باغ را تماشا می کردند. عصر درخشان و آرامی بود. گل ها درخششی سرخ و زرین داشتند ؛ گل های اژدردهان و آفتاب گردان و گل های لادن بروی دیوارهای کاه گل خزیده و از پنجره های گرد به داخل سرک می کشیدند.

گندالف گفت : « چقدر باغ ات شاداب به نظر می رسد!»

بیل بو گفت : « بله واقعا عاشق این باغ ام و همین طور عاشق شایر عزیز خودم؛ اما به نظرم به یک تعطیلات احتیاج دارم.»

«پس تصمیم گرفته ای نقشه ای را که داشتی عملی بکنی؟»

«بله می کنم. چند ماه پیش تصمیمم را گرفتم و هنوز عوضش نکرده ام.»

«بسیار عالی. خوب نیست در مورد آن زیاد صحبت کنیم. به نقشه ات بچسب - به نقشه ای که داری، به تصمیمت - من هم امیدوارم که این کار برایت از همه چیز بهتر باشد، و همینطور برای همه ما.»

«من هم امیدوارم. به هر حال قصد دارم روز پنجشنبه به خودم خوش بگذرانم و شوخی کوچک خودم را بکنم.»

گندالف در حالی که سر تکان می داد گفت: «نمی دانم کسی از این شوخی خنده اش می گیرد یا نه؟»

بیل بو گفت: «می بینیم.»

روز بعد گاری های بیش تری به سمت تپه رفتند؛ و باز گاری های بیش تر و بیش تر. احتمالا این امر موجب شکوه و شکایت اهالی محل می شد، ولی همان هفته سفارش برای همه نوع مواد غذایی، اجناس و کالاهای تجملی که در هاییتون یا بای واتر یا هر جای دیگر در همسایگی یافت می شد، از بگ اند سرازیر می شد. مردم علاقه مند شدند؛ و شروع کردند که روزها را روی تقویم خط بزنند؛ و یا شور و شوق انتظار پستیچی را می کشیدند و امیدوار بودند که دعوت نامه ای برایشان برسد.

طولی نکشید که دعوت نامه ها شروع به سرازیر شدن کرد و دفتر پست هاییتون بند آمد و دفتر پست بای واتر زیر بارانی از نامه ها مدفون شد، و دستیاران پستیچی ها از تپه بالا می رفتند و صد ها پاسخ مؤدبانه را با این مضمون می آوردند که متشکرم، با کمال میل خواهم آمد.

اعلانی بر دروازه ی بگ اند ظاهر شد؛ هیچ ملاقاتی مگر در ارتباط با میهمانی پذیرفته نمی شود. حتی آن هایی که کارشان مربوط به میهمانی بود و یا وانمود می کردند که چنین است ، به ندرت به داخل راه می یافتند. بیل بو مشغول بود؛ نوشتن دعوت نامه ، علامت زدن جواب های رسیده ، بسته بندی هدایا و برخی تدارکات شخصی برای خودش . از زمان رسیدن گندالف ، خود را از دید مردم پنهان کرده بود.

یک روز صبح وقتی هایت ها از خواب برخاستند ، دیدند که میدان بزرگ جلوی در جنوبی خانه بیل بو پوشیده از طناب و دیرک برای علم کردن چادر و شادروان شده است. یک ورودی خاص را در حاشیه ی میدان ، رو به جاده ایجاد کرده و یک پلکان سفید و عریض و یک دروازه ی سفید را در آنجا ساخته بودند. این موضوع علاقه ی سه تا از خانواده های هایت خیابان بگ شات را که در مجاورت میدان ساکن بودند ، سخت برانگیخته و عمدتاً مایه ی رشک و حسد آنان شده بود. استاد بابا گمگی دیگر حتی از تظاهر به کار کردن در باغش نیز دست کشیده بود.

چادر ها یکی یکی علم شدند. اما یکی از شادروان ها به خصوص بسیار بزرگ بود ، چنان بزرگ که درخت توی میدان داخل آن جا گرفته و به طرزی با شکوه در یک گوشه چسبیده به میز اصلی ایستاده بود. از تمام شاخه هایش فانوس آویخته بودند. و باز نوید بخش تر از همه ( در نظر هایت ها ) این که آشپزخانه روباز بسیار مفصلی در گوشه شمالی میدان دایر کرده بودند. مجموعه ای از آشپزهای آن دور و اطراف ، از تمام میهمانخانه ها و غذاخوری های واقع در شعاع چند مایلی به آنجا فراخوانده شدند تا به دروف ها و دیگر مردمان عجیبی که در بگ اند اقامت گزیده بودند ، بپیوندند. هیجان به اوج خود رسید.

بعد آسمان از ابر پر شد. روز چهارشنبه بود، شب میهمانی. نگرانی شدت گرفت. سپس سپیده پنجشنبه روز بیست و دوم سپتامبر دمید. خورشید بالا آمد، ابرها پراکنده شدند، پرچم ها به اهتزاز در آمدند و جشن آغاز گشت.

بیل بو بگینز آن را میهمانی می نامید، اما در حقیقت مجموعه ای از برنامه های تفریحی بود که در هم ادغام گشته بود. تقریباً هرکس که در آن حول و حوش زندگی می کرد، به جشن دعوت

شده بود. تنها عده معدودی تصادفا از قلم افتاده بودند، اما با وجود این اگر سر و کله آنها پیدا می شد، کسی به این موضوع اهمیت نمی داد. خیلی ها از مناطق دیگر شایر و حتی تنی چند از بیرون مرزها، به میهمانی دعوت شده بودند.

بیل بو خودش شخصا جلوی دروازه سفید جدید به استقبال میهمانان و همراهانش رفت. هدایا خرده ریزهای دیگری به آن ها بخشید، و این خرده ریزها برای کسانی بودند که دوباره بیرون می رفتند و بار دیگر از دروازه داخل می شدند. هابیت ها روز جشن تولدشان به دیگران هدیه می دادند. البته این هدیه ها عموماً چیزهای گرانبها و برخلاف این مورد، از روی اصراف و ولخرجی نبود؛ اما شیوه بدی نبود. عملاً در هایتون و بای واتر هر روز، سال روز تولد یک نفر بود، و از این رو هر هابیتی که در آن ناحیه زندگی می کرد، فرصت خوبی داشت که دست کم هفته ای یک بار هدیه بگیرد. اما آنان هیچ گاه از این کار خسته نمی شدند.

در این مورد هدیه ها عموماً خوب بودند. بچه هابیت ها چنان هیجان زده شدند که زمانی خورد و خوراک را فراموش کردند. اسباب بازی هایی که پیش تر هرگز کسی شبیه شان را ندیده بود، همه زیبا و بعضی به راستی سحرآمیز. بسیاری از آن ها را در واقع یک سال پیش سفارش داده و از راه های دور، از کوهستان و از دیل به آنجا آورده بودند، و همه ساخته ی دست دروف ها و اصل بودند.

وقتی همه مورد استقبال قرار گرفتند و سرانجام از دروازه داخل شدند، ترانه خوانی، رقص، موسیقی، بازی و البته خوردن و نوشیدن آغاز می شد. سه وعده غذای رسمی تدارک دیده بودند؛ نهار، عصرانه و شام. اما وجه مشخصه نهار و عصرانه با دیگر اوقات در حقیقت عبارت از آن بود که همه با هم نشستند و مشغول خوردن بودند. در دیگر اوقات بسیاری را می دیدی که از نیم چاشت تا ساعت شش و نیم که آتش بازی آغاز شد، بی وقفه می خوردند و می نوشیدند.

مسئول آتش بازی گندالف بود؛ نه این که فقط وسایلس را به اینجا آورده باشد، بلکه طراحی و ساخت آن ها را نیز خودش برعهده داشت؛ جلوه های ویژه، عملیات آتش، هوا کردن فشفشه. اما

چیز های دیگری سخاوتمندانه توزیع می شد؛ فشفشه، ترقه، موشک، مشعل، شمع دروفی، فواره الفی، نعره جن و صدای رعد. همه از نوع خوب. هنر گندالف با گذشت سال ها پیشرفت کرده بود.

موشک هایی که هنگام پرواز همچون پرندگان خوش الحان با صدای خوش، آواز می خواندند.

درختان سبز با تنه ای از دود سیاه که برگ هایشان در یک چشم به هم زدن همچون برگ درختان در بهار جوانه می زد و باز می شد و از شاخه های درخشانشان در برابر چشمان بهت زده ی هاییت ها شکوفه های رنگارنگ فرو می ریخت و با عطر دلنشینی درست پیش از آن که چهره ی بالاگرفته آنان را لمس کند، ناپدید می شد. فواره ای از پروانه های درخشانشان، در میان شاخه های درختان پرواز می کرد؛ ستونی از آتش های رنگارنگ اوج می گرفت و به عقاب یا کشتی بادبانی یا به دسته ای از قوهای در حال پرواز تبدیل می شد؛ توفانی از آذرخش سرخ به پا می شد و رگباری از باران زرد می بارید؛ جنگلی از نیزه های سیم گون گویی با نعره ی سپاهیان در حال حمله، ناگهان به هوا پرتاب می شد و بار دیگر با صدایی همچون صدای صغیر صدها مار خشمگین باز می گشت و در آب فرو می رفت. آخرین شگفتی به افتخار بیل بو اجرا گردید و همانطور که منظور نظر گندالف بود هاییت ها را بی اندازه بهت زده برجا گذاشت. چراغ ها خاموش شد. دود عظیمی به هوا برخاست. به شکلی از کوه در آمد که از دور دیده می شد و قله ی آن شروع به درخشیدن کرد. شعله های سبز و سرخ از آن فواره زد. از درون آن اژدهایی نه فقط در ابعاد واقعی، که دقیقا مطابق واقع، با رنگ سرخ طلایی بیرون جست؛ آتش از دهانش بیرون می زد، چشمانش به پایین خیره مانده بود؛ شنیده شد و سه بار به سرعت از فراز سر جمعیت صغیرکشان گذشت. همه پس کشیدند و بسیاری با صورت به خاک افتادند. اژدها همچون قطار سریع السیر گذشت، پشتکی زد و بر فراز بای و اتر با انفجاری گوش خراش ترکید.

بیل بو گفت: «این یعنی علامت شام!» دلهره و هراس بی درنگ زدوده شد و هاییت های از پا افتاده، برخاستند. شامی عالی برای همه مهیا بود، و منظور از همه تمام کسانی است که به ضیافت شام خانوادگی دعوت نشده بودند. ضیافت شام خانوادگی، در شادروان بزرگ برقرار بود که درختی داخل آن قرار داشت. میهمانان منحصر به فرد به دوازده دوجین بودند (عددی که هاییت ها آن را قرص می گفتند، اما این کلمه را برای استفاده در مورد آدم ها مناسب نمی دانستند)؛ و

میهمانان از میان خانواده هایی که بیل بو و فرودو نسبتی با آنان داشتند و چند تن دیگر از دوستان غیر خویشاوند، همچون گندالف ، انتخاب شده بودند. چند هایت کم سن و سال نیز با اجازه ی پدر و مادر در آنجا حضور داشتند ؛ زیرا هایت ها در مورد بیدار ماندن تا دیروقت نسبت به فرزندان خود سهل گیر بودند، به خصوص هنگامی که پای غذا دادن رایگان به آنان در میان بود. بزرگ کردن یک هایت جوان نیاز به مقدار زیادی خورد و خوراک داشت.

آنجا پر بود از بگینز ها و بوفن ها و تعداد زیادی از توک ها و برندی باک ها ؛ چند تن از گراپ ها نیز که از خویشاوندان مادر بزرگ بیل بو بگینز بودند، در آن میان یافت می شدند و همچنین چاب ها که با پدر بزرگ او توک نسبتی داشتند ؛ و نیز تعدادی از باروز ها ، بولگر ها ، بریس گیردل ها، بروک هاوس ها ، گودبادی ها ، هورن بلوئر ها و پرودفوت ها. بسیاری از اینان نسبتی بسیار دور با بیل بو داشتند و برخی ، از آنجا که در نقاط دوردست شایر زندگی می کردند ، هرگز پا به هایتون نگذاشته بودند. بگینز های ساک ویل نیز از قلم نیفتاده بودند . اوتو و زنش لوبلیا در آنجا حضور داشتند. از بیل بو بدشان می آمد و از فرودو متنفر بودند، اما کارت دعوت چنان باشکوه بود و آن را با مرکب طلایی نوشته بودند که به نظرشان رد کردن این دعوت ناممکن آمد. بعلاوه پسرعمویشان بیل بو سال ها در تدارک غذا متخصص شده بود و میز او شهرتی به سزا داشت.

همه ی یکصد و چهل و چهار تن میهمان انتظار جشنی عالی را داشتند ، اما از سخنرانی بعد از شام میزبان که جزئی از برنامه بود ، اندکی نگرانی به دلشان راه می یافت. بیل بو آماده بود به دامن آن چیزی که شعر می نامید ، درغلند و گاه پس از نوشیدن یکی دو لیوان به ماجرا های نامعقول سفر اسرار آمیزش اشاراتی میکرد. انتظار میهمانان برآورده شده بود ؛ ضیافتی بسیار خوشایند و در حقیقت یک سرگرمی جذاب بود: باشکوه، پر از نعمت ، متنوع و طولانی . خرید خوراکی در طی هفته بعد در سرتاسر ناحیه تقریباً به صفر کاهش یافت؛ اما از آنجا که که تدارکات بیل بو موحودی بسیاری از فروشگاه ها ، سردابه های شراب و انبار هارا در شعاع چند مایلی تحلیل برده بود، این موضوع زیاد اهمیت نداشت.



پس از جشن (بیش و کم) نوبت سخنرانی بود. هر چند بسیاری از مدعوین اکنون خلق و خوی شکبیا داشتند؛ مرحله لذت بخشی که آن را «پر کردن گوشه و کنار» می نامیدند. نوشیدنی های دلخواهشان را مزه مزه می کردند و خوردنی های دلخواه را می چشیدند و ترس را فراموش کرده بودند. آماده بودند هر چیزی را بشنوند و سر هر مکتب برای سخنران ابراز احساسات کنند.

بیل بو سر جای خود بلند شد و شروع کرد: «مردم عزیز من.» همه فریاد زدند: «گوش کنید، گوش کنید، گوش کنید» و همینطور این عبارت را دم گرفتند، گویی اگر چه داشتند که از اندرز خود پیروی کنند. بیل بو جایگاهش را ترک گفت و رفت و بالای یک صندلی در زیر درخت چراغانی شده ایستاد. نور فانوس ها روی چهره ی خندانانش افتاد؛ دکمه های طلای بر روی جلیقه ی ابریشمین را در هوا تکان می دهد و دست دیگرش را در جیب شلوارش فرو برده است.

دوباره شروع کرد: «بگینز های عزیز، بوفین ها، توک ها، برندی باک ها، گراپ ها، چاب ها، باروز ها، هورن بلور ها، بولگرها، بولگرها، بریس گیردل ها، گودبای ها، بروک هاوس ها، پرودفوت ها.»

یکی از هایت های مسن از انتهای شادروان فریاد زد: «پرودفیت!» البته نام او پرودفوت بود و بسیار شایسته ی این اسم؛ پاهایش بزرگ و به طرزی استثنایی پشمالو بودند. و او آنها را روی میز گذاشته بود.

بیل بو تکرار کرد: «پروفوت ها و همچنین بگینز های ساک ویل عزیز که بازگشت دوباره ی آنها را به بگ اند خوش آمد می گویم. امروز یکصد و یازدهمین سالگرد تولد من است: امروز صد و یازده ساله هستم!»

هایت ها فریاد زدند: «هورا! هورا! زنده باش و همیشه، بگیر از این جشن ها!» و شادمانه روی میز ها ضرب گرفتند. سخنرانی بیل بو محشر بود. از همان جنسی بود که آن ها می پسندیدند: کوتاه و بدیهی.

«امیدوارم همان قدر به شما خوش بگذرد که به من خوش می گذرد.» تشویق های کر کننده. فریاد های بله (و نه) آواز شیپور ها و کرنا ها، نی لبک ها و فلوت ها و دیگر آلات موسیقی. چنانکه

پیش تر گفتیم تعداد زیادی هایت کم سن و سال نیز در آنجا حضور داشتند. صد ها ترقه ی آهنگین ترکید. بر روی بیشتر آنها علامت دیل حک شده بود؛ این ناک برای بیشتر هایت ها مفهوم جندانی نداشت ، اما همه متفق القول بودند که ترقه های محشری هستند. درون آنها آلتی کوچک اما بی نقص تعبیه شده بود که نغمه های گوناگون می نواخت. در واقع در گوشه ای توک ها و برندی باک های کم سن و سال که تصور می کردند دایی بیل بو سخنرانیش را تمام کرده ( زیرا چیز های لازم را صاف و ساده گفته بود) بدون برنامه ریزی قبلی ارکستری تشکیل دادند و شروع به خواندن و نواختن آهنگ رقص کردند. ارباب اوه وارد توک و خانم ملی لوت برندی باک با زنگوله هایی در دست روی میز رفتند و شروع به رقص زنگوله کردند که رقصی بود زیبا ، اما پر شور و حرارت.

اما بیل بو تمام نکرده بود. شاخی را از دست یکی از جوانان که در آن نزدیکی ایستاده بود گرفت ، و سه بار با شدت در آن دمید. سر و صدا فروکش کرد . فریاد زد: « زیاد معطلتان نمی کنم.» ابراز احساسات همه حاضران. « از جمع کردن همه ی شما در این جا منظوری داشتم.» چیزی در نحوه گفتن این سخنان ، در جمع اثر بخشید. تقریبا سکوت برقرار شد و یکی دو تن از توک ها گوش تیز کردند.

« در حقیقت برای سه منظور شما را این جا جمع کردم! اول از همه این که به شما بگویم چه قدر زیاد دوستتان دارم ، و همه ی این صدو یازده سال برای زندگی میان چنین هایت های خوب و قابل ستایش ، چقدر مدت کوتاهی است.» تایید جانانه حضار.

« من نصف شما را نمی شناسم ، آن نصفه ای که باید دوستشان می داشتم ، و کمتر از نصف شما را دوست دارم، و دوست داشتن من نصف آن چیزی است که شما استحقاقش را دارید.» این غیرمنتظره و نسبتا دشوار بود. تعدادی به صورت پراکنده کف زدند، اما بسیاری می کوشیدند دریابند و ببینند که آیا این سخنان به تعریف و تمجید می انجامد ، یا نه.

« دوم برای جشن گرفتن روز تولدم.» ابراز احساسات دوباره. « باید بگویم : روز تولد من. چون البته امروز روز تولد وارث من و نوه عموی پدرم فرودو هم هست. امروز او بالغ شده و به میراث

خودش رسیده است.» کف زدن تعدادی از بزرگ سالان برای حفظ ظاهر؛ و فریاد بلند « فرودو! فرودو! فرودو! شنگگول خودمان» از سوی کوچکترها. بگینز های ساک ویل اخم کردند و مانده بودند که معنی « به میراث خودش رسیده است» چه می تواند باشد.

« جمع سن من و فرودو با هم یک صد و چهل و چهار می شود. این تعداد از شما انتخاب شده اید که متناسب با این عدد استثنایی باشید: یک قرص، اگر بخواهم اصطلاحش را به کار ببرم.» عدم ابراز احساسات. این موضوع بسیار مضحک بود. بسیاری از میهمانان و به خصوص بگینزهای ساک ویل مورد اهانت قرار گرفته بودند و به یقین احساس می کردند برای تکمیل شدن عدد مورد نظر، مثل کالای درون بسته بندی، دعوت شده اند. «یک قرص، بروک هاوس، گودبادی ها، هورن بلوئر ها و پردفوت ها. بسیاری از اینان نسبت بسیار دوربا بیل بو داشتند و برخی، از آنجا که در نقاط دوردست شایر زندگی می کردند هرگز پا به هاییتون نگذاشته بودند. بگینز های ساک ویل هم از قلم نیافتاده بودند. اتو و زنش لوبلیا در آنجا حضور داشتند. از بیل بو بدشان می آمد و از فرودو متنفر بودند، اما کاتر دعوت چنان باشکوه بود و آن را با مرکب طلائی نوشته بودند که به نظرشان رد کردن این دعوت غیر ممکن می آمد. به علاوه پسرعمویشان بیل بو سالها در تدارک غذا متخصص شده بود و میز او شهرتی به سزا داشت.

همه یکصد و چهل و چهارتن میهمان، انتظار جشنی عالی را داشتند، اما سخرانی بعد از شام میزبان که جزئی از برنامه بود، اندکی نگرانی به دلشان راه می یافت. بیل بو آماده بود به دامن آن چه که شعر می نامید، در غلتد و گاه پس از نوشیدن یکی دو لیوان به ماجراهای نامعقول سفر اسرار امیزش اشاراتی می کرد. انتظارات میهمانان برآورده شده بود: ضیافتی بسیار خوش آیند و در حقیقت یک سرگرمی جذاب بود: باشکوه، پر از نعمت، متنوع و طولانی. خرید مواد خوراکی در طی هفته بعد در سراسر ناحیه تقریباً به صفر کاهش یافت. اما آنجا که تدارک بیل بو موجودی بسیاری از فروشگاه ها، سردابه های شراب و انبارها را در شعاع چند مایلی تحلیل برده بود، این موضوع زیاد اهمیت نداشت.

پس از جشن (بیش و کم) نوبت سخرانی بود. هر چند بسیاری از مدعوین اکنون خلق و خوی شکبیا داشتند: مرحله لذت بخشی که آن را «پر کردن گوشه و کنارها» می نامیدند. نوشیدنی های

دلخواهشان را مزه مزه میکردند و خوردنی های دلخواهشان را می چشیدند و ترس را فراموش کرده بودند. آماده بودند هر چیزی را بشوند و سر هر مکت برای ابراز احساسات کنند.

بیل بو یرجای خود بلندش شد و شروع کرد: «مردم عزیز من» همه فریاد زدند «گوش کنید، گوش کنید، گوش کنید» و همین طور دم این عبارت را گرفتند، گویی اکراه داشتند که از اندرز خود پیروی کنند. بیل بو جایگاهش را ترک گفت و رفت بالای یک صندلی در زیر چراغ نورانی شده ایستاد.

نور فانوس ها روی چهر خنداناش افتاد؛ دگمه های طلایی بر روی جلیقه ابریشمین گلدوزی شده اش درخشید. همه میتوانستند ببینند که یک دستش را در هوا تکان می دهد و دست دیگرش را در جیب شلوار فرو برده است.

دوباره شروع کرد: «بگینزهای عزیز، بوفین ها، توک ها، برندی باک ها، گراب ها، چاب ها، باروزها، هورن بلورها، بولگرها، بریس گیردل ها، گودبادی ها، بروک هاوس ها و پرودفوت ها.» یکی از هایتیهای مسن از انتهای شادروان فریاد زد: «پرودفیت» البته نام او پرودفوت بود و بسیار شایسته این اسم؛ پاهایش بزرگ و به طور استثنایی پشمالو بودند و اون آنها را روی میز گذاشته بود.

بیل بو تکرار کرد: «پرودفوت ها و بگینزهای ساک ویل عزیز که بازگشت دوباره آنها را به بک اند خوش آمد می گویم. امروز یکصد و یازدهمین سالگرد تولد من است. امروز صد و یازده ساله هستم.»

هایت ها فریاد زدند «هورا! هورا! زنده باش و همیشه، بگیر از این جشن ها!» و شادمانه روی میز ضرب گرفتند.

سخنرانی بیل بو محشر بود. از همان جنسی بود که آنان می پسندیدند: کوتاه و بدیهی.

«اومیدوارم همان قدر به شما خوش بگذرد به من هم خوش می گذرد.»

تشویق های کرکننده. فریادهای بله (ونه). اواز شیپور و کرناها، نی لیک ها و فلوت ها و دیگر آلات موسیقی. چنانچه بیشتر گفتیم تعدادی هابیت کم سن و سال در انجا حضور داشتند. صدها ترقه اهنین ترکید. بر روی بیشت رانها علامت دیل حک شده بود: این نام برای بیشتهابیت ها مفهوم چندانی نداشت، اما همه متفق القول بودند که ترقه های محشری هستند.

درون انها التی کوچک اما بی نقص تعبیه شده بود که نغمه های گوناگون می نواخت. درواقع، در گوشه ای توک ها و برندی باک های کم سن و سال که تصور می کردند دائی بیل بو سخنرانیش رو تمام کرده:(زیرا چیزهای لازم را صاف و ساده گفته بود) بدون برنامه ریزی قبلی ارکستر تشکیل دادند و شروع به خواندن و نواختن لهنگ رقص کردند. ارباب اوه راردتوک و خانم ملی لوت برندی باک با زنگوله هائی دردست روی میز رفتند و شروع به رقص زنگوله کردند که رقصی بود زیبا، اما پرشور و حرارت.

اما بیل بو متمم نکرده بود. شتخی را از دست یکی از جوانان که در ان نزدیکی ایستاده بود گرفت، و سه باربا شدت تمام در ان دمید. سرو صدا فروکش کرد. فریاد زد: «زیاد معطلتان نمی کنم.» ابراز احساسات همه حاضران. «از جمع کردن همه شما در این جا منظوری داشتم.» چیزی در نحوه گفتن این سخنان، در جمع اثر بخشید. تقریبا سکوتی برقرار شد و یکی دو تن از توک ها گوش تیز کردند.

«در حقیقت برای سه منظور شما را اینجا جمع کردم! اول از همه اینکه بشما بگویم چقد دوستتان دارم، و همه این صدو یازده سال برای زندگی میان چنین هابیت های خوب و قابل ستایش، چقد مدت کوتاهی است.» تایید جانانه حصار.

«من نصف شما را نمی شناسم، ان نصفه ای که باید دوستشان می داشتم، و کمتر از نصف شما را دوست دارم، و دوست داشتن من نصف ان چیزی است که استحقاقش را دارید.» این غیره منتظره و نسبتا دشوار بود.

تعدادی به صورت پراکنده کف زدند، اما بسیاری می کوشیدند تا دریابند و ببینند که آیا این سخنان به تعریف و تمجید می انجامد، یا نه.

«دوم، برای جشن گرفتن روز تولدم.» ابراز احساسات دوباره. «باید بگویم: روز تولدمان. چون البته امروز روز تولد وارث من و نوه عموی پدرم فرودو هم هست. امروز او بالغ شده است و به میراث خود رسیده است.» کف زدن تعدادی از بزرگ سالان برای حفظ ظاهر: «فریاد فرودو! فرودو! فرودو! شنگول خودمان.» از سوی کوچکترها. بگینزهای ساک ویل اخم کردند و مانده بودند که معنی «به میراث خود رسیده است» چه میتواند باشد.

«جمع سن من و فرودو با هم یکصد و چهل و چهار می شود. این تعداد از شما انتخاب شده اید که متناسب با این عدد استثنائی باشید: یک قرص اگر بخواه اصطلاحش را به کار ببرم.» عدم احساسات. این موضوع بسیار مضحک بود. بسیاری از مهمانان و بخصوص بگینزهای ساک ویل مورد اهانت قرار گرفته بودند و به یقین احساس می کردند برای تکمیل شدن عدد مورد نظر، مثل کالای درون بسته بندی، دعوت شده اند. «یک قرص، واقعا که! چه اصطلاح بی ادبانه ای.»

«همچنین امروز، اگر اجازه بدهید می خواهم به یک واقعا تاریخی اشاره بکنم، امروز سالگرد بازگشت من سوار بر بشکه به از گلاروت در دریاچه لانگ است: هر چند ان موقع این موضوع را فراموش کرده بودم که ان روز، روز تولد من است. هنوز پنجاه و یک سالم بود و روز تولد چندان چیز مهمی به نظرم نمی آمد. با این حال ضیافت خیلی خوب بود، اما یادم هست که سرمای بدی خورده بودم و فقط می توانستم بگویم: «هیلی از شبا بشکرم.» حالا ان را درست تکرار میکنم، خیلی از شما متشکرم که به میهمانی کوچک من آمدید.» سکوت سرسختانه. همه نگران بودند که اکنون ترانه یا شعری در راه باشد: کم کم داشتند خسته می شدند. چرا خفقان نمی گرفت و نمی گذاشت دیگران به سلامتی بنوشند؟ اما بیل بو نه اواز خواند و نه شعر. لحظه ای درنگ کرد.

«سوم و در آخر می خواستم خبری به شما بدم.» و این عبارت را چنان بلند و ناگهانی گفت که توجه هر کسی که هنوز هوش و حواسی داشت جلب شد. «با کمال تا سف باید این خبر را به شما

بدهم - با وجود اینکه گفتم یکصد و یازده سال برای گذراندن در بین شما زمان خیلی کمی است - همه چیز تمام شد. من دارم می روم. بدرود!»

پایین آمد و ناپدید شد. برقی کور کننده درخشید و همه میهمانان چشم بر هم نهادند. وقتی چشم باز کردند بیل بو از انظار ناپدید شده بودند. یکصد و چهل و چهار تن هابیت، بهت زده خاموش و ساکت سر جای خود نشستند.

بابا اودوپردفوت پاهایش را از روی میز برداشت و به زمین گذاشت. سکوتی مرگبار حاکم شد، تا اینکه ناگهان پس از چند نفس عمیق، تمام بگینزها، بوفین ها، توک ها، برندی باک ها، گراب ها، چاب ها، باروزها، هورن بلورها، بولگرها، بریس گیردل ها، گودبادی ها، بروک هاوس ها و پرودفوت ها همه با هم شروع به حرف زدن کردند.

همه متفق القول بودند که شوخی، شوخی ناخوشایندی بوده و خوراک و نوشابه ها بیشتری برای التیام ضربه روحی و ازردگی میهمانان لازم است.

«دیوانه است. بارها این را گفته ام»، احتمالا شایع ترین احتمال نظرها بود. حتی توک ها «به استثنای چند نفر» فکر می کردند رفتار بیل بو نا معقول بوده است. در حال حاضر برای بیشتر آنان بدیهی بود که همه این ماجرا جز نوعی شوخی مضحک چیزی بیش نیست.

اما بابا روری برندی باک چندان اطمینان نداشت. نه سن و سال و نه شام مفصل عقل او از زایل نکرده بود، از این رو به دختر خوانده اش از میرالدا گفت: «این قضیه بودار است عزیزم! غاط نکنم دوبار این بگینز دیوانه گذاشت و رفت. پیر مرد احمق دیوانه. ولی به جهنم! خورد و خوراک ها رو که با خودش نبرده.» با صدای بلند فرودو را صدا زد و دستور داد که دوباره شراب را دوربگردانند.

فرودو تنها شخص حاضر در میان جمع بود که چیزی نگفت. زمانی دراز کنار صندلی خالی بیل بو نشست و همه اظهار نظرها و سوال ها رو نادیده گرفت. البته هر چند که از پیش موضوع را می دانست، از شوخی لذت برده بود. به زحمت جلوی خودش را گرفته بود که به تعجب امیخته با عصبانیت میهمانان نخندد. اما در عین حال عمیقا غمگین بود. ناگهان پی برد که هابیت پیر را از ته

دل دوست داشته است. بسیاری از مهمانان خوردن و اشامیدن را ادامه دادند و در باره اخلاق عجیب و غریب بیل بو در گذشته و حال صحبت کردند؛ اما بگینزهای ساک ویل خشمگین میهمانی را ترک گفته بودند. فرودو دیگر نمی خواست کار به کار مهمانی داشته باشد. دستور داد تا شراب بیشتری دور بگردانند: سپس برخاست و ته لیوانش را به سلامتس بیل بو خالی کرد و از شادروان بیرون سرید.

اما بیل بو بگینز در همان حال که سخنرانی می کرد حلقه طلایی را در جیبش با انگشت لمس می کرد: همان حلقه جادویی که سالها ان را پنهان نگاه داشته بود.. وقتی پایین آمد حلقه را انگشت کرد و از ان پس چشم هیچ هاییتی در هاییتون به ان نیافتاد.

چالاک به نقب اش برگشت و لحظه ای با تبسم ایستاد و به جاروجنجال درون شادروان و صدای شادمانی از دیگر قسمت های میدان گوش سپرد. سپس داخل شد و لباس های میهمانیش را درآورد و انها را تا کرد و جلیقه ابریشم گلدوزی شده اش را داخل کاغذ زرورق پیچید و کنار گذاشت. سپس به سرعت لباسهای کهنه نا اراسته ای را پوشید و کمر بند چرمین پوشیده ای را دور کمرش بست. شمشیر کوتاهی را با غلاف چرم سیاه کهنه اش از ان اویخته بود. از کشویی قفل شده که بوی نفتالین می داد، شنل و باشلقی را بیرون آورد. چنان ان را در جای امنی بسته بندی کرده بود که گویی چیزهایی بسیار گرانبها بودند، اما وصله و پینه و رنگ و رو رفتگی ان لباس ها ان قدر زیاد بود که رنگ اصلی انها را به زحمت می شد حدس زد: احتمالا رنگ شان در اصل سبزه تیره بود. تا اندازه ای برایش گشاد بودند. سپس به اتاق مطالعه رفت و سپس از درون یک گاو صندوق بزرگ و محکم، بسته ای را که در پارچه های کهنه پیچیده شده بود، و یک کتاب خطی جلد چرمی و همچنین یک پاکت چاق و پر حجم را بیرون آورد. کتاب و بسته را داخل خورجینی سنگینی چپاند که از قبل انجا قرار داشت و از قبل کم و بیش پر به نظر می رسید. حلقه طلایی و زنجیر ان را داخل پاکت سراند. سپس مهر و مومش کرد و نام فرودو رو بر رویش نوشت.



ابتدا ان را روی رف بخاری دیواری قرار داد اما ناگهان ان را برداشت و داخل جیبش فرو برد. دریت در همین لحظه در باز و گندالف وارد شد.

بیل بو گفت: «سلام! نمی دانستم که پیدایت می شود.»

ساحر پاسخ داد: «خوشحالم که مرئی پیدایت کردم.» و روی یک صندلی نشست. «می خواستم تو را ببینم تا چند کلمه ای با هم صحبت کنیم. به گمانم فهمیده ای که همه چیز به خوبی و خوشی تمام شد، طبق نقشه؟»

بیل بو گفت: «بله همین طور است، ولی ان برق نور خیلی غافلگیرانه بود: من که یکه خوردم، بگذریم از بقیه. فکر کنم به ابتکار خودت اضافه اش کرده بودی؟»

«همین طور است. کار عاقلانه ای بود که تا به حال حلقه را این همه سال مخفی کرده ای، من هم به نظرم رسید که لازم است برای مهمان های تو دلیل دیگری دست و پا بکنم، تا ناپدید شدن ناگهانی تو را توضیح بدهد.»

«و شوخی مرا ضایع بکنی. فضول پیر مزاحم،» خندید «اما فکر می کنم مثل همیشه تو بهتر میدانی که باید چه کار کرد.»

«بله می دانم - به شرط آنکه از همه چیز با خبر باشم. اما من در مورد این قضیه هنوز خاطر جمع نیستم. در حال حاضر به جای حساسش رسیده ایم. شوخیت را کردی، بیشتر قوم و خیش هایت را ترساندی، رنجیده خاطرشان کردی، و بهانه دادی دست تمام شایر که نه روز یا شاید هم نود و نه روز تمام در مرودش وراجی کنند. می خواهی از این هم جلوتر بروی؟»

«بله، می خواهم جلوتر بروم. احساس می کنم به تعطیلات احتیاج دارم، تعطیلات خیلی طولانی، همانطور که قبلا به تو گفته بودم. اید هم یک تعطیلات دایمی: فکر نمی کنم برگردم. راستش را بخواهی، قصدش را ندارم، ترتیب همه کارها را داده ام.»

«پیر شده ام گندالف، ریخت و قیافه ام نشان نمی دهد، اما کم کم ته دلم احساسش می کنم. راستش خوب مانده ام!» ناخوشنودیش را نشان داد.

«چرا احساس می کنم این قدر نازک شده ام، انگار که یک جور کشیده باشم، نمی دانم می فهمی منظورم چیست؟ مثل کره ای که ان را روی نان خیلی بزرگ کشیده باشند. یک جای کار می لنگد. باید اب و هوایم را عوض کنم یا چیزی مثل این.»

گندالف از نزدیک و با تعجب نگاهش کرد. اندیشناک گفت: «نه، مثل اینکه یک جای کار ایراد دارد. ولی روی هم رفته به اعتقاد من نقشه ات بهترین نقشه است.»

«خوب به هر حال من تصمیمم را گرفته ام، دوباره می خواهم کوه ها را ببینم، کوه ها رو گندالف، بعد جایی را پیدا کنم که بتوانم انجا استراحت کنم. در صلح صفا و آرامش، دور از فضولی قوم و خویش ها، و صف مهمان های کوفتی که دایم اویزان زنگ در هستند. باید یک جایی را پیدا بکنم که بتوانم کتابم را در انجا تمام بکنم. فکر قشنگی برای اخرش کرده ام: و او از ان به بعد تا اخر عمر به خوب و خوشی زندگی زندگی کرد.»

گندالف خندید: «امیدوارم که همینطور باشد. اما با اینکه کتاب تمام می شود هیچ کس ان را نمی خواند.»

«چرا می خوانند، سال ها بعد می خوانند. فرودو قبلا یک کمش را خوانده، تا انجا که ان را نوشته ام. چشمت که به فرودو هست، مگر نه؟»

«بله چها رچشمی مواظبش هستم، تا انجا که از دستم بر بیاید.»

«البته اگر می خواستم، با من می امد. راستش یک بار خودش پیشنهاد کرد. درست قبل از مهمانی. اما هنوز دلش به این کار نمی رود. می خواهم قبل از اینکه بمیرم، سرزمین وحشی را ببینم، و کوه ها را: اما فرودو هنوز عاشق شایر است، عاشق بیشه ها، مزرعه ها، رودخانه های کوچک. باید اینجا راحت و اسوده باشد. همه چیز را برای او می گذارم اینجا بماند، البته به جز چند خرت و پرت. او امیدوارم وقتی عادت کرد روی پای خودش بایستد، خوش بخت باشد. حالا دیگر خودش ارباب خودش است.»

گندالف گفت: «همه چیز؟ حتی حلقه؟ خود قبول کردی، یادت است؟»

بیل بو با لکنت گفت: «خوب، ام، بله، فکر می کنم.»

«حالا کجاست؟»

بیل بو با بی حوصلگی گفت: «جهت اطلاع شما داخل یک پاکت، روی رف بخاری. خوب نه! اینجاست توس جیب من!» مکثی کرد. ارام با خودش گفت: «حالا عجیب نیست؟ ولی آخر چرا نه؟ چرا همانجا که هست نماند؟»

گندالف دوباره نگاه سنگینش را روی بیل بو دوخت و بارقه ای در چشمش درخشید. ارام گفت: «بیل بو، فکر می کنم باید برای همیشه ترکش کنی. تصمیم نداری این کار را بکنی؟»

«خوب چرا بله - و هم نه. حالا که فکرش را میکنم، راستش دلم نمی آید از خودم جدایش بکنم. حقیقتش دلیلی برای این کار نمی بینم.» پرسید: «چرا می خواهی وادار به این کار بکنی؟» و صدایش لحن عجیبی گرفت. صدایش از فرط سوءظن و ناراحتی تند و زنده شده بود.

«همیشه سر این حلقه کلافه ام میکنی: ولی هیچوقت سر چیزهای دیگر که توی سفر گیرم امد، پایبند نشده ای.»

گندالف گفت: «نه، ولی باید کلافه ات می کردم. میخواستم حقیقت را بشنوم. مهم بود. حلقه های جادویی - خوب جادویی اند، خیلی نادرند و عجیب. راستش را بگویم از نظر حرفه ای توجه ام را جلب کرد: هنوز هم همین طور است. اگر بخواهی بروی و دوباره در این طرف و آن طرف پرسه بزنی، دوست دارم بدانم که کجاست. در ضمن فکر می کنم که این مدت دست تو بوده، به اندازه کافی طولانی شده. تو دیگر لازمش نداری بیل بو. مگر اینکه واقعا من اشتباه بکنم.»

بیل بو سرخ شد و برقی از خشم در چشمش هویدا شد. صورت مهربانش رنگش از خشونت گرفت. فریاد زد: «از کجا میدانی که اشتباه نمی کنی؟ و در ضمن به تو چه مربوط است که من می خواهم با حلقه ام چه کار کنم؟ مال خودم است. خودم پیدایش کردم. مال من شده است.»

گندالف گفت: «بله، بله، ولی دلیلی ندارد که عصبانی بشوی.»

بیل بو گفت: «اگر عصبانی هستم، تقصیر توست. مال خودم است، گفتم که مال خودم خودم - عزیز خودم، بله عزیز خودم است.»

چهره ساحر جدی و مودب باقی ماند و فقط درخششی در اعماق چشمانش نشان می داد که مبهوت و مضطرب شده است گفت: «قبلا او این طور صدایش می زد و تو هیچ وقت این طور صدایش نکرده بودی.»

«ولی حالا این طور صدایش می کنم. چرا نباید بکنم؟ گیریم که گولوم زمانی این طور صدایش می کرده. حالا دیگر حلقه مال اونیست. مال من است و باید بگویم که نگهش می دارم.»

گندالف به پا خواست. خشمگین گفت: «احمقی اگر این کار را بکنی بیل بو؛ هر کلمه ای که بیشتر می گویی روشن تر می شود. خیلی سفت و سخت به تو چسبیده. بگذار برود! ان وقت خودت هم میتوانی بروی و آزاد باشی.»

بیل بو با سرسختی گفت: «خودم تصمیم می گیرم که چه کار کنم و هر وقت که میلم بکشد می روم.»

گندالف گفت: «ببین، ببین هایت عزیز! در تمام طول عمرت با هم دوست بوده ایم. تو چیزی به من مدیونی، دست بردار! طبق قولت عمل کن: از ان دست بکش!»

بیل بو فریاد زد و گفت: «اگر حلقه من را برای خودت میخواهی، رک بگو! اما نصیب تو نمی شود. عزیزم را فضل و بخشش نمی کنم. ببین به تو گفتم.» دستش به سوی غلاف شمشیرش کوچکش رفت.

چشمان گندالف برقی زد. گفت: «حالا نوبت من است که به زودی عصبانی بشوم. اگر دوباره حرفت را تکرار کنی عصبانی می شوم. ان وقت گندالف خاکستری را بی حجاب میبینی.» گامی به سوی هایت برداشت و هر لحظه بلندتر و تهدید آمیزتر می نمود: سایه اش اتاق کوچک را پر کرد.

بیل بو تا مرز دیوار عقب نشست، سخت نفس می کشید، و با دست جیبش را چنگ زده بود. مدت زمانی رو در رو ایستادند و فضای اتاق اکنده از هیجان بود. چشمان گندالف رو به پایین، دوحته با هایت ثابت ماند. به تدریج دستان او سست شد و شروع به لرزیدن کرد.

گفت: «نمی دانم چه ات شده گندالف. تا به حال هیچوقت این طور ندیده بودمت. نمی دانم این همه داد و قال بر سر چیست؟ حلقه مال من است، مال من نیست؟ خودم پیدایش کردم و اگر نگه اش نمی داشتم گولوم مرا کشته بود. من دزد نیستم، هرچه می خواهد بگوید.»

گندالف پاسخ داد: «من نگفتم تو دزدی. من هم نیستم. نمی خواهم لختت کنم، می خواهم کمکت کنم. دوست دارم مثل همیشه به من اعتماد کنی.» رویش را برگرداند و سایه گذشت. انگار دوباره تحلیل رفت. به پیرمردی خاکستری موی و خمیده و غمگین تبدیل شد.

بیل بو دستش را روی چشمانش گذاشت. گفت: «متاسفم. احساس خیلی عجیبی داشتم. از طرف دیگر یک جور مایه آسایش است که این حلقه دیگر عذابم ندهد. این اواخر خیلی روی ذهنم سنگینی می کند. بعضی وقت ها احساس می کنم. که مثل یک چشم به من نگاه می کند. و همیشه دلم می خواهد آن را به انگشتم بکنم. و ناپدید بشوم، می فهمی؛ یا دائم نگرانم که اتفاقی برایش نیافتد، و بیرونش می آورم که مطمئن بشوم. سعی کردم یک جای محفوظ بگذارم و قفلش کنم، ولی دیدم تا نوی جیبم نباشد، احساس آرامش نمی کنم و نمی دانم چرا. و مثل این که نمی توانم عزمم را جزم بکنم.»

گندالف گفت: «پس به تصمیم من اعتماد کن. عزم من کاملا جزم است. برو و بگذار همین جا بماند. از مالکیتش چشم پیوش. آن را بده به فرودو، و من مواظب فرودو هستم.»

بیل بو دمی نگران و مردد ایستاد. لحظه ای بعد آهی کشید. با نوعی جد و جهد گفت: «بسیار خوب این کار را می کنم.» سپس شانه هایش را بالا انداخت و تا اندازه ای با تاسف لبخند زد. «روی هم رفته راستش تمام این قضیه مهمانی برای همین بود: بذل و بخشش کلی هدیه تولد، تا شاید بذل و بخشش حلقه هم آسان تر بشود. آخرش هم، کار هیچ آسان تر نشده است، ولی حیف است این همه تدارکاتی را که دیده ام ضایع کنم. مزه شوحی را هم خراب می کند.»

گندالف گفت: «حقیقتش را بخواهی تنها حسنی را که در این قضیه می دیدم ، از بین می برد.»

بیل بو گفت: «بسیار خوب، بگذار با بقیه ی چیزها مال فرودو باشد.» نفسی عمیق کشید. «حالا باید واقعا راه بیافتم، وگرنه ممکن است کس دیگری هم غافلگیرم کند. خداحافظی ام را کرده ام. تحملش را ندارم که دوباره از نوع شروع بکنم.» خورجینش را برداشت و به طرف در راه افتاد.

ساحر گفت: «هنوز حلقه توی جیب ات است.»

بیل بو فراد زد: «وای! همین طور هم وصیت نامه ام و مدارک دیگر. بهتر است بگیری و از طرف من بدهی به او. این طور مطمئن تر است.»

گندالف گفت: «نه حلقه را نده به من. بگذارش روی رف. جایش آنجا نسبتا مطمئن است، تا فرودو بیاید ، خودم منتظر او می مانم.»

بیل بو پاکت را بیرون آورد ، اما درست موقعی که می خواست آن را کنار ساعت بگذارد ، دستش منقبض شد و بسته روی کف اتاق افتاد. قبل از آن که بتواند برش دارد ساحر خم شد و آن را قاپ زد و و سر جایش گذاشت. رگه ای از خشم دوباره به سرعت عضلات چهره ی هایت را منقبض کرد. ناگهان این حالت جای خود را به احساس تسکین و خنده داد.

گفت: «همین و بس ، من رفتم!»

ار اتاق بیرون آمدند و داخل تالار شدند. بیل بو چوب دست محبوب خود را از روی پایه برداشت ؛ آن گاه سوتی زد. سه دورف از اتاق های مختلف که در آنجا گرم کار بودند ، بیرون آمدند.

بیل بو پرسید: «همه چیز آماده است؟ همه چیز را بسته بندی کردید و برچسب زدید؟»

پاسخ دادند: «همه چیز.»

«خوب ، پس راه بیفتید که شروع کنیم!» از در جلوی خانه بیرون آمد. شب زیبایی بود و ستاره ها آسناات تاریک را خال خال کرده بودند. بالا را نگاه کرد و هوا را بویید. گفت: «چه قدر کیف دارد! چه قدر کیف دارد دوباره با دورف ها عازم جاده شدند. این همان چیزی است که واقعا سال

ها در آرزویش بودم! بدرود!» و نگاهی به خانه قدیمیش انداخت و به طرف در چرخید و تعظیم کرد. «بدرود گندالف!»

«عجالتا بدرود بیل بو مواظب خودت باش! به اندازه کافی سن و سالت بالاست و احتمالاً به اندازه کافی عاقل هستی.»

«مواظب باشم! مهم نیست. نگران من نباش! من خوشبختم، مثل همیشه، راستش را بخواهی خیلی زیاد، اما دیگر وقتش رسیده.» وافزود: «عاقبت دوستی کار دستم داد.» و با صدای آهسته، گویی برای خودش در تاریکی آرام شروع به خواندن کرد:

می رود راه پیوسته تا آن سو

از دری کوشد رهش آغاز

می رود او تا کجا تا کو

من روان با او کنم آواز

می روم من همره و همپو

تا به دیدار کلان راهی

ره این، مقصد اما کو

چه بگویم جز نه و اهی؟

مکثی کرد و لحظه ای ساکت شد سپس بی آنکه چیز دیگری بگوید از روشنایی ها و هیاهوی میدان و چادرها روگرداند و با سه تن همراهان دورفش که از پی او می رفتند، باغ را دور زد و با شتاب پا در سرازیری طولانی کوره راه نهاد. در انتهای سرازیری از جایی که پرچین کوتاه بود، پرید و به میان علفزار زد، و همچون صدای صغیر باد در علف، به درون شب خزید.

گندالف زمانی از پی او به تاریکی خیره شد. « بدرود بیل بوی عزیزم - به امید دیدار بعدی مان !» آرام گفت و به داخل خانه بازگشت.

فرودو کمی پس از او وارد شد و او را در تاریکی و غرق در اندیشه یافت. پرسید: « بیل بو رفت؟» گندالف پاسخ داد: « بله رفت.»

فرودو گفت: «دلم می خواست - یعنی تا همین امشب امیدوار بودم که قضیه جدی نباشد. اما ته دلم می دانستم واقعا می خواهد برود. همیشه سر چیز های جدی شوخی می کرد. دلم می خواست زودتر برگردم و قبل از این که برود ببینمش.»

گندالف گفت: «فکر می کنم راستی راستی دلش می خواست آخر سر خیلی یواش جیم بشود. زیاد ناراحت نباش. حالا اوضاعش رو به راه است. یک پاکت برایت گذاشته . آنجا ست!» فرودو پاکت را از روی رفت بخاری برداشت و به آن خیره شد، اما بازش نکرد.

ساحر گفت: « فکر می کنم وصیت نامه اش و اسناد دیگر را داخل آن پیدامی کنی. حالا دیگر ارباب بگ اند تویی. در ضمن به گمانم یک حلقه طلا هم باید توی پاکت باشد.»

فرودو با تعجب گفت: « حلقه! آن را گذاشت برای من؟ آخر چرا. هنوز ممکن بود به دردش بخورد.»

گندالف گفت: « شاید به دردش می خورد. شاید هم نه. اگر جای تو بودم از آن استفاده نمی کردم. اما بهتر است مخفی نگهش داری، در یک جای امن! حالا می روم بخوابم.»

در مقام ارباب بگ اند، فرودو احساس می کرد که خداحافظی از میهمانان وظیفه ای شاق است. شایعه وقایع عجیب از هم اکنون در سرتاسر میدان پخش شده بود، اما تنها چیزی که فرودو می توانست بگوید این بود که مطمئن باشید، فردا صبح همه چیز روشن خواهد شد. نزدیکی های شب درشکه های آدم های مهم از راه رسیدند. یکی یکی از هابیت های تا خرخره خورده ، اما



ناراضی پر شدند و به راه افتادند و باغیان ها با هماهنگی قبلی آمدند و کسانی را که سهوا جا مانده بودند با گاری دستی بردند.

شب آهسته گذشت. خورشید بالا آمد. هایت ها نسبتا دیر از خواب بیدار شدند و صبح گذشت. افرادی (طبق دستور) آمدند و چادر ها و میز ها و صندلی ها و قاشق ها و چاقو ها و بطری ها و بشقاب ها و فانوس ها و گلدان ها و آشغال ها و کاغذ تذقه ها و کیف ها و دستکش ها و دستمال های فراموش شده، و پس مانده خوراکی ها (مواردی بسیار نادر) را جمع کردند. سپس افراد دیگری از راه رسیدند (بدون دستور): بگینز ها و بوفین ها و بولگر ها و توک ها و میهمانان دیگر که در آن نزدیکی زندگی می کردند یا اقامت داشتند. در نیمه روز تفتی که حتی سیر ترین هایت ها نیز بیرون آمده و دوباره در آن حول و حوش بودند، جمعیتی بزرگ بدون دعوت، اما نه دور از انتظار در بگ اند گرد آمد.

فرود روی پلکان لبخند بر لب منتظر بود، اما کمی خسته و نگران به نظر می آمد. فرود به تمام میهمانان خوش آمد گفت، اما چیزی بیش از دیشب برای گفتن نداشت. پاسخ او به همه ی پرس و جو ها این بود: «آقای بیل بو بگینز رفته؛ تا آن جا که می دانم برای همیشه رفته.» بعضی از ملاقات کنندگان را که بیل بو برایشان «پیام» گذاشته بود، دعوت کرد که داخل شوند.

در درون تالار مجموعه بزرگی از جعبه ها و بسته ها و اقلامی کوچک از اسباب و اثاث خانه بر روی هم کپه شده بود. به هر یک از اقلام برچسبی متصل بود. برچسب هایی از نوع زیر بسیار بودند:

برای آدلارد توک، برای خود خودش، از طرف بیل بو، که به چتری متصل بود. آدلارد چتر های بسیاری را بدون برچسب با خود برده بود. برای دورا بگینز به یاد مکاتبات طولانی، با عشق از طرف بیل بو که به سبد بزرگ کاغذ باطله متصل بود. دورا خواهر دورگو و مسن ترین خویشاوند زنده بیل بو و فرود بود؛ نود و نه سالش و در مدت بیش از نیم قرن پند و اندرز های خوبی برای او نوشته بود.

برای میلو باروز ، با امید این که سودمند واقع شود، از طرف ب . ب، که به قلم و مرکبانی طلائی متصل بود. میلو هیچ وقت به نامه ها جواب نمی داد.

برای استفاده آنجلیکا، از طرف عمو بیل بو، که به یک آینه گرد محدب وصل بود. آنجلیکا، جوان ترین دختر بگینز ها بود و آشکارا چهره اش را خوش ریخت می پنداشت.

برای مجموعه هوگو بریس گریدل ، از طرف یک نویسنده، که به یک قفسه ( خالی ) کتاب متصل بود. هوگو از آ « هایی بود که به شکل حرفه ای کتاب قرض می گیرند، و بدتر اینکه هیچوقت آنها را بر نمی گرداند.

برای لوبلیا ساک ویل به عنوان پیشکش، که به یک جاقاشقی نقره ای وصل بود. بیل بو اطمینان داشت که لوبلیا در طی سفر قبلی ، بسیاری از قاشق های او را صاحب شده است. لوبلیا کاملا خوب این موضوع را می دانست. وقتی دیروقت آنروز رسید، بلافاصله یادداشت را کند ، اما چند قاشق هم برداشت.

این ها فقط مجموعه ی کوچکی از هدیه های جمع شده بود. اقامتگاه بیل بو در طول زندگی طولانی از خرت و پرت زیادی انباشته شده بود. نقب های هایبیت ها بسیار مستعد انباشته شدن بود: رسم دادن این همه هدیه روز تولد را می توان سبب عمده این موضوع دانست. البته همه ی هدیه های روز تولد همیشه چیز هایی جدید نبودند؛ یکی دو ماتوم قدیمی با کاربرد نامعلوم وجود داشت که در سرتاسر ناحیه دست به دست شده بود؛ اما بیل بو معمولا هدیه های جدید داده و هدیه های گرفته را نگاه داشته بود. نقب قدیمی اکنون با این کار کمی سر و سامان می گرفت.

هر یک از هدیه های خداحافظی برچسبی داشت که بیل بو شخصا آن ها را نوشته بود، بر روی بسیاری از آن ها نکته ای یا لطیفه ای به چشم می خورد. اما البته بیشتر این چیز ها را به کسانی دادند که آن ها را لازم داشتند، و قدر می دانستند. هایبیت های تنگدست تر بخصوص اهالی بگشات رو نصیبشان از همه بیشتر بود. بابا گمگی دو کیسه سیب زمینی ، یک بیل نو ، جلیقه ای پشمین و یک شیشه ضماد برای مفاصل خشک شده گیرش آمد. بابا روی برندی باک در قبال میهمان نوازی بی حد و حصرش یک دوجین بطری وین یارد کهنه هدیه گرفت، که نوعی شراب

قرمز قوی بود ، خاص ناحیه فاردینگ جنوبی و اکنون بسیار جا افتاده بود ، زیرا پدر بیل بو خود آن را انداخته بود. روی از ته دل بیل بو را بخشید، و پس از اولین بطری او را جزء آدم های درجه یک قرار داد.

از همه چیز به مقدار فراوان برای فرودو باقی مانده بود. و البته تمام گنجینه های عمده ، و همین طور کتاب ها و تصاویر و اسباب و اثاثیه بی حد و حساب بیل بو در مالکیت او باقی ماند. هرچند هیچ نشانه یا ذکری از پول یا جواهرات نبود: حتی یک پول سیاه یا مهره شیشه ای را نیز بذل و بخشش نکردند.

آن روز بعد از ظهر برای فرودو بسیار فرساینده بود. این شایعه کذب که همه مایملک خانه به رایگان توزیع میشود، مثل برق انتشار یافت؛ چیزی نگذشت که خانه پر شد از کسانی که کاری در آنجا نداشتند، اما امکان بیرون نگه داشتنشان نیز وجود نداشت. برچسب ها کنده و با هم مخلوط شد ، و نزاع در گرفت. بعضی ها می کوشیدند اجناس خود را در تالار با هم تاخت بزنند یا معامله کنند؛ دیگران می کوشیدند چیز های کوچکی را که برای آنان در نظر گرفته نشده بود، یا هر چیزی را که به نظر بی صاحب یا بی مراقب می رسید، بدزدند و بگریزند. راهی که به دروازه ختم می شد از ازدحام گاری ها و چرخ دستی ها بند آمده بود.

در میانه ی این جار و جنجال ، بگینز های ساک ویل رسیدند. فرودو زمانی کوتاه به جای خلوتی رفته و دوستش مری برندی باک را برای پاییدن اشیاء باقی گذاشته بود. وقتی او تو با صدای بلند تقاضای ملاقات فرودو را کرد، مری مودبانه یر فرود آورد.

گفت: « فرودو مریض احوال است. دارد استراحت می کند.»

لوبلیا گفت: « منظور این است که خودش را قایم کرده. به هر حال ما می خواهیم او را ببینیم ، حتما هم می بینیمش. حالا برو و همین حرف را عینا به او بگو!»

مری مدتی دراز در تالار تنهایشان گذاشت و آنان وقت پیدا کردند که قاشق های هدیه خداحافظیشان را پیدا کنند. اما این موضوع به هیچ وجه خلقشان را باز نکرد. سرانجام به اتاق مطالعه راهنمایی شدند. فرودو پشت میزی نشسته بود و انبوهی از کاغذ جلوی رویش قرار داشت.

به هر حال از دیدن بگینز های ساک ویل خوش حال به نظر نمی رسید. در حالی که در جیبش با چیزی ور می رفت برخاست. اما کاملاً مودبانه با آنان حرف می زد. رفتار بگینز های ساک ویل نسبتاً توهین آمیز بود. مدام برای اشیاء مختلف گرانبها و بدون برچسب (چنانکه میان دوستان معمول است) قیمت های ارزان پیشنهاد می کردند و چانه می زدند. وقتی فرودو پاسخ داد فقط چیزهایی را که اختصاصاً بیل بو دستور داده، هدیه می دهند، گفتند که کل قضیه بودار است.

اتو گفت: «یک چیز برای من واضح است، و آن هم این است که شما دارید ما را از حق و حقوقمان محروم می کنید و اصرار دارم وصیت نامه را ببینم.»

اگر فرودو به عنوان وارث انتخاب نمی شد، اتو قرار بود که وارث بیل بو باشد. وصیت نامه را با دقت خواند و فین کشان ناخشنودیش را نشان داد. از بد حادثه، مطابق رسم قانونی هابیت ها که علاوه بر الزامات دیگر، امضای هفت شاهد را با مرکب قرمز لازم داشت، همه چیز کاملاً روشن و صحیح بود.

به زنش گفت: «دوباره ناکام شدیم! بعد از شصت سال صبر کردن، یک قاشق، مزخرف است!» جلوی ص.زت فرودو بششکنی زد و با سر و صدا بیرون رفت. اما از شر لوبلیا به همین راحتی خلاص نمی شد خلاص شد. کمی بعد فرودو از اتاق مطالعه بیرون آمد تا ببیند اوضاع بر چه منوال است و دید لوبلیا هنوز آنجاست و سوراخ سنبه ها را می گردد و به کف اتاق ضربه می زند. پس از این که چند خرده ریز کوچک اما گران بها را که به نحوی داخل چترش افتاده بود، باز پس گرفت، او را قاطعانه تا بیرون ساختمان همراهی کرد. چهره زن نشان می داد در این فکر است که هنگام رفتن چیزی واقعا دندان شکن بگوید؛ اما وقتی روی پلکان برگشت تنها چیزی که برای گفتن پیدا کرد این بود:

«از این کارت پشیمان می شودی جوانک! چرا تو هم نمی گذاری بروی؟ مال اینجا نیستی. بگینز نیستی - تو - تو از برندی باک ها هستی!»

فرودو همچنان که در را به روی او می بست گفت: «حرفش را شنیدی مری؟ اگر دوست داری فحش فرضش کن.»

مری برندی باک گفت: «تعریف و تمجید بود، و صد البته صحت هم نداشت.»

سپس به همه جای نقب سرک کشیدند، و سه هایت کم سن و سال (دو بوفین و یک بوگلر) را که مشغول سوراخ کردن دیوارهای یکی از سردابه های شراب بودند، بیرون انداختند. فرودو همچنین با سانچوپرودفوت جوان، نوه بابا او دوپرودفوت که حفاری را در انباری بزرگتر شروع کرده بود و فکر می کرد از آنجا صدای پژواک را می شنود، دست به یقه شد. افسانه طلاهای بیل بو، اشتیاق و امیدواری را برانگیخته بود؛ زیرا طلای افسانه ای (هرچند نامشروع بودن آن محل تردید باشد، اما همین که به طرز اسرارآمیز به دست آمده) چنان که همه می دانند، متعلق به کسی است که آن را پیدا کند - مگر این که مانع از جست و جو شوند.

وقتی فرودو بر سانچو چیده شد و او را بیرون کرد، روی یک صندلی در میان تالار از حال رفت. گفت: «وقتش است که مغازه را ببندیم مری. در را قفل کن و امروز اگر دژکوب هم بیاورند، در را به روی هیچ کس باز نکن.» سپس رفت تا با یک فنجان چای دیرتر از موعود، جان تازه ای بگیرد. هنوز ننشسته بود که صدای چند ضربه آرام به در جلو شنیده شد. با خود اندیشید: «به احتمال زیاد باز هم لوبلیا است. احتمالاً یک چیزه واقعا هرزه به ذهنش رسیده و دوباره برگشته تا آن را بگوید. حالا منتظر باش.»

به نوشیدن چای ادامه داد. ضربه بلندتر از قبل تکرار شد، اما فرودو توجهی نشان نداد. ناگهان سر ساحر در قاب پنجره ظاهر شد.

گفت: «فرودو اگر داخل راهم ندهی، در خانه ت را می کنم و می اندازمش آن طرف تپه.»

فرودو در حالی که از اتاق به طرف در می دوید، فریاد زد: «گندالف عزیزم! یک دقیقه صبر کن! بفرما! بفرما! فکر کردم لوبلیا است.»

«پس بخشیدمت. اما چند دقیقه قبل دیدمش که داشت درشکه اش را به طرف بای واتر می راند، با یک قیافه ای که شیرتازه را می برآند.»

« فعلا که مرا برآنده. راستش را بگویم نزدیک بود حلقه بیل بو را انگشتم کنم. دلم می خواست ناپدید بشوم.»

گندالف گفت: «این کار را نکن!» و نشست «در استفاده از حلقه احتیاط کن فرودو! در حقیقت تا حدودی به خاطر آن این جا آمده ام تا حرف آخرم را بزنم.»

«خوب چه حرفی؟»

«چه چیزهایی را از قبل می دانی؟»

«فقط آن چیزهایی که بیل بو به من گفته. داستانش را شنیده ام: این که چطور پیدایش کرده و چطور ازش استفاده کرده. یعنی توی سفر.»

گندالف گفت: «نمی دانم کدام داستان را شنیده ای.»

فرودو گفت: «نه آن داستان که به دورف ها گفت، و توی کتابش آمورد. بعد از آن که برای ماندن به اینجا آمدم خیلی زود داستان واقعی را برایم تعریف کرد. گفت مجبورش کرده ای که واقعیت را بگوید، پس بهتر است من هم بدانم. گفت: «هیچ رازی بین ما نیست فرودو، اما آن ها حق ندارند زیاده روی بکنند. به هر حال حلقه مال خودم است.»

گندالف گفت: «جالب است، خوب، خودت در این مورد چه نظری داری؟»

«اگر منظور آن چیزهایی است از خودش درباره «هدیه» در آورده، خوب فکر کردم داستان واقعی بیشتر محتمل است، و دلیل تغییر دادن آن را به هیچ وجه نفهمیدم. به هر حال از بیل بو بعید بود که این کار را بکند؛ و فکر کردم کار عجیبی بوده.»

«من هم همین طور. اما سر آم هایی که گنجینه هایی مثل این دارند، ممکن است بلا های عجیبی بیاید - به شرطی که از آن استفاده کنند. این هم یک هشدار برای تو که مواظب این حلقه باشی. ممکن است علاوه بر این که هر وقت اراده می کنی ناپدیدت می کند، قدرت های دیگری هم داشته باشد.»

فرودو گفت: «نمی فهمم.»

ساحر پاسخ داد: «من هم همین طور فقط کمی مرا به فکر انداخته، مخصوصا از دیشب تا به حال. جای نگرانی نیست. اما اگر نصیحت مرا گوش کنی خیلی کم از آن استفاده کن، یا اصلا از آن استفاده نکن. دست کم خواهش می کنم طوری از آن استفاده نکنی که نقل مجالس یا باعث بدگمانی بشود. دوباره می گویم: جای امن نگهش دار، و جای مخفی نگهش دار!»

«خیلی مرموز صحبت می کنی! از چه چیزی می ترسی؟»

«من مطمئن نیستم، بنابراین زیاد صحبت نمی کنم. شاید وقتی برگشتم بتوانم چیزهایی را به تو بگویم. من دارم بلافاصله می روم: پس عجلتا بدرود.» از جا برخاست.

فرودو با اعتراض گفت: «بلافاصله! چرا، فکر می کردم دست کم یک هفته می مانی. انتظار داشتم کمکم کنی.»

«قصدش را هم داشتم. اما مجبور شدم تصمیم را عوض کنم. ممکن است یک مدت طولانی دور باشم؛ اما به محض این که توانستم، برمیگردم و دوباره می بینمت. اگر یک دفعه سروکله ام پیدا شد تعجب نکن! بی سر و صدا می آیم. دیگر مثل گذشته ها علنی به شایر مسافرت نخواهم کرد. متوجه شدم که نسبتا محبوبیتم را از دست داده ام. می گویند که اسباب زحمتم و آرامش را به هم می زنم. بعضی ها عملا تهمت می زنند که فکر رفتن را من به سر بیل بو انداخته ام، یا حتی بدتر. تو هم باخبر باش که فکر می کنند من و تو با هم نقشه کشیده ایم که ثروت او را صاحب بشویم.»

فرودو اعتراض کرد: «فقط بعضی ها! احتمالا منظورت اتو و لوبلیا است. چقدر مشمئز کننده است! حتضرم تمام بگ اند و چیز های دیگر را بدهم، به شرط این که بتوانم بیل بو را برگردانم و با هم به سیر و سفر در سرزمین خودمان راه بیافیم. من عاشق شایرام. اما کم کم آرزو می کنم که ای کاش من هم رفته بودم. نمی دانم که باز هم او را می بینم یا نه.»

گندالف گفت: «من هم همینطور، من هم خیلی چیز ها را نمی دانم. فعلا بدرود! مواظب خودت باش! منتظرم باش، مخصوصا زمانی که اصلا انتظارم را نداری! بدرود!»

فرود او را تا دم در بدرقه کرد. برای آخرین بار دست فرود او را فشرد و با سرعتی شگفت انگیز دور شد؛ اما فرودو اندیشید که ساحر پیر بیش از حد انتظار خمیده می نماید، تو گویی باری سنگین بر دوش دارد. شب هنگام، نزدیک می شد و اندام شل پوش او به سرعت در گرگ و میش ناپدید گردید. فرودو زمانی دراز دیگر او را ندید.



## فصل ۲

## سایه گذشته

حرف و حدیثها در ظرف نه روز و حتی نود و نه رو فروکش نکرد. دومین غیبت آقای بیل بو بگینز نه فقط در هایتون بلکه در در سرتاسر شایر، در سالی و اندی نیز مورد بحث و گفت و گو بود و بسیار بیشتر از اینها در یادها باقی ماند. این ماجرا به قصه کنار اجاق بچه هایت ها تبدیل شد؛ و سرانجام بگینز دیوانه که همیشه با یک صدای بنگ و برق نور ناپدید می گردید و با خورجین های جواهر و طلا دوباره ظاهر می شد، به شخصیت محبوب افسانه ها میدل گشت و زمانی دراز پس از آنکه حوادث واقعی فراموش شده بود، همچنان زنده ماند.

اما در این اثنا، عقیده مردم محل در این بود که بیل بو که همیشه تا اندازه ای خل بود، سرانجام کاملا دیوانه شده و سر به بیابان گذاشته است.

بی تردید انجا داخل استخر اب یا رودخانه ای افتاده و سرانجامی اسفناک و نه چندان زود هنگام یافته بود. تقصیر ها را عمدتاً متوجه گندالف می دانستند.

می گفتند: «اگر فقط این ساحر لعنتی فرودوی جوان را به حال خودش بگذارد، شاید اوضاعش سروسامانی بگیرد و به ذوق و طبع هایتی خو کند.»

ظاهراً ساحر فرودو را به حال خود گذاشته، و اوضاع او سر و سامان گرفته بود، اما از خو گرفتن به ذوق و طبع هایتی چندان اثری دیده نمی شد. در واقع بی درنگ اواز بیل بو را به خاطر عجیب و غریب بودن به میراث برد. از سگواروی کردن برای بیل بو امتناع ورزید؛ و سال بعد به افتخار صد و دوازدهمین سالگرد تولد بیل بو که ان را جشن اهمیت صدگان می نامیدند یک میهمانی برگزار کرد. اما این موضوع از انجا که فقط بیست نفر را برای میهمانی دعوت کرده بودند، چندان

جاروجنگالی به پا نکرد و از میهمانها در چند وعده پذیرایی به عمل آمد که در این وعده ها، به اصطلاح هاییت ها، برف خوارکی و باران نوشیدنی می بارید.

بعضی ها نسبتا مبهوت شدند، اما فرودو این رسم جشن گرفتن روز تولد بیل بو را همه ساله ادامه داد تا آنکه به ان عادت کردند. می گفت فکر نمی کنم که بیل بو مرده باشد. وقتی می پرسیدند: «پس کجاست؟» شانه بالا می انداخت.

تنها زندگی کرد، همانطور که بیل بو چنین کرده بود؛ اما دوستان بسیار زیادی داشت، به خصوص در میان هاییت های جوان تر و عمدتا اخلاف بابا توک، که در کودکی شیفته بیل بو بودند و اغلب به بگ اند رفت و آمد می کرد. فولکوبوفین و فردگار بولگر دو تن از این افراد بودند؛ اما نزدیک ترین دوستانش پره گرین تو (که معمولا پین صدایش می زدند) و مری برندی باک (نام واقعی او مریادوک بود، اما به ندرت ان را کسی به یاد می آورد) بودند. فرودو با آنان در سرتا سر شایر پیاده به مسافرت می پرداخت؛ اما بیشتر وقتها نیز تنها به گشت و گذار مشغول می شد، و مردمان معقول گاه با کمال تعجب می دیدند که دور از خانه، در تپه ها و بیشه ها، زیر نور ستارگان مشغول پرسه زدن است. مری و پی پین حدس می زدند که فرودو در این زمانها همانند بیل بو به دیدار الف ها می رود.

هر چه زمان گذشت، مردم اندک اندک متوجه شدن که در فرودو نیز نشانه هایی از «جوان ماندن» هویدا است: در ظاهر، شکل و قیافه هاییت خوش بنیه و پر جنب و جوشی را حفظ کرده بود که تازه بیست و اندی سالگی را به پایان برده. می گفتند: «بعضی مردم از همه جا شانس می آورند.» ولی فرودو به پنجاه سالگی که معمولا سن و سال معقول است، نزدیک نشده بود این موضوع را مشکوک تصور نمی کردند.

خود فرودو پس از اولین ضربه روحی دریافت که ارباب خود بودن، آقای بگینز بگ اند بودن، چیزی است نسبتا خوش آیند. چند سالی کاملا خوش بخت بود و چندان دغدغه آینده را نداشت. اما پشیمانی از اینکه همراه بیل بو نرفته است اندک اندک و نیمی ناخودآگاه، افزایش می یافت.

متوجه شد که بارها و به خصوص در پاییز به فکر سرزمین های وحشی می افتد و رویای عجیب کوه هائی که آنها را هرگز ندیده بود به خواب هایش راه پیدا می کند.

کم کم باخود می گفت: «شاید یک روز خودم از رودخانه بگذرم.» و نصف دیگر هوش و حواسش همیشه به او پاسخ می داد: «البته هنوز نه.»

پس اوضاع به همین منوال بود تا اینکه سال های چهل عمرش رو به پایان رفت و تولد پنجاه سالگیش نزدیک شد «پنجاه عددی بود که او ان را به نحو مهم (یا تحدید امیز) می دانست؛ به هر حال در همین سن و سال بود که ماجراجویی ناگهان گریبان بیل بو را گرفته بود. فرودو کم کم احساس بی قراری می کرد و جاده های قدیمی را در نظرش هموار می نمود. به نقشه ها خیره می شد و با خود می اندیشید که در فراسوی آنها چیست: نقشه هایی که در شایر تهیه شده بود، فراسوی مرزهای ان را سفید نشان می داد و کم کم در دور دست ها اغلب به تنهایی پرسه می زد؛ مری و دوستان دیگرش او را با نگارنی می پاییدند. اغلب می دیدند که با رهروان بیگانه که در این زمانه سر و کله انان در شایر پیدا شده بود، راه می رود و صحبت می کند.

شایعات حاکی از ان بود که وقایع عجیبی در جها در جهان بیرون رخ می دهد؛ و از انجا که در ان زمان، سال ها میشد که گندالف نیامده و پیغامی نفرستاده بود، فرودو خود تا انجا که می توانست تمامی خبرها را به دست می آورد.

الف ها که به ندرت قدم به شایر گذاشته بودند، اکنون موقع غروب، هنگام گذر از بیشه ها، گذری بی بازگشت به سمت غرب، دیده می شدند؛ اما انان سرزمین میانه را ترک می گفتند و علاقه ای به مشکلات ان نداشتند. با این حال دورف ها را نیز می شد به تعداد غیر معمول در جاده دید. جاده باستانی شرق - غرب از میان شایر می گذشت و به بندر گاه های خاکستری منتهی می شد و دورف ها همیشه این جاده را برای رسیدن به معادن خود در کوه های ابی به کار می بردند.

دورف ها منبع عمده کسب اخبار هایت ها از نواحی دور دست بودند - البته به شرط انکه به دنبال کسب خبر باشند؛ اما معمولا قاعده براین بود که دورف ها کم می گفتند و هایت ها هیچ نمی پرسیدند. اما اکنون فرودو، دورف های بیگانه را که از سرزمین های دور دست بودند و پناهگاهی

در غرب می جستند ملاقات می کرد. آنان اشفته بودند و برخی به نجوا از دشمن و از سرزمین موردور سخن می گفتند.

هاییت ها با این نام فقط از طریق افسانه های گذشته تاریک، همچون سایه ای در پس زمینه خویش آشنا بودند؛ اما این موضوع بدشگون و دلهره آور بود. چنین می نمود که شورای سفید، فقط توانسته نیروی شر را از میرک وود بیرون براند و او با توانایی های استثنایی در دژهای قدیمی موردور از نو سر برآورده است. گفته می شد که برج تاریک از نو بنا شده. این نیرو از انجا به دور دست ها چنگ می انداخت و گسترش می یافت و در شرق دور و جنوب، جنگ ها و وحشت فزونی گرفته بود. اورک ها از نو در کوه ها تکثیر می شدند. ترول ها همه جا بودند، نه احمق و کند ذهن، بلکه باهوش و مسلح با سلاح های مهیب. از نشانه های موجوداتی هولناک تر از اینان نیز زمزمه هایی در میان بود، اما آنان هنوز نامی نداشتند.

البته کمتر خبری از این همه با گوش هاییت های معمولی می رسید. اما ناشنواترین و خانه نشین ترین هاییت ها هم شروع به شنیدن داستانهای عجیب کردند: کسانی که کار و کسب شان آنان را به سوی مرزها می کشاند، چیزهای عجیب می دیدند. گفت و گویی که یک روز عصر در مهمان خانه اژدهای سبز، در بهار پنجاهمین سال زندگی فرودو انجام گرفت، نشان می داد که حتی در دل اسوده شایر نیز شایعات را شنیده اند، هرچند که بیشتر هاییت ها هنوز به این شایعات می خندیدند. سام گمگی و روبروی او تددندی من پسر آسیابان در گوشه ای نزدیک آتش نشسته بودند. چند هاییت روستایی دیگر نیز به گفتگوی آنان نیز گوش می دادند.

سام گفت: «شک ندارم که این روزها چیزهای عجیب و غریبی میشوند.»

تد گفت: «بله، می شنوم به شرط این که گوش بکنم. اما من اگر بخواهم به قصه های کنار اجاق یا داستانهای بچه گانه گوش کنم، این کار را توی خانه می کنم.»

سام پرخاش کنان گفت: «بله، تردیدی ندارم می توانی، ولی با جرات می گویم حقیقت بعضی از خیلی بیشتر از آن چیزی است که تو تصورش را میکنی. فکر میکنی چه کسی این همه داستان را از خودش درآورده؟ مثل همین اژدها.»

تد گفت: «نه ترا خدا دست بردار، وقتی بچه بودم از این چیزها خیلی شنیده ام، ولی الان دیگر لازم نیست این چیزها را باور کنم. فقط یک اثرها توی بای و اثر است که ان هم سبز است.» همه از حرف او به خنده افتادند.

سام در حالی که همراه بقیه می خندید گفت: «خیلی خوب، اما نظرت در مورد این ادم های درختی، یا شاید به نظر تو این غول ها چیست؟ می گویند یکی را نه خیلی وقت پیش در ان طرف نورث مورز دیده اند که بزرگتر از یک درخت بوده.»

«چه کسانی می گویند؟»

«یکیش پسر عمویم هال. در اورهیل برای اقای بوخین کار می کند و برای شکار به فاردینگ شمالی می رود. او یکی را دیده.»

«شاید فکر کرده که دیده. این هال شما همیشه می گوید که چیزهایی دیده ام؛ شاید چیزهایی می بیند که اصلا انجا نیستند.»

«اما این یکی به بزرگی یک درخت نارون بوده، راه هم می رفته - با هر قدم عفت یارد می رفته، انگار که یک اینچ بوده.»

«پس شرط می بندم یک اینچ نبوده. خیلی احتمال دارد چیزی که دیده یک درخت نارون بوده.»

«دارم می گویم این یکی راه می رفته؛ در ضمن توی نورث مورز درخت نارون نیست.»

تد گفت: «پس او هم نمی توانسته یک درخت نارون ببیند.» عده ای خندیدند و کف زدند: جمعیت فکر می کردند که تد حسابی او را کف کرده است.

سام گفت: «با این همه نمی توانی انکار بکنی کسانی دیگر به جز هال فست ما، کسانی را می بینند که از شایر عبور می کنند - توجه داشته باش می گویم عبور می کنند: خیلی ها را هم دم مرز برگردانده اند. سر مرزبان ها تا به حال این قدر شلوغ نبوده.»

«در ضمن شنیده ام که می گویند الف ها به سمت غرب می روند. می گویند دارند می روند طرف بندر، ان دورها، ان طرف برج های سفید.» سام دست خود را به طرز مبهمی تکان داد؛ نه او و نه هیچ یک از آنان نمی دانستند که از برج های قدیمی در ان سوی مرزهای غربی شایر تا دریا چقد راه است. اما از قدیم روایت بود که دران سو، لنگر گاه های خاکستری واقع است، که از انجا گاه گاه کشتی های الفی بادبان در می کشند و هرگز باز نمی گردند.

«روی دریا بادبان می کشند و بادبان می کشند و بادبان می شکنند، به غرب می روند، ما را ترک می کنند.» سام این کلمات را تقریباً با اهنگ ادا کرد، و سرش را غمگین با وقار جنباند اما تذخندید.

«خوب اگر قصه های قدیمی را باور داری این که چیز جدیدی نیست. نمی دانم این موضوع چه ربطی به من و تو دارد. بگذار بادبان بکشند! اما تضمین می دهم خودت ندیدی این کار را بکنند؛ نه تو، هیچ کس دیگری هم در شایر ندیده.»

سام اندیشناک گفت: «خوب، نمی دانم. مطمئن بود که یک بار یک الف را در بیشه ها دیده است، وهنوز امیدوار بود که یک روز تعداد بیشتری را ببیند. از همه افسانه هائی که در کودکی شنیده بود، ان تکه از قصه ها و داستان های نیمه فراموش شده هایت ها در مورد الف ها، همیشه احساسات او را عمیقاً برانگیخته بود. گفت: «حتی توی این نواحی هم کسانی هستند که مردمان زیبا را می شناسند، و خبر انها را دارند. در حال حاضر آقای بگینز هست که من برایش کار میکنم. خود او گفت که انها با کشتی ها شان می روند؛ چیزهایی از الف ها می داند. آقای بیل بو بیشتر می دانست: خیلی از حرف هایی را که می گویم وقتی بچه بودم از او شنیده ام.»

تد گفت: «هر دوتای انها خل اند. لااقل بیل بو خل بود، فرودو هم دارد خل می شود. اگر منبع خبر هایت این ادم ها هستند، دیگر لازم نیست خودت خیال بافی به خرج بدهی. خوب، دوستان من رفتم خانه. به سلامتی شما!»

لیوان دسته دار خود را خالی کرد و با سروصدا بیرون رفت.

سام ساکت نشست و چیزی نگفت. باید درباره خیلی چیزها فکر می کرد. اول از همه این که باید خیلی کارها را در باغ بک اند انجام می داد، و اگر فردا هوا صاف بود، روز پر مشغله ای در پیش داشت. چمن ها خیلی زود بلند می شدند، اما ذهن سام علاوه بر باغبانی مشغول چیزهای دیگر نیز بود. لختی ماند و سپس اهی کشید و برخاست و بیرون رفت.

اوایل آوریل بود و آسمان اکنون پس از بارانی سنگین صاف می شد. خورشید پایین رفته بود و عصر سرد رنگ پریده، آرام آرام در شب محو می گردید. در زیر نور ستارگان اوایل شب قدم زنان از میان هاییتون و تپه، در حالی که آرام سوت می زد و غرق اندیشه بود رهسپار خانه شد.

درست در همین لحظه بود که گندالف پس از غیبت طولانی، دوباره پیدا شد. به مدت سه سال پس از میهمانی، در سفر بود. سپس زمانی کوتاه به دیدار فرود آمد و پس از آن که او را خوب برانداز کرد دوباره عازم شد. در طول یکی دو سال بعد کما بیش هرازگاهی پیدایش می شد؛ پس از غروب خورشید غیر منتظره می آمد و پیش از دمیدن صبح بی خبر می رفت. از کارو بار سفرهای حرفی نمی زد و عمدتاً به کوچک ترین خبرها درباره سلامتی و کارهای فرود علاقه مند می نمود.

سپس ناگهان دیدارهای او متوقف شد. نه سال از زمانی که فرود برای آخرین بار او را دیده یا خبری از او شنیده بود می گذشت، و اندک اندک به این فکر افتاده بود که ساحر هرگز باز نخواهد گشت و علاقه اش را به هاییت ها از دست داده است. اما آن شب، هنگامی که سام پیاده به خانه برمی گشت و شفق رنگ می باخت، ضربه ای آشنا به پنجره اتاق مطالعه خورد.

فرود با شگفتی و شادی فراوان دوست قدیمی خودش را خوش آمد گفت. زمانی به یکدیگر خیره نگر هستند.

گندالف گفت: «خوبی. ها؟ درست مثل همیشه به نظر می رسی فرود!»

فرود پاسخ داد: «تو هم همینطور!»؛ اما در دل اندیشید که گندالف پیرتر و دردمندتر به نظر می رسد. وادارش کرد که از خودش بگوید و از اخبار جهان پهناور، و خیلی زود گرم گفت وگو شدند و تا دیر وقت شب بیدار ماندند.

صبح روز بعد، پس از صبحانه ای دیر هنگام، ساحر در کنار فرودو در برابر پنجره گشوده اتاق مطالعه نشسته بود. آتشی درخشان در بخاری روشن بود، اما افتاب گرم بود و باد از جنوب مبل وزید. همه چیز تر و تازه می نمود و سبزی تازه بهار در مزارع و در جوانه های سرشاخه های درختان تلالویی داشت.

گندالف به بهار حدود هجده سال پیش می اندیشید، وقتی که بیل بو بدون آنکه حتی دستمالی با خود بردارد، از بک اند بیرو زد. از آن هنگام موهایش احتمالا سفیدتر و ریش و ابرویش احتمالا بلندتر و چهره اش از دغدغه خاطر و حکمت پر چین و چروک تر شده بود؛ اما چشمانش به روشنی همیشه بود، و هنگام کشیدن چپق حلقه های دود را با همان شور و لذت بیرون می داد. اکنون در سکوت مشغول کشیدن چپق بود، و فرودو بی حرکت نشسته و عمیقا به فکر فرو رفته بود. حتی در روشنائی صبح، سایه سیاه خبرهائی را که گندالف آورده بود، احساس می کرد. سرانجام سکوت را شکست.

گفت: «شب پیش شروع کردی که چیزهای عجیبی درباره حلقه ام به من بگویی. بعد حرفت را بریدی و گفتم صحبت در باره چنین چیزهایی را بهتر است به بعد از روشنائی موكول كنیم. فكر نمی كنی كه بهتر باشد همین الان تماش كنیم؟ می گویی حلقه خطرناك است، خیلی خطرناك تر از آن چیزی كه من فكرش را می كنم. از چه جهت؟»

ساحر پاسخ داد: «از خیلی جهات. خلس بیشتر از آن چیزی كه من اول جرات می كردم به آن فكر كنم، قدرت دارد، آن قدر قدرت دارد كه سرانجام به كلی بر هر موجود فانی كه آن را در اختیار داشته باشد، چیره شود. حلقه چنین آدمی را تسخیر میكند.

در زمان های دور در ارگیون حلقه ها زیادی ساخته شد، به قول شما حلقه جادویی، و البته آنها از نو مختلف بودند: بعضی با قدرت بیشتر بعضی با قدرت کمتر. پیش از اینکه هنر كاملا به اوج تكامل خود برسد، حلقه های پست تر فقط تمرینی در هنر حلقه سازی بودند، و برای فلز كاران الف بازیچه هایی بیش نبودند - اما با این حال هنوز به نظر من هنوز برای موجودات فانی خطر داشتند. اما حلقه های مهین، حلقه ها قدرت، آنها بسیار خطرناك بودند.



«فرودو، هر موجود فانی که یکی از حلقه های مهین را نگه دارد هرگز نمی میرد، اما عمر و زندگی بیشتر نیز بدست نمی آورد، فقط باقی می ماند، تا سر انجام هر لحظه برایش فرساینده می شود و اگر برای ناپدید کردن خودش اغلب از آن استفاده کند، محو می شود: سرانجام برای همیشه نامرئی می شود و پا به برزخ تحت امر نیروی تاریکی می گذارد که بر حلقه فرمان می راند. بله، دیر یا زود - دیر اگر چنان قوی یا در ابتدا دارای نیت خیر باشد، اما نه قوتی می ماند و نه نیت خیری - دیر یا زود نیروی تاریکی او را در خود فرو می برد.»

فرودو گفت: «چه هولناک!» بار دیگر سکوت طولانی در گرفت. ار باغ صدای سام گمگی می آمد که داشت چمن ها را کوتاه میکرد.

فرودو سرانجام پرسید: «چه مدت است که این چیزها را میدانی؟ بیل بو چقد از این موضوع خبر داشت؟»

گندالف گفت: «زیادتر از چیزهایی که به تو گفته نمی دانست. مطمئنم. یقین دارم چیزی را که مطمئن بود خطرناک است، به تو نمی داد، با اینکه قول داده بودم مواظب تو باشم. فکر می کردم که حلقه چیز زیبایی است و موقع ضرورت خیلی به درد می خورد. می گفت «خیلی رو هنم سنگینی می کند» و همیشه نگرانش بود؛ اما هیچ وقت شک نکرده بود که تقصیر از خود حلقه است. با این حال پی برده بود که این حلقه مراقبت نیاز دارد، هیچ وقت به یک اندازه و یک وزن نبود؛ به نحو غریبی منقبض با منبسط می شد. ممکن بود که یک دفعه از انگشتی که روی آن تنگ بود بلغزد و بیرون بیافتد.»

فرودو گفت: «بله در آخرین نامه اش این موضوع را به من هشدار داده بود، به همین خاطر ان را همیشه با زنجیرش نگه داشته ام.»

گندالف گفت: «کار تو خیلی عاقلانه بود، ولی بیل بو در طول زندگی طولانی هیچ وقت این موضوع را به حلقه ربط نمی داد. تمامش را به خودش نسبت می داد، و به آن افتخار می کرد. با این حال کم کم بی قرار و دلواپس می شد. می گفت نازک شده ام و کش آمده ام. نشانه این که حلقه دارد عنان او را به دست می گیرد.»

فرودو دوباره پرسید: «از کی این چیزها را می دانی؟»

گندالف گفت: «فرودو خردمند باید خیلی از این چیزها را که گفتم بداند. اما اگر منظورت دانستن درباره این حلقه بخصوص است، خوب بهتر است بگویم هنوز نمی دانم. آزمایش آخر باید انجام شود. اما دیگر تردیدی ندارم که حدس ام درست است.»

«بار اول چه وقت این موضوع را حدس زدم؟» همانطور که داشت خاطراتش را می کاوید، به فکر فرو رفت. «بگذار بینم - همان سالی که شورای سفید، نیروی تاریکی را از سیاه بیشه بیرون کرد، درست پیش از نبرد پنج سپاه بود که بیل بو حلقه اش را پیدا کرد. بعد سایه ای رو قلب من افتاد، هر چند هنوز درست نمی دانستم که دلهره ام از چیست. دائم در این فکر بودم که گولوم چطور یک حلقه مهین را، که واضح بود یکی از آنهاست - دست کم این موضوع از همان اول روشن بود - بدست آورده. بعد داستان عجیب بیل بو را شنیدم که چطور آن را «برده» است و نتوانستم باورش کنم. وقتی سر انجام حقیقت را از او بیرون کشیدم، بلافاصله متوجه شدم که سعی می کرده در ادعای مالکیت حلقه، شک و شبهه ای به جا نگذارد. درست شبیه داستان «هدیه روز تولد» گولوم. وقتی دیدم دروغ ها خیلی شبیه هم هستند خاترم آسوده شد. واضح بود که حلقه ی قدرت ناسالمی داشت که بلافاصله روی صاحب آن اثر می گذاشت. این اولین هشدار واقعی به من بود که اوضاع بر وفق مراد نیست. اغلب به بیل بو می گفتم که حلقه هایی مثل این بهتر است بی استفاده باقی بمانند. اما رنجیده و خیلی زود عصبانی شد. دیگر کار زیادی از دستم بر نمی آمد. نمی توانستم بدون آنکه آسیب زیادی به او برسانم حلقه را از او بگیرم؛ به هر حال حق این کار را هم نداشتیم. فقط می توانستم مراقب و منتظر باشم. راه دیگر این بود که با سارومان سفید مشورت بکنم، اما همیشه چیزی جلوی مرا می گرفت.»

فرودو پرسید: «او کیست؟ هیچ وقت درباره اش نشنیده بودم.»

گندالف پاسخ داد: «ممکن است نشنیده باشی. هابیت ها مربوط به حوزه ی وظیفه ی او نیستند و نبودند. اما در بین خردمندان بزرگ است. رئیس فرقه ی من و فرمانده ی شورا است. دانشش خیلی عمیق است، و از هرگونه مداخله ای بدش می آید. دانش حلقه های الفی، بزرگ و کوچک

جزو زمینه ی کار اوست . زمان درازی در مورد آنها تحقیق کرده و دنبال اسرار گمشده ی ساختشان بوده . اما وقتی درباره ی حلقه ها در شورا بحث می شد ، همان چیز های کوچکی که از دانش حلقه برای ما برملا می کرد ، ترس مرا تسکین می داد . پس تردیدم فروکش کرد ، اما دلشوره ام نه . پس همینطور مراقب و منتظر ماندم .

« ظاهراً اوضاع بیل بو روبه راه بود . بله ، سالها گذشت ، اما ظاهراً گذشت سالها هیچ تأثیری روی او نداشت . هیچ نشانه ای از پیر شدن نبود . دوباره سایه ای به دلم افتاد . اما با خودم گفتم : « روی هم رفته از طرف مادری جزو خانواده ای است که همه عمر دراز دارند . هنوز زمان هست . منتظر باش !

« و منتظر ماندم . تا آن شبی که از این خانه رفت . چیزهایی گفت و کارهایی کرد که مرا وحشت زده کرد و هیچ کدام از حرف های سارومان نمی توانست این وحشت را کاهش بدهد . سرانجام فهمیدم که چیزی شیطانی و مرگبار در کار است . و از آن زمان به بعد بیشتر سال ها را صرف پیدا کردن واقعیت این موضوع کرده ام .»

فرودو با نگرانی پرسید : « صدمه ی دائمی که به او نخورده ، خورده ؟ زمان که بگذرد حالش بهتر می شود ، نه ؟ منظورم این است می تواند در آرامش استراحت بکند . »

گندالف گفت : « بلافاصله حالش بهتر شد ، اما در این دنیا فقط یک قدرت هست که همه چیز را در باره ی حلقه ها و تأثیر آنها می داند ؛ و تا آنجا که من می دانم هیچ قدرتی نیست که همه چیز را در باره ی هابیت ها بداند . میان خردمندان من تنها کسی هستم که وارد حوزه ی دانش هابیت ها شده ام ؛ حوزه ی نا شناخته ای از دانش . اما پر از شگفتی . ممکن است مثل کره نرم باشند ، ولی با این حال گاهی مثل ریشه ی درختان پیر سخت و محکم اند . فکر می کنم بسیار احتمال دارد که بعضی ها بتوانند خیلی بیشتر از آنچه اغلب خردمندان اعتقاد دارند ، در مقابل حلقه مقاومت کنند . فکر نمی کنم زیاد جای نگرانی برای بیل بو باشد .

« البته او سال ها حلقه را داشت و از آن استفاده کرد ، پس احتمالاً زمان زیادی می برد که تأثیرش زائل شود - برای مثال آن قدر تأثیرش از بین برود که دیدن دوباره ی آن برای او خالی

از خطر باشد . در این صورت ممکن است سال ها کاملاً به خوشی و خوبی زندگی کند : درست به همان خوشی وقتی که از آن جدا شد . چون آخر سر به میل خودش از آن دست برداشت : این نکته ی مهمی است .

« از وقتی که از آن دست برداشت دیگر نگران بیل بوی عزیز نیستم . الان در مورد تو است که احساس مسئولیت می کنم .

«از وقتی بیل بو رفت عمیقاً نگران توأم ، و نگران همه ی این هاییت های دوست داشتنی و احمق و بی دفاع . اگر نیروی تاریکی بر شایر غالب شود ، ضربه ی فجیعی به دنیا خواهد خورد : اگر همه ی بولگر ها و هورن بلور ها و بوفین ها و بریسی گیردل های مهربان و شنگول و احمق و بقیه ، حالا بگذریم از بگینز های مسخره ، اسیر و سرسپرده بشوند .»

فرودو بر خود لرزید . پرسید : « چرا باید اسیرمان کنند؟ چنین برده هایی را می خواهند چه کار کند؟»

گندالف پاسخ داد : « حقیقت را بگویم ، فکر می کنم تا کنون - توجه کن، تا کنون - او وجود هاییت ها را کاملاً نادیده گرفته است . باید شکر گزار باشید . ولی دیگر امنیت ندارید . نیازی به شما ندارد - خادمان خیلی به درد بخورتری دارد - ولی با این حال از شما چشم پوشی نمی کند . هاییت های اسیر و بدبخت برای او بیشتر خوشایند هستند تا هاییت های خوشبخت و آزاد . پای غرض ورزی و انتقام هم در بین است !»

فرودو گفت : « انتقام ؟ انتقام برای چه ؟ هنوز نمی فهمم این چیز ها چه ربطی به بیل بو و من و حلقه ی ما دارد .»

گندالف گفت : « از همه جهت ربط دارد . تو هنوز از خطر واقعی بی خبر هستی ؛ اما خبردار می شوی . آخرین بار که اینجا بودم ، هنوز خودم اطمینانی به این موضوع نداشتم ؛ اما زمان آن رسیده که در باره اش صحبت کنیم . یک لحظه حلقه را بده به من .»

فرودو که حلقه را که به زنجیری متصل و از کمر بندش آویخته بود ، از جیب شلوارش بیرون آورد . بازش کرد و آهسته آن را به ساحر داد . ناگهان وزنش بسیار سنگین شد ، گوئی حلقه ، یا خود فرودو اکراه داشتند از این که گندالف آن را لمس کند .

گندالف آن را بالا نگه داشت . گوئی از طلای ناب و یکپارچه ساخته شده بود . پرسید : « هیچ نشانه ای روی آن می بینی؟ »

فرودو گفت : « نه ، هیچ علامتی ندارد . کاملاً صاف است و هیچ وقت خراش بر نمی دارد یا سائیده نمی شود . »

« خوب پس نگاه کن ! » در مقابل چشمان بهت زده و نگران فرودو ، ساحر ناگهان آن را به میان یک گوشه ی گداخته بخاری انداخت . فرودو فریاد زد و دنبال انبر گشت ؛ اما گندالف او را سر جایش بازداشت . با صدای آمرانه گفت : « صبر کن ! » و از زیرابروان پر پشتش نگاهی تند به او انداخت .

هیچ اتفاق ظاهری در روی حلقه مشاهده نشد . پس از زمانی گندالف برخاست و کرکره های پنجره را بست و پرده را کشید . اتاق تاریک و ساکت شد ، هر چند صدای تق تق قیچی باغبانی سام ، اکنون نزدیک پنجره به طور ضعیف هنوز از باغ به گوش می رسید . ساحر لحظه ای ایستاد و به آتش چشم دوخت ؛ سپس خم شد و با انبر حلقه را از میان بخاری برداشت و بی درنگ آن را به دست گرفت . نفس فرودو بند آمد .

گندالف گفت : « کاملاً سرد است . بگیرش ! » حلقه در میان کف دست منقبض فرودو قرار گرفت : درشت تر و سنگین تر از همیشه می نمود .

گندالف گفت : « آن را بالا بگیر ! از نزدیک نگاهش کن ! »

وقتی فرودو چنین کرد ، نتوانست خطوط ظریف را ببیند ، ظریف تر از خطوط تمام قلم های ظریف که از داخل و از بیرون ، گرد برگرد حلقه دویده بود : خطوط آتش که ظاهراً حروف دست نوشته

ی زیر را تشکیل می داد . به طرز نافذی درخشنده و روشن بودند و با این حال دور ، و گویی از ژفایی عظیم بیرون می زدند .



فرودو با صدای لرزنده گفت : « نمی توانم حرف های آتشین را بخوانم . » گندالف گفت : « بله ، ولی من می توانم . حروف الفی هستند ، به شیوه ای باستانی ، ولی زبانش متعلق به موردور است که من اینجا به زبان نمی آوردم ، اما در گویش مشترک ، این ترجمه خیلی به آن نزدیک است :

حلقه ای است از برای حکم راندن ، حلقه ای است برای یافتن

حلقه ای است برای آوردن ، و در تاریکی به هم پیوستن

این فقط دو بیت از شعری است که در فرهنگ عامه ی الفی از دیرباز معروف است :

حلقه ای سه برای پادشاهان آلف در زیر گنبد نیلی ،

حلقه ای هفت برای فرمانروایان دورف در تالارهای سنگی ،

حلقه ای نه برای آدمیان که محکوم به مرگند و فانی ،

و یکی از برای فرمانروای تاریکی

بر سریر تاریکش ،

در سرزمین موردور ، و سایه های آرمیده اش .

حلقه ای است از برای حکم راندن ، حلقه ای است برای یافتن ، حلقه ای است از برای آوردن ، و در تاریکی به هم پیوستن ،

در سرزمین موردور ، و سایه های آرمیده اش .

درنگ کرد و سپس آرام با صدایی بم گفت : « این حلقه ی اصلی است ، حلقه ای برای حکم راندن . این همان حلقه ای است که با زوال گسترده قدرتش ، سالها پیش گم کرد . در اشتیاق آن می سوزد - اما دستش نباید به آن برسد . »

فرودو ساکت و بی حرکت نشست . ترس گویی همچون دستی بزرگ ، همانند ابری از شرق برای فرو بردن او شبخ وار بر می خاست . با لکنت گفت : « این حلقه ! هیچ می شود فهمید که چرا آمده سراغ من ؟ »

گندالف گفت : « آه ! داستانش دراز است . شروعش به سالهای سیاه

برمی گردد ، که فقط استادان فرهنگ عامه آن را به یاد دارند . اگر قرار بود که همه ی داستان را به تو بگویم ، باید آن قدر می نشستیم که بهار زمستان بشود .

« اما دیشب از سائورون کیبر ، فرمانروای تاریکی برایت گفتم . شایعاتی که شنیده ای درست است : حقیقتاً او دوباره قیام کرده و دژ خود را در سیاه بیسه ترک گفته و به استحکامات باستانی در برج تاریک موردور باز گشته . این اسم را حتی شما هاییت ها هم مقل سایه ای در مرز داستان های قدیمی شنیده اید . همیشه پس از یک شکست و وقفه ، سایه شکل دیگری به خود می گیرد و دوباره گسترش پیدا می کند . »

فرودو گفت : « ای کاش لازم نبود که این اتفاق در زمانه ی ما بیفتد »

گندالف گفت : « بله من هم می گویم ای کاش و همه ی کسانی که زنده اند تا چنین روزگاری را نبینند . اما تصمیم گرفتن دست خودمان نیست . تنها چیزی که باید در باره اش تصمیم بگیریم

این است که با روزگاری که نصیب ما شده است ، چه بکنیم . و از همین الان فرودو ، روزگار ما کم کم سیاه به نظر می رسد . دشمن به سرعت دارد قدرت می گیرد . فکر می کنم هنوز نقشه های او نگرفته ، اما کم کم می گیرد . در موقع سختی قرار خواهیم گرفت . حتی اگر به خاطر این فرصت هولناک نبود باز هم در موقعیت خیلی سختی قرار می گرفتیم . « دشمن هنوز یک چیز را کم دارد ، چیزی که به او توانایی و دانش می دهد تا همه ی مقاومت ها را خرد کند و آخرین دفاع را در هم بشکند و تمام سرزمین ها را با تاریکی دوم بپوشاند . او آن حلقه یگانه را کم دارد .

« آن سه تا را که از همه پاک ترند ، فرمانروایان آلف از او پنهان می کنند و دست او هرگز آنها را لمس و آلوده نکرده . از آن هفت تا که پادشاهان دورف مالک آنها بودند ، سه تا را به دست آورده و باقی را اژدهایان از بین برده اند . نه تا را به آدم های فانی بزرگ و مغرور داده و به این ترتیب اغفالشان کرده . مدت ها پیش آنها زیر سلطه ی آن یکی در آمدند و به اشباح حلقه تبدیل شدند ، اشباحی تحت سلطه ی شیخ عظیم ، مخوف ترین خدمتکاران او . مدت ها پیش . اکنون سال ها از زمانی که آنها پا به جهان بیرون گذاشتند می گذرد . اما چه کسی می داند وقتی سایه گسترش پیدا کند ، ممکن است آنها دوباره راهی شوند . اما بهتر است دست برداریم ! در صبح شایر هم بهتر است از چیزهایی مثل این صحبت نکنیم .

« پس وضع الان به این ترتیب است : آن نه حلقه را پیش خودش جمع کرده ؛ و همین طور آن هفت حلقه را ، و یا تعدادی از آنها نابود شده است ، حلقه های سه گانه هنوز مخفی هستند . اما این موضوع ، دیگر دردسری برای او ندارد . او فقط آن یکی را می خواهد ؛ چون آن حلقه را خودش ساخته است ، متعلق به خودش است و یک بخش اعظم از قدرت سابقش را به آن منتقل کرده ، پس می تواند با آن به بقیه حکم براند . اگر دوباره به دستش بیاورد ، دوباره بر همه ی آنها فرمانروایی می کند ، هر کجا که باشند ، حتی آن سه تا ، و تمام چیزهایی که تحت فرمان آنها را قرار دارند ، بی دفاع خواهند ماند ، و او قوی تر از همیشه خواهد شد .

« فرودو ، این فرصت هولناک همین است ، او فکر می کرد که آن یک حلقه از بین رفته است ؛ و الف ها آن را نابود کرده اند که باید می کردند . اما الان می داند که نابود نشده ، می داند که پیدا



شده . پس دارند دنبالش می گردد ، دنبالش می گردد و تمام فکر و ذکرش به آن معطوف شده . امیدواری بزرگ او همین است و نگرانی بزرگ ما هم همین است .»

فرود فریاد زد : « چرا ، چرا نابودش نکردند ؟ اصلاً چطور شد که دشمن گمش کرد ، اگر این همه قوی بود ، و این همه برایش ارزش داشت ؟ » حلقه را محکم در چنگ گرفته بود ، انگار که از هم اکنون دستی سیاه را می دید که برای گرفتن آن دراز شده است .

گندالف گفت : « آن را از او گرفتند . قبلاً نیروی الف ها برای مقاومت در مقابل او زیاد بود ؛ و آدم ها همگی با الف ها بیگانه نشده بودند . آدم های وسترنس به کمک الف ها آمدند . این فصلی از تاریخ باستان است که ممکن است به یاد آوردن آن مفید باشد ؛ چون در آن موقع اندوه فراوان بود و تاریکی که گسترش می یافت ، اما اعمال دلاورانه و قهرمانی های بزرگ هم کم نبود و همه ی آنها تماماً بیهوده نبودند . یک روز شاید تمام داستان را برایت تعریف کنم ، یا شاید آن را به طور کامل از کسی بشنوی که آن را بهتر می داند .

« اما در حال حاضر ، چون بیشتر قصدت این است بدانی که این حلقه چطور به دست تو رسیده ، و این هم برای خودش داستان مفصلی دارد ، فقط همین را برایت تعریف می کنم . گیل گالاد ، پادشاه الف و الندیل اهل وسترنس بودند که سائورون را بر انداختند ، هر چند خودشان نیز در جریان وقایع کشته شدند . ایزیلدور پسر الندیل انگشت دست سائورون را برید و حلقه را برای خود برداشت . بعد سائورون شکست خورد و روح او گریخت و سال های دراز مخفی شد ، تا آن که سایه ی او دوباره در سیاه بیشه شکل گرفت . »

« اما حلقه گم شد . در رودخانه ی آندوین بزرگ افتاد و نا پدید شد . ایزیلدور ، از ساحل شرقی رودخانه به طرف شمال پیشروی می کرد که نزدیک دشت های گلادان اورک های کوهستان به او شیخون زدند و تقریباً تمام افراد او کشته شدند . او به داخل آب پرید ، اما وقتی داشت شنا می کرد حلقه از انگشتش سر خورد و بیرون آمد و اورک ها او را دیدند و با تیر و کمان کشتند . »

گندالف مکثی کرد . گفت : « و آنجا در میان آبگیر های تاریک دشت های گلادان بود که حلقه از خبر ها و افسانه ها بیرون رفت ؛ حتی بیشتر تاریخچه ی آن را فقط عده ی کمی می دانند ، شورای

خردمندان چیزی بیشتر از این، از تاریخچه ی آن نمی دانست . اما به گمانم سر انجام خودم بتوانم ادامه ی داستان را تعریف کنم .

« مدت ها بعد ، اما هنوز خیلی وقت پیش ، در ساحل رودخانه ی بزرگ ، درست در حاشیه ی سرزمین وحشی ، مردمان کوچک چابک دست و سبک پایی زندگی می کردند . حدس می زنم که از تیره ی هایت ها بوده اند ؛ از تبار پدران پدران استور ها، چون عاشق رودخانه بودند و اغلب در آن شنا می کردند یا قایق های کوچکی از نی می ساختند . در میان آنها ، خانواده ای بود که شهرتی به سزا داشتند ، چون بزرگتر و ثروتمندتر از دیگران بودند و ریاست این خانواده به عهده ی مادربزرگ آنها قرار داشت که سختگیر بود و آگاه به دانش قدیمی ، البته همان چیز های اندکی که داشتند . کنجکاوترین و جستجوگرترین فرد این خانواده اسمش سمه آگول بود . به ریشه ها و آغاز همه چیز علاقه داشت ؛ در آبگیرهای عمیق شیرجه می زد؛ در زیر درختان و گیاهان در حال رشد کند و کاو می کرد . در زیر تپه های سبز نقب می زد؛ دیگر به قله ی تپه ها و برگ درختان و گل هایی که در روی زمین می شکفت توجه نداشت ؛ سرش و چشمش متوجه پایین بود .»

« اسم دوستش که خلق و خویی مشابه خلق و خوی او داشت ، ده آگول بود، با چشمان تیزبین تر ولی نه به اندازه ی او چابک و قوی . یک روز با هم قایقی برداشتند و به دشت های گلابدن رفتند که پوشیده بود از زنبق و گل های نی دار . آنجا سمه آگول پیاده شد و رفت تا در ساحل ته و توی چیز ها را در بیاورد ، ولی ده آگول در قایق نشست و به ماهیگیری مشغول شد . یک دفعه یک ماهی بزرگ به قلابش گیر کرد و قبل از اینکه بداند چه خبر شده ، کشیده شد و داخل آب افتاد و تا ته آب رفت . بعد ریسمانش را ول کرد ، چون فکر می کرد که چیزی درخشان در بستر رودخانه دیده است ؛ نفسش را حبس کرد و به آن چنگ انداخت .»

« وقتی بالا آمد داشت نفس نفس می زد با جلبک هایی که به سرش چسبیده بود و با یک مشت گل توی دست ؛ به طرف ساحل شنا کرد . وقتی گل را شست چه دید ؟ توی دستش یک حلقه ی زیبای طلا قرار داشت ؛ زیر نور خورشید می درخشید و پرتو می افکند ، طوری که قلب او از شادی پر شد . ولی سمه آگول از پشت درختی مراقب او بود ، و وقتی ده آگول خم شده بود و به حلقه اش می نازید ، سمه آگول آرام از پشت سر رسید .

« سمه آگول همچنان که بالای شانه دوستش ایستاده بود گفت : « آن را بده به ما ! ده آگول ، عشق من.»

«ده آگول گفت : « چرا ؟»

« سمه آگول گفت : « چون امروز روز تولد من است ، عشق من ، و من می خواهمش.»

« ده آگول گفت: « به من چه؛ قبلاً که هدیه ات را داده ام، تازه از سرت هم بیشتر بوده. خودم پیدایش کردم و میخوام نگهش دارم.»

« سمه آگول گفت: «عجب، پس واقعا میخواهی اینکار را بکنی.» و گلوی ده آگول را گرفت و خفه اش کرد، چون طلا خیلی درخشان و زیبا به نظر می رسید، بعد حلقه را به انگشتش کرد.

«هیچ کس نفهمید که چه به سر ده آگول آمده؛ دور از خانه اش به قتل رسیده و جسدش با زیرکی مخفی شده بود. ولی سمه آگول تنها برگشت؛ و متوجه شد وقتی حلقه را به انگشت میکند هیچ کدام از اعضای خانواده اش نمیتوانند او را ببینند. از کشف خودش خیلی خوشحال شد و آن را مخفی نگه داشت؛ از آن برای پیدا کردن اسرار استفاده کرد و دانسته هایش را در راه های نادرست و بدخواهانه بکار برد. برای چیزهایی زیان آور چشم تیز و گوش علاقمند داشت. حلقه مطابق توانایی اش به او قدرت بخشیده بود. جای تعجب نیست که به شخص منفوری بدل شد و همه خویشان از او دوری کردند - البته هنگامی که مرئی بود. آنان به او لگد زدند و او پای آنها را گاز گرفت. به دزدی عادت کرد و همیشه پیش خود غرولند میکرد و از گلویش صدای غل غل شنیده می شد. برای همین اسم او را گولوم گذاشتند، نفریش کردند و از او خواستند که از آنجا دور شود؛ مادر بزرگ که خواستار آرامش بود، او را از جمع خانواده و از نقب خود اخراج کرد.

« یکه و تنها آورده شد و زمانی به خاطر قساوت دنیا گریه کرد و راه بالا دست رودخانه را پیش گرفت تا به یک جویبار رسید که از کوه ها به پایین جاری میشد و او همان راه را ادامه داد. در آبگیرهای عمیق با انگشتان نامرئی ماهی می گرفت و آنها را خام میخورد. یک روز هوا خیلی گرم بود و او روی یک آبگیر خم شده بود که سوزشی در پس سرش احساس کرد و نور خیره کننده آب، چشمان خیسش را به درد آورد. از این موضوع تعجب کرد، چون تقریباً فراموش کرده

بود که خورشیدی هم هست. بعد برای آخرین بار بالا را نگاه کرد و مشتش را در هوا به سمت خورشید تکان داد.

« ولی هنگامی که سرش را پایین آورد، در آن دورها قله کوه های مه آلود را دید که جویبار از آنجا می آمد. ناگهان به فکرش رسید: « زیر آن کوه ها باید جای خنک و پرسایه ای باشد. چشم خورشید آنجا به من نمی افتد. ریشه این کوه ها دیگر احتمالاً خود ریشه است؛ آنجا باید اسرار زیادی دفن شده باشد که تا به حال کسی از آن سر در نیاورده»

«شبانه راهی سرزمین های مرتفع شد و غار کوچکی را پیدا کرد که جویبار تیره از آن بیرون می زد. مثل یک کرم راهش را به دل کوه ها باز کرد و از اخبار و دانسته ها بیرون رفت. حلقه هم با او به داخل تاریکی فرو رفت، و حتی سازنده حلقه، وقتی قدرت او دوباره شروع به گسترش کرد، چیزی از آن نمی توانست بداند.»

فرودو فریاد زد: « گولوم! گولوم؟ منظورت همان موجودی است که بیل بو دید؟ چقدر نفرت انگیز!»

ساحر گفت: « فکر میکنم داستان غم انگیزی است و ممکن بود برای هر کسی اتفاق بیفتد، حتی میتوانست سر بعضی از هایت هایی که میشناختم بیاید.»

فرودو با حرارت گفت: « نمیتوانم باور کنم که گولوم با هایت ها خویشاوند بوده، هر چند خویشاوند خیلی دور. چه خبر نفرت انگیزی!»

گندالف گفت: «ولی حقیقت دارد. به هر حال درباره ریشه هایت ها، من بیشتر از خود هایت ها می دانم. حتی خود داستان بیل بو هم نشان دهنده ی یک جور قرابت است. خیلی چیزها در پس زمینه ی ذهنی و حافظه ی آن ها وجود داشت که بسیار شبیه هم بود. آن ها حرف همدیگر را خیلی خوب می فهمیدند، خیلی بهتر از آن که یک هایت به عنوان مثال ممکن است حرف یک دورف، یا اورک یا حتی الف را بفهمد. برای مثال به معماهایی که هر دو می دانستند فکر کن.»

فرودو گفت: «بله، گو این که آدم های دیگر هم مثل هاییت ها بین خودشان معما دارند و بیش تر آن ها هم شبیه هم است. و هاییت ها هیچ وقت تقلب نمی کنند. گولوم فکر و ذکرش دائم به تقلب بود. داشت سعی می کرد که بیل بوی بیچاره را خلع سلاح کند. و من با جرأت می گویم با شروع این بازی که احتمالا یک قربانی سهل و آسان در اختیارش می گذاشت، اما در صورت باخت، آزاری به او نمی رسید می خواست شرارت خودش را ارضا بکند.»

گندالف گفت: «شکی نیست که درست است، ولی فکر می کنم موضوع دیگری هم هست که تو هنوز به آن توجه نکرده ای. حتی گولوم هم به کلی فاسد نشده بود. معلوم شد که او خیلی مقاوم تر از آن است که حتی خردمندان حدس می زدند - هاییت ها ممکن است همین قدر مقاوم باشند. یک گوشه ی کوچک ذهن او هنوز مال خودش بود و نوری از آن به داخل تراوش می کرد، مثل نوری که از یک روزنه به تاریکی بتابد؛ نوری از گذشته. فکر می کنم در عمل خوشایند بوده که صدای محبت آمیزی را دوباره بشنود که خاطره ی باد و درختان و آفتاب روی علف ها و چیزهای فراموش شده ای مثل این را زنده می کرد.

«اما دست آخر این موضوع فقط بخش شریر وجود او را عصبانی تر می کرد: مگر آن که می شد بر آن غالب شد. مگر این که می شد آن را شفا داد.» گندالف آهی کشید. «افسوس! از این نظر امید کمی برای او هست. اما نه این که هیچ امیدی نباشد. نه، گو این که مالکیت او بر حلقه آن قدر طولانی بوده که خود او هم تقریبا نمی داند از کی صاحب آن شده. زمان زیادی می گذشت که دیگر چندان زیاد به کارش نمی برد: در ظلمات تاریکی استفاده از آن به ندرت لازم می شد. تردیدی نیست که او هیچ وقت «محو» نشد. ضعیف شده است، اما هنوز مقاوم است. ولی حلقه بر ذهن او تسلط پیدا کرده و عذاب آن تقریبا تحول ناپذیر شده.

«معلوم شد که تمام «اسرار بزرگ» زیر کوه ها چیزی نیست جز شب خالی: چیز بیشتری برای کشف کردن وجود نداشت، و کاری که ارزش انجام دادن داشته باشد، به جز خوردن های مخفیانه و کثیف، و خاطراتی که او را آزرده می کرد. روی هم رفته آدم فلک زده ای بود. از تاریکی بدش می آمد و همینطور هم از روشنایی: از همه چیز متنفر بود و به خصوص از حلقه.»

فرودو گفت: «منظورت چیست؟ یقین دارم که حلقه عزیزترین چیزش بوده و تنها چیزی که دغدغه ی خاطرش را داشته؟ اگر از آن نفرت داشت، چرا از شرش خلاص نمی شد، چرا نمی رفت و نمی گذاشت همان جا بماند؟»

گندالف گفت: «کم کم باید بفهمی فرودو، پس از چیزهایی که برایت تعریف کردم. از آن تنفر داشت و در عین حال شیفته اش بود، همانطور که از خودش تنفر داشت و با این حال شیفته ی خودش بود. نمی توانست از شر آن خلاص شود. اراده ای برایش باقی نمانده بود.»

«حلقه ی قدرت، فرودو، از خودش مواظبت می کند. ممکن است خائنه از انگشت آدم سر بخورد و بیرون بیاید، اما کسی که حلقه دارد، هیچ وقت رهایش نمی کند. اغلب با این فکر کلنجر می رود که آن را به کس دیگری بسپارد - و این فقط در مراحل اولیه است که حلقه تسلط خود را شروع کرده. ولی تا آنجا که من می دانم، بیل بو تنها کس در تاریخ است که از کلنجر رفتن دست برداشته و واقعا این کار را کرده. البته کمک من هم لازم بود. و با همه ی این ها هنوز فراموشش نکرده و کنارش نگذاشته. فرودو این نه گولوم، بلکه خود حلقه بود که تصمیم می گرفت. حلقه او را ترک کرد.»

فرودو گفت: «آن هم درست در زمانی که به بیل بو برخورد؟ این حلقه بیشتر براننده ی یک اورک نبود؟»

گندالف گفت: «جای شوخی نیست، به خصوص برای تو. این تا به حال عجیب ترین موضوع در کل تاریخ حلقه بوده: رسیدن بیل بو درست در همان زمان، و نوبت تاریکی کورکورانه دستش را روی آن گذاشتن.»

«نیروهای بیش تری در کار بوده، فرودو. حلقه داشته تلاش می کرده تا پیش اربابش برگردد. از انگشت ایزیلدور بیرون آمد و به او خیانت کرد؛ بعد وقتی فرصتی پیش آمد، خودش را به ده آگول بیچاره چسباند، و او کشته شد؛ و بعد از او گولوم، و او را هم در کام خویش کشید. دیگر استفاده ی بیشتری از او نمی توانست بکند: گولوم خیلی کوچک و پست بود. و تا وقتی که حلقه با او می ماند، هیچ وقت آبگیر عمیقش را ترک نمی کرد. پس حالا که اربابش یک بار دیگر بیدار

شده بود و افکار تیره اش را از سیاه بیشه بیرون می فرستاد، گولوم را ترک کرد، تا غیر محتمل ترین آدمی که تصور آن ممکن است، آن را بردارد: بیل بو از شایر!

« پشت آن چیز دیگری در کار بوده، چیزی ماورای طرح و نقشه ی سازنده ی حلقه. از این آشکاتر نمی توانم بگویم که مقصود این بوده که بیل بو آن را پیدا کند و نه سازنده اش. و به همین ترتیب مقصود این بوده که تو صاحبش بشوی. این فکر به آدم قوت قلب می دهد.»

فرودو گفت: «این طور نیست. هرچند که مطمئن نیستم که کاملا منظورت را فهمیده باشم. اما این همه چیز را درباره ی حلقه و درباره ی گولوم چطور فهمیدی؟ واقعا این چیزها را می دانی یا هنوز حدس می زنی؟»

گندالف به فرودو نگاه کرد و چشمانش برقی زد. پاسخ داد: «خیلی چیزها را می دانستم و خیلی چیزها را تازه فهمیده ام. اما قصد ندارم گزارش همه ی کارهایم را به تو بدهم. تاریخ الندیل و ایزلدور و آن حلقه یگانه را همه ی خردمندان می دانند. از همه ی شواهد که بگذریم، حلقه ی تو تنها با همان نوشته های آتشینش، همان حلقه اصلی است.»

فرودو حرف او را قطع کرد و پرسید: «و چه موقع به این موضوع پی بردی؟»

ساحر با حالتی برافروخته پاسخ داد: «درست توی همین اتاق، معلوم است. اما انتظار پیدا کردن آن را داشتم. از سفرهای تاریک و جست و جوی طولانی برگشته ام که آخرین آزمایش را انجام بدهم. این آخرین مدرک است، و حالا همه چیز کاملا روشن و شفاف شده است. پیدا کردن بخش مربوط به گولوم و جا دادن آن در شکافی که توی تاریخ ایجاد شده بود، مستلزم کمی بررسی بود. درست است که کارم با حدس زدن در مورد گولوم شروع شد، اما حالا دیگر حدس نمی زنم. می دانم. او را دیده ام.»

فرودو با تعجب فریاد زد: «تو گولوم را دیده ای؟»

«بله، این بدیهی ترین کاری است که در صورت امکان آدم باید انجام بدهد. از خیلی وقت پیش داشتم سعی می کردم؛ ولی سرانجام موفق شدم.»

« پس بیل بو از دست او فرار کرد، چه اتفاقی برای او افتاد؟ چیزی در این مورد می دانی؟ »

« نه به طور قطع. چیزهایی که به تو گفتم، چیزهایی است که خود او مایل بود بگوید: هرچند نه به آن روشنی که من برایت تعریف کردم. گولوم آدم دروغگویی است، و باید حرف های او را سبک سنگین کرد. برای مثال می گفت که حلقه « هدیه روز تولدم » بود و سفت و سخت به آن چسبیده بود. می گفت که از مادر بزرگم به من رسیده که چیزهای زیادی مثل این داشت. شکی ندارم که مادر بزرگ سمه آگول، زن مقتدری بوده است، یک شخصیت بزرگ در نوع خودش، اما این که می گفت تعداد زیادی حلقه الفی داشت و آن ها را بذل و بخشش می کرد، مزخرف بود و دروغ. اما دروغی با ذره ای از حقیقت توی آن.

« قتل ده آگول، گولوم را مضطرب کرد و او همانطور که داشت در تاریکی استخوان گاز می زد برای خود دفاعی اندیشید و بارها و بارها آن را برای «عزیزش» تکرار می کرد، تا این که خود او هم کم کم باورش شد. روز تولدش بود. ده آگول احتمالاً حلقه را به او داده بود. معلوم بود که به همین ترتیب حلقه تبدیل به هدیه شده است. حلقه، هدیه ی روز تولدش بود و غیره و غیره.

« تا جایی که می توانستم او را تحمل کردم، ولی حقیقت خیلی مهم بود و دست آخر مجبور بودم که سختگیر باشم. با آتش ترساندمش، ذره و ذره داستان واقعی را با یک عالمه غرغر و گریه و زاری از او بیرون کشیدم. فکر می کرد که درکش نمی کنیم و با بد رفتاری کرده ایم. ولی وقتی سرانجام داستانش را تا پایان ماجرای بازی معما و فرار بیل بو تعریف کرد، دیگر چیزی نگفت، جز با اشارات تاریک و مبهم. از چیزهای دیگر بیشتر بیمناک بود تا من. زیر لب می گفت که می خواهم دارایی خودم را پس بگیرم. می بینید که نمی گذارم به من لگد بزنند و تو یک سوراخ بیاندازند و بعد مرا بچاپند. گولوم حالا دوستان خوبی دارد، دوستان خوب و خیلی قوی. کمکم می کنند. بگینز تاوانش را پس می دهد. فکر و ذکرش همین بود. از بیل بو متنفر بود و دائم به او دشنام می داد. و مهم تر این که می دانست اهل کجاست.»

فرودو پرسید: « از کجا فهمیده بود؟ »



« خوب، خود بیل بو اسمش را در کمال بی عقلی به گولوم گفته بود؛ و بعد از آن وقتی گولوم بیرون آمد، پیدا کردن اسم سرزمینش دیگر کاری نداشت. اشتیاق او به حلقه، به ترسش از اورک ها و حتی روشنایی می چربید. بعد از یکی دو سال کوهستان را ترک کرد. می دانی، هرچند هنوز اسیر و دلبسته ی حلقه بود، اما حلقه دیگر مشغول بلعیدن او نبود؛ کم کم دوباره جان گرفت. احساس می کرد پیر شده، خیلی خیلی پیر، اما کمتر می ترسید و به طرز مهلکی گرسنه بود.

« هنوز از روشنایی، روشنایی خورشید و ماه می ترسید و از آن بدش می آمد و فکر می کنم تا آخر هم همینطور بماند؛ اما زرنگ بود. فهمید که می تواند از روشنایی روز و نور ماه پرهیز کند و در ظلمات شب با چشم های رنگ پریده ی سردش، چابک و نرم پیش برود و موجودات کوچک و بی احتیاط را شکار کند. با غذاهای جدید و هوای تازه کم کم قوی تر و جسورتر شد. و چنان که دور از انتظار نیست راهش را به سیاه بیشه پیدا کرد.»

فرودو پرسید: « تو آنجا پیدایش کردی؟»

گندالف پاسخ داد: « من آنجا دیدمش، اما قبل از آن به دنبال رد بیل بو تا دور دست ها پرسه زده بود. مشکل بود که به طور یقین از حرف هایش سر در بیاوری، چون صحبت هایش مدام با دشنام و تهدید قطع می شد. مثلاً می گفت: « توی حیبتش ش چه داشت؟ جرأت نمی کنم بگویم، نه عزیزم. منقلب کوچولو. این سؤال شرافتمندانه نیست. خودش اول تقلب را شروع کرد، بله کرد. قانون را شکست. باید بچلانیمش ش، بله عزیزم. می چلانیمش ، عزیزم!»

« این یک نمونه است از طرز صحبت کردن او. فکر نمی کنم بخواهی ادامه بدهم. روزهای طاقت فرسایی که با او داشتم. اما از روی اشاره هایی که وسط غرغره هایش بیرون می ریخت، فهمیدم که پاهای بالشتک مانندش او را برای استراق سمع و جاسوسی، دست آخر به ازگاروت ۱ و حتی کوچه های دیل کشانده. خوب، اخبار وقایع بزرگ تا دوردست های سرزمین وحشی پخش شده بود و خیلی ها اسم بیل بو را شنیده بودند و می دانستند که اهل کجاست. ما سفر برگشتمان را به خانه ی او در غرب پنهان نکرده بودیم. گوش های تیز گولوم به زودی از چیزی که می خواست خبردار شد.»

فرودو پرسید: « پس چرا بیشتر رد بیل بو را نگرفت؟ چرا به شایر نیامد؟ »

گندالف گفت: « ها، به آن هم می رسیم. فکر می کنم سعی خودش را کرد. دوباره راه افتاد و تا رودخانه ی بزرگ به سمت غرب برگشت. ولی بعد راهش را کج کرد. مطمئن هستم که نگران دوری راه نبوده. چیز دیگری وادارش کرده که راهش را عوض کند. دوست های من هم همینطور فکر می کنند، همان هایی که او را برای من به دام انداختند.

« اول از همه الف های جنگلیرد او را گرفتند و چون ردش هنوز تازه بود، این کار برایشان زحمتی نداشت. یک بار طول سیاه بیشه را رفتند و برگشتند، اما هنوز او را نگرفته بودند. تمام جنگل پر بود از شایعه او، از داستان های هول انگیزش: حتی در میان جانوران و پرندگان. آدم های جنگلی می گفتند که وحشت جدیدی به همه جا سایه انداخته است: شبی که خون می آشامید. از درختان بالا می رفت تا لانه ها را پیدا کند؛ در سوراخ ها می خزید تا بچه ها را پیدا کند؛ از پنجره ها وارد می شد، تا گهواره ها را بیابد. « ولی در حاشیه ی غربی سیاه بیشه ، رد او برگشته و دور شده بود . پرسه زنان به طرف جنوب رفته و از محدوده ی آگاهی الف های جنگلی خارج شده و از دست رفته بود . و بعد من مرتکب اشتباه بزرگی شدم . بله فرودو ، و این اولین اشتباهم نبود ؛ اما می ترسم که بدترین آنها بوده باشد . دنبال قضیه را نگرفتم . گذاشتم که برود ؛ چون چیزهای زیاد دیگری بود که باید درباره اش فکر می کردم و هنوز دانش سارومان اعتماد داشتم .

«

« خوب این قضیه به سالها پیش برمی گردد . از آن زمان به بعد مدام تاوان آن را با روز های تیره و خطرناک داده ام . بعد از رفتن بیل بو وقتی دوباره خواستم پی رد او را بگیرم دیگر خیلی کهنه شده بود . و اگر کمک یکی از دوستانم نبود، کمک آراگورن ، دوره گرد و شکاچی بزرگ در این دوران ، جست و جوی من بی ثمر می ماند . ما با هم تمام طول قسمت های پایین سرزمین وحشی را به دنبال گولوم گشتیم بدون آنکه امیدی به نتیجه ی این کار داشته باشیم و چیزی عایدمان شود . ولی سر انجام وقتی دست از جست و جو کشیدم و به قسمت های دیگر رو آوردم ، گولوم پیدایش شد . دوست من که از مهلکه های بزرگ جان سالم به در برده بود ، برگشت و موجود فلک زده را با خودش آورد .»

« این که مشغول چه کاری بوده ، به ما چیزی نگفت . فقط گریه می کرد و همینطور که توی گلویش گولوم گولوم می کرد ، می گفت که بی رحم هستید . وقتی به او فشار آوردیم زوزه کشید و کز کرد و دستان بلندش را به هم مالید و انگشتهایش را لیسید ، انگار که این دست ها عذابش می دادند ، انگار که شکنجه ای قدیمی را به یاد می آورد . ولی متاسفانه باید بگویم که هیچ شکی وجود ندارد : قدم به قدم و مایل ، آهسته و دزدکی راهش را به پایین ادامه داده بود تا آن که به سرزمین موردور برسد . »

سکوت سنگین بر اتاق مستولی شد . فرود صدای قلب خود را می شنید . حتی در بیرون همه چیز ساکت می نمود . اکنون صدای قیچی باغبانی سام نیز شنیده نمی شد .

گندالف گفت : « بله ، به موردور . افسوس ! موردور همه ی چیز های پلید را به خود می کشد ، و نیروی تاریکی همه ی اراده ی خود را معطوف این کرده که همه را آنجا جمع کند . حلقه ی دشمن ، نشانه اش را به جا می گذارد ، همینطور فرد را در معرض احضار شدن قرار می دهد . و همه ی مردم نجوا کنان از نیروی اهریمنی جدید در جنوب می گفتند و از بیزاریش نسبت به غرب . دوستان تازه ی خوبی داشت که به او در گرفتن انتقام کمک می کردند! »

« احمق بینوا ! توی آن سرزمین خیلی چیز ها را فهمیده بود ، بیشتر از آن که مایه ی تسلی خاطرش باشد . دیر یا زود وقتی که کنار مرز دزدکی راه می رفته و کنجکاو می کرده ، گیر می افتد ، و او را برای بازپرسی می برند . به گمانم قضیه به این صورت بوده . وقتی پیدایش کردیم از خیلی وقت پیش آنجا بود و داشت برمی گشت . با یک مأموریت شیرانه . اما حالا دیگر زیاد اهمیت نداشت . بزرگترین شرارت او به انجام رسیده بود . »

« بله افسوس ! دشمن از طریق او متوجه شد که آن حلقه یگانه دوباره پیدا شده . او می داند که ایزیلدور کجا از پا در آمده . می داند که گولوم کجا حلقه اش را پیدا کرده . می داند که آن همان حلقه ی اعظم است . چون باعث زندگی طولانی می شود . می داند که این حلقه ، یکی از آن سه حلقه نیست ، چون آنها هیچ وقت گم نشده اند ، و تاب و تحمل شرارت ندارند . می داند که یکی از

آن هفت یا نه حلقه نیست . چون حساب و کتاب آنها معلوم است . می داند که آن همان حلقه یگانه است . و فکر می کنم بالاخره چیزهایی را درباره ی هابیت ها و شایر شنیده است .»

« ممکن است همین الان در جست و جوی شایر باشد . تازه اگر قبلا پی نبرده باشد که شایر کجاست . در واقع فرودو ، می ترسم که حتی فهمیده باشد که اسم بگینز ، که مدت ها از آن غفلت شده بود ، مهم است .»

فرودو فریاد زد : « این که خیلی وحشتناک است ! خیلی بدتر از آن است که من از اشاره ها و اخطارهای تو تصورش را می کردم . گندالف ، دوست خوبم ، من باید چه کار کنم ؟ در حال حاضر که واقعا ترسیده ام . باید چکار کنم ؟ جای تأسف است که بیل بو وئتی فرصت پیدا کرد ، آن موجود رزل را با شمشیر نکشت !»

« جای تأسف دارد ؟ به خاطر دلسوزی بود که دست دست کرد . دلسوزی و مروت : که وقتی لازم نیست ، ضربه زنی . پاداش خودش را هم گرفت ، فرودو . مطمئن باش که پلیدی آسیب کمی به او زد و دست آخر توانست فرار کند ، چون مالکیتش را بر حلقه این طور شروع کرده بود : با دلسوزی .»

فرودو گفت : « متأسفم ، من وحشت برم داشته ؛ و هیچ دلم برای گولوم نمی سوزد .»

گندالف حرف او را قطع کرد : « تو او را ندیده ای .»

فرودو گفت : « دلم هم نمی خواهد بینمش . نمب توانم منظورت را بفهمم . واقعا می خواهی بگوئی که تو و الف ها بعد از این همه کارهای وحشتناک گذاشتید که زنده بماند ؟ هر طور حساب کنید ، او همان قدر بد است که اورک ها ، و دشمن ماست . مرگ حقش است .»

« حقش است ! به جرأت می گویم حقش است . خیلی از کسانی که

زنده اند حقشان مرگ است . و خیلی از کسانی که می میرند حقشان زندگی است . تو می توانی این زندگی را به آنها ببخشی ؟ پس زیاد مشتاق نباش که در قضاوت ، مردم را به مرگ محکوم کنی . چون حتی خردمندترین آدم ها هم نمی تواند فرجام کار را ببیند . خود من چندان امیدوارم

نیستم که گولوم قبل از مرگ شفا پیدا کند ، اما به هر حال احتمالش وجود دارد . و سر نوشت او سرنوشت با سرنوشت حلقه گره خورده است . قلبم به من می گوید که او هنوز نقشی دارد که قبل از فرجام کار باید بازی کند ، چه نقش خوب ، چه نقش بد ؛ و وقتی زمان آن برسد ، دلسوزی بیل بو ممکن است سرنوشت خیلی ها - از جمله خود تو - را رقم بزند . در هر صورت او را نمی کشیم :

خیلی پیر است و بدبخت . الف های جنگلی او را در زمان نگه می دارند ، اما با دل های پر حکمتشان نهایت مهربانی را با او می کنند .»

فرودو گفت : « باز هم فرقی نمی کند ، ای کاش حتی اگر بیل بو نمی توانست گولوم را بکشد ، حلقه را نگه نمی داشت . ای کاش هیچ وقت پیدایش نمی کرد ، ای کاش آن را نگرفته بودم ! چرا گذاشتی نگهش دارم ؟ چرا وادارم نکردی که دورش بیاندازم ، یا نابودش بکنم؟»

ساحر گفت : « بگذارم ؟ وادارت کنم ؟ به چیزهایی که گفتم گوش نمی دادی ؟ فکر نمی کنی چه داری می گوئی . اما این که دورش می انداختی ، بدیهی است که کار اشتباهی بود . این حلقه ها همیشه راهی برای پیدا شدن دارند . اگر دست آدم شیریری می افتاد ممکن بود شرارات بزرگی به پا کند . بدتر از همه ممکن بود دست دشمن بیافتد . در واقع شکی نیست که می افتاد ؛ چون این همان حلقه ی یگانه است ، و او دارد تمام قدرتش را به کار می اندازد که آن را به طرف خودش بکشانند .

« فرودوی عزیز شکی نیست که برای تو خطرناک بود ؛ و این موضوع

خیلی نگرانم می کرد . اما پای خیلی چیزها وسط بود که مجبورم می کرد کمی مخاطره کنم : هر چند وقتی از اینجا دور بودم ، حتی یک روز هم نبود که چشم های مراقب ، شایر را از نظر دور نگه دارند . از آنجا که تو هیچ وقت از آن استفاده نکردی ، فکر نمی کنم که حلقه تاثیر پایداری روی تو گذاشته باشد ، نه تأثیر بد ، و نه چیزی که مدت زمان زیادی طول بکشد . در ضمن یادت باشد ، نه سال پیش که آخرین بار دیدمت ، کمتر چیزی بود که از آن خاطر جمع باشم .»

فرودو دوباره گفت: «ولی چرا نابودش نکنیم خودت می گوئی که باید مدت ها پیش این کار انجام می گرفت؟ اگر به من خبر می دادی، یا حتی برایم پیغام می فرستادی، از شرش خلاص شده بودم.»

«از شرش خلاص می شدی؟ چطور؟ تا حالا امتحان کرده ای؟»

«نه. ولی فکر می کنم بشود با چکش له و لورده اش کرد، یا ذوب کرد.»

گندالف گفت: «امتحان کن! همین الان امتحان کن!»

فرودو حلقه را دوباره از جیبش بیرون آورد و به آن نگاه کرد. اکنون صاف و صیقلی می نمود، بدون هیچ نشانه یا علامتی که بتواند آن را ببیند. طلا، بسیار زیبا به نظر می رسید، و فرودو با خود اندیشید که چقدر رنگ آن پرمایه و زیباست، چقدر انحنای آن کامل است. چیز قابل تحسینی بود و روی هم رفته ارزشمند. هنگامی که آن را بیرون آورد تصمیم داشت آن را به داغ ترین قسمت آتش بیاندازد. اما اکنون دریافت که نمی تواند چنین کند، دست کم بدون آنکه جد و جهد فراوانی به خرج دهد. حلقه را با دو دلی توی دستش سبک و سنگین کرد و به خود فشار آورد تا همه ی چیزهایی را که گندالف به او گفته بود، به یاد بیاورد؛ و بعد با عزمی جدی جزم حرکتی کرد، - انگار که بخواهد آن را دور بیاندازد - اما متوجه شد که بار دیگر آن را در جیبش گذاشته است.

گندالف خنده تلخی کرد. «می بینی؟ فرودو تو هم از همین الان نمی توانی خیلی راحت از آن دل بکنی، یا به آن صدمه بزنی. و من هم نمی توانم ((مجبور)) ت کنم - مگر با زور که آن هم هوش و حواست را زایل می کند. اما برای شکستن حلقه، زور هیچ فایده ای ندارد. حتی اگر آن را برداری و با یک پتک سنگین رویش بکوبی، یک خراش کوچک هم رویش نمی افتد. به دست من و تو از بین نمی رود.»

«بخاری کوچک تو حتی طلای معمولی را هم اب نمی کند. حلقه را که قبلا توی این آتش انداختیم و سالم بیرون آمد، حتی گرم هم نشده بود. اما هیچ کوره آهنگری توی شایر پیدا نمی شود که بتواند کمترین تغییری توی ن ایجاد کند. حتی سندان کوره درف ها هم نمی تواند. می گویند که

اتش اژدها می تواند حلقه قدرت را ذوب و نابود کند، امنا الان هیچ اژدهایی روی زمین باقی نمانده که اتش قدیمیش این قدر گرم باشد؛ هیچ وقت، هیچ اژدهایی، حتی انکالاگون سیاه هم نمی توانست اسیبی به حلقه، حلقه حکمرانی بزند، چون این حلقه را سائورون خودش ساخته.

تنها یک راه هست: پیدا کردن شکاف های هلاکت در دل اورودروین، کوه اتش و انداختن حلقه توی ان، اگر واقعا بخواهی نابودش کنی، کاری کنی که برای همیشه از چنگ دشمن در امان باشد.»

فرودو گفت: واقعا دلم می خواهد نابودش کنم! یا خوب، بدهم که برایم نابودش کنند. من برای ماجراجویی های پرمخاطره ساخته نشده ام. ای کاش هیچ وقت چشمم به حلقه نمی افتاد. چرا افتاد دست من؟ چرا من انتخاب شدم؟»

گندالف گفت: «این جور سوال ها را نمی شود جواب داد. می توانی مطمئن باشی که به خاطر شایستگی نبوده که دیگران صاحب ان نشده اند: در هر صورت نه به خاطر قدرت و نه به خاطر حکمت. اما تو انتخاب شدی و به همین دلیل باید نهایت توانایی و جرات و درایت خود را به کار ببری.»

«ولی من از این چیزهایی که گفتی خیلی کم در خود سراغ دارم! حکمت و قدرت تو زیاد است. نمی خواهی حلقه را خودت برداری؟»

گندالف فریاد زد: «نه!» و از انجا جست. «با نیروی ان ممکن است قدرت من خیلی عظیم و مهیب شود. و حلقه ممکن است روی من نیروی عظیم تر و مرگبارتری اعمال بکند.» چشمانش برقی زد و چهره اش از اتشی درونی گداخت. «وسوسه ام نکن! نمی خواهم مثل خود فرمانروای تاریکی بشوم. با این حال تاثیر حلقه بر دل من، از راه ترحم است، ترحم بر ضعیفان و میل به قدرت برای خوبی کردن. وسوسه ام نکن! جرات گرفتن ان را ندارم، حتی برای انکه محفوظ نگهش دارم و نگذارم کسی از ان استفاده کند. وسوسه استفاده از ان بیشتر از تاب تحمل من است. خیلی زیاد به ان احساس نیاز خواهم کرد. خطرات بزرگی پیش روی من قرار دارد.»

به طرف پنجره رفت و پرده ها و کرکره ها را کنار زد. نور خورشید دوباره در اتاق جاری شد. سام سوت زنان از کنار پنجره، در بیرون گذشت. گندالف به سوی فرودو چرخید و گفت: «و حالا

تصمیم با خودت است. اما همیشه کمکت خواهم کرد.» دستش را روی شانه فرود گذاشت. « کمکت می کنم که این مسئولیت سنگین را تا زمانی که قرار است، تحملش کنی. ولی ما باید خیلی زود کاری بکنیم. دشمن دارد وارد عمل می شود.»

سکوتی طولانی برقرار شد. گندالف دوباره نشست و چپقش را روشن کرد، انگار که در افکار عمیقش غرق شده بود. چشمانش بسته می نمود، از زیر پلک، با دقت مراقب فرود بود. فرود ثابت به زغال های سرخ بخاری چشم دوخته بود، تا اینکه آتش به تمامی رویای او را پر کرد، چنین می نمود که به چاه های بی انتهای آتش نگاه می کند. به شکاف های افسانه ای هلاکت می اندیشید و دشت کوه سوزان.

گندالف سرانجام گفت: « خوب! به چه فکر می کنی؟ تصمیم گرفتی که چه کار کنی؟ »

فرود پاسخ داد: «نه!» کم کم از تاریکی به خود باز آمد و در کمال شگفتی دریافت که اتاق دیگر تاریک نیست

و از پنجره می تواند باغ غرق در آفتاب ببیند. «شاید هم بله. تا اینجا که حرفت را فهمیدم، به گمانم باید حلقه را نگه دارم و مراقبش باشم، دست کم در حال حاضر، حالا هر بلایی که می خواهد سرم بیاید.»

گندالف گفت: «اگر برای این منظور نگهش داری، بلایی که سرت می آید این است که آرام آرام به شرارت کشانده می شوی.»

فرود گفت: «اومیدوارم همینطور که می گویی آرام آرام باشد، ولی اومیدوارم که تو هرچه زودتر یک محافظ بهتری برایش دست و پا کنی. ولی ضمناً به نظر می رسد من خطر ناک هستم، خطر ناک برای همه انهایی که دور و برم زندگی می کنند. نمی توانم هم حلقه را نگه دارم، و هم اینجا بمانم. باید از یک اند بروم و شایر را ترک کنم، همه چیز را ول کنم و بروم» اهی کشید.

«دوست دارم شایر را نجات بدهم، اگر از دستم بر بیاید - هر چند مواقعی بوده که فکر کرده ام اهالی انقدر احمق و کسالت اور هستند که هر چه بگویم کم است و به نظرم رسیده زلزله یا حمله



اژدها حقشان هست. اما الان این احساس را ندارم. احساس می کنم هر چه شایر بیشتر محفوظ و در اسایش باقی بماند، تحملم برای اوارگی بیشتر می شود: می دانم در جایی روی زمین جای پای محکمی دارم، حتی اگر هیچ وقت دوباره پایم به آنجا نرسد.

«البته قبلا هم گاهی به رفتن فکر می کردم، ولی منظورم از آن بیشتر یک جور تعطیلات بود، یک رشته ماجراجویی مثل ماجراجویی های بیل بو، حتی بهتر به نحوی که آخرش صلح و صفا و آرامش باشد. اما این یعنی تبعید، پریدن از خطر توی خطر، در حالی که ان را با خودم همه جا می کشم. و فکر می کنم اگر بخواهم این کار را بکنم و شایر را نجات بدهم، باید خودم تنها بروم. اما احساس می کنم خیلی کوچکم و ریشه دار نیستم و راستش - نااومیدم. دشمن خیلی قوی هست و وحشتناک.»

به گندالف نگفت، اما همچنان که داشت صحبت می کرد، شوق عظیمی به این که از پی بیل بو برود، در دلش زبانه کشید: در پی بیل بو برود و حتی شاید دوباره پیدایش کند. این اشتیاق چنان قوی بود که بر ترسش غالب می آمد: می توانست بیرون بدود و از آنجا به طرف جاده برود، بدون اینکه کلاهش را بردارد، چنانکه بیل بو خیلی وقت ها پیش در صبح روزی مشابه چنین کرده بود. گندالف با شگفتی گفت: «فرودوی عزیزم! همانطور که قبلا به تو گفتم، هابیت ها واقعا موجودات حیرت انگیزی هستند. هست و نیستشان را می توانی ررف یک ماه یاد بگیری و ان وقت بعد از صد سال اگر ضرورت ایجاد کند، هنوز می توانند تو را به تعجب بیاندازند. من اصلا انتظار چنین جوابی را نداشتم، حتی از تو. ولی بیل بو در انتخاب وارثش خطا نکرده. با این که نمی دانست چقدر ممکن است این موضوع اهمیت پیدا کند. متاسفانه باید بگویم حق باتو است. حلقه دیگر بیشتر از این در شایر مخفی نمی ماند؛ برای خاطر خودت و همین طور برای خاطر دیگران مجبور هستی که بروی و اسم بگینز را همین جا بگذاری. این اسم، اسمی نیست که در بیرون از شایر یا در سر زمین وحشی بی خطر باشد. حالا برای مسافرت اسم مستعاری برایت انتخاب می کنم. وقتی میروی با اسم آقای اندرهیل برو.

«ولی فکر نکنم لازم باشد که تنها بروی. مگر اینکه کسی را شناسی که بتوانی به او اعتماد کنی و مایل باشد همراه تو بیاید - و این یعنی اینکه مایل باشی با خطرهای ناشناخته روبرو شوی. اما اگر خواستی دنبال رفیق بگردی، در انتخابش دقت کن! و موازب چیزهایی که می گویی باش، حتی به نزدیکترین دوست هایت! دشمن جاسوس های زیاد و راه های زیادی برای شنیدن خبرها دارد.»

ناگهان حرفش را برید، انگار که گوش ایستاده بود. فرودو متوجه شد که همه جا اعم از داخل و بیرون ساکت است. گندالف پاورچین به یک طرف پنجره خزید. سپس با یک خیز خود را به لبه پنجره رساند و دستش را بیرون از پنجره به سمت پایی دراز کرد. صدای ناله ای بلند شد، و سر سام گمگی با موهای مجعد و گوشش در دست گندالف، بالا آمد.

گندالف گفت: «به به! خوشا به ریش من! این سام گمگی نیست؟ خوب چه کار می کردی؟»

سام گفت: «جانتان سلامت قربان، جناب گندالف! هیچ چیز! هیچ الان داشتم مرزچمن های زیر پنجره را کوتا می کردم، متوجهید که چه عرض میکنم.» قیچی چمن زینش را بالا آورد و به عنوان مدرک نشان داد.

گندالف با ترشروی گفت: «نه نیستم. الان خیلی وقت هست که صدای قیچیت را نمی شنوم. از کی فال فال گوش ایساده ای؟»

«فالگوش قربان؟ متوجه نمی شوم، معذرت می خواهم. ما توی بک اند فال گیر نداریم، حقیقتش را می گویم.»

«خودت را به حماقت نزن! بگو چه شنیدی، چرا داشتی گوش می کردی؟» چشمان گندالف برقی زد و سگرمه اش در هم رفت.

سام در حالی که بر خود می لرزید فریاد زد: «اقای فرودو، قربان! نگذارید بلایی سرم بیاورد قربان! نگذارید به یک حیوان بدریخت تبدیل کنید! پدر پیرم الم شنگه به پا می کند. قصد بدی نداشتم، قسم میخورم قربان!»

فرودو گفت: «بلایی سرت نمی آورد». به زحمت جلوی خودش را گرفته بود که به خنده نیفتد، اما خود او نیز یکه خورده و ماتش بود. «او هم مثل من میدانم که قصد بدی نداشتی. ولی بلند شو و سر راست به سوال هایش جواب بده!»

سام با کمی سوظن گفت: «باشد قربان، یک چیزهایی شنیدم که درست نفهمیدم، از دشمن و حلقه و آقای بیل بو قربان، و از اژدها و کوه آتش - و الف ها قربان. گوش دادم چون دست خودم نیست، منظورم را که می فهمید. ببخشیدم، قربان، ولی من عاشق این جور داستان ها هستم. باورشان هم می کنم، حالا تد هرچه می خواهد بگوید. الف ها، قربان! کشته و مرده اینم که بینمشان. وقتی دارید می روید نمی شود مرا هم برید که بینمشان؟»

گندالف ناگهان زد زیر خنده. فریاد زد: «بیا تو.» و هر دو دستش را بیرون برد و سام متحیر را با قیچی باغبانی و چمن زن و دم و دستگاہ برداشت و از میان پنجره روی کف اتاق گذاشت. گفت: «ببرد که الف ها را ببینی، ها؟» و از نزدیک به سام چشم دوخت، اما لبخندی روی صورتش سوسو می زد. «پس شنیدی که آقای فرودو دارد می رود؟»

«شنیدم قربان. به خاطر همین نفسم بند آمد و سرفه کردم: که مثل اینکه شما شنیدید. نمی خواستم سرفه کنم اما یکدفعه بیرون آمد: خیلی ناراحت بودم.»

فرودو غمگین گفت: «کاریش نمی شود کرد، سام.» ناگهان پی برده بود که عزیمت از شایر به معنی جدایی های دردناک بسیار است و نه صرفا وداع با اسایش های معمول بگ اند. «مجبورم که بروم، ولی» در اینجا نگاه خشونت باری به سام انداخت - «اگر به من علاقه داری، این راز را کاملا مخفی نگه میداری. فهمیدی؟ اگر چفت دهانت را نبندی، اگر یک کلمه از چیزهایی که اینجا شنیدی از دهنت درز کند، ان وقت اومیدواریم گندالف به یک غورباقه زیگیلو تبدیلت کند و باغ را هم پر از مارهای غلف زار بکند.»

سام لرزان به زانو افتاد. گندالف گفت: «پاشو، سام! فکر بهتری برایت کرده ام. چیزی که دهانت را ببندد و هم به خاطر گوش کردن به حرف های مردم ادبت بکند. تو هم با آقای فرودو می روی!»

سام فریاد زد: «من، قربان!» و مثل سگی که او را برای قدم زدن دعوت کرده باشند، به هوا جست. «من بروم الف ها و همه اینها را ببینم! هورا!»

فریاد زد و بعد به گریه افتاد.

## فصل سوم

## سه همسفر

گندالف گفت: «شما باید بی سر و صدا بروید، و باید هر چه زودتر راه بیافتید.»

دو یا سه هفته گذشته بود و فرودو هیچ نشانه ای از آماده شدن برای عزیمت نشان نمی داد.

فرودو اعتراض کرد: «می دانم ولی مشکل هست که هر دو کار را با هم انجام بدهم. اگر مثل بیل بو

ندید بشوم، داستان در یک چشم به هم زدن در همه جای شایر می پیچد.»

گندالف گفت: «مسلم است که نباید ناپدید بشوی! این کار درست نیست! گفتم زودتر، نه

بلافاصله. اگر راهی پیدا کنی که بدون آنکه همه جا جار بیافتد، از شایر جیم بشوی، ارزش دارد

کمی دست دست کنی. اما به هر حال نباید خیلی معطل بشوی.»

فرودو پرسید: «پاییز چطور است روز تولد ما یا بعد از آن؟ فکر کنم تا آن موقع بتوانم تا حدی

مقدمات کارمان را فراهم کنم.»

راستش را بخواهید اکنون که به پای عمل رسیده بود، از شروع کردن اکراه داشت. بگ اند بیشتر

از همیشه اقامتگاهی مطلوب می نمود، و او می خواست تا آنجا که می تواند از رنگ و بوی آخرین

تابستان در شایر لذت ببرد. وقتی پاییز فرا می رسید، می دانست که دست کم قسمتی از دلش

بیشتر

به سفر بیشتر رضا خواهد داد. چنانکه همیشه در این فصل چنین می شد. در حقیقت پیش خود تصمیم گرفته بود که در پنجاهمین سالگرد تولدش عازم شود. یک صد و بیست و هشتمین سالگرد تولد بیل بو، به نحوی روز مناسبی برای عزیمت و از پی او رفتن به حساب می آمد. تا جایی که ممکن بود به حلقه کمتر می اندیشید و به این که حلقه سرانجام از را به کجا خواهد کشاند. اما همه ی اندیشه های خود را با گندالف در میان نگذاشت. همیشه دشوار بود که بگویی ساحر چه چیزهایی را حدس زده است.

به فردود نگاه کرد و لبخند زد. گفت: «خوب باشد. به گمانم که بشود ولی دیرتر از آن نه. کم کم دارم خیلی نگران می شوم. در ضمن مواظب باش کوچکترین اشاره ای به جایی که می خواهی بروی نکنی! مراقب باش که سام گمگی هم حرفی نزند. اگر لب از لب باز کند واقعا" تبدیلیش می کنم به یک قورباغه.»

فردود گفت: «این که کجا می خواهم بروم، بعید است از من درز کند، چون خودم هم هنوز نقشه ی روشنی برایش ندارم.»

گندالف گفت: «مزخرف نگو! حرف من این نیست که آدرست را در دفتر پستت نگذار! تو داری از شایر می روی. این موضوع را هیچکس نباید بداند تا وقتی که کاملاً دور شده ای. تو بالاخره یا به جنوب می روی یا به شمال، یا به غرب، یا شرق. یا دست کم باید سفرت را از یکی از این جهت ها شروع کنی. مهم این است که هیچکس نداند یقیناً به کدام طرف رفته ای.»

فردود گفت: «رفتن از بگ اند و خداحافظی کردن آن قدر فکر و ذکرم را به خود مشغول کرده است که حتی به جهتش هم فکر نکرده ام. کجا می خواهم بروم؟ در کدام جهت می خواهم

بروم؟ باید دنبال چه چیزی بگردم؟ بیل بو برای پیدا کردن گنج رفت آنجا و دوباره برگشت، اما ظاهراً این طور که معلوم است دارم میروم که تا گنجم را گم کنم و برنگردم.»

گندالف گفت: «ولی تو تا نوک دماغت را بیشتر نمی بینی، همین طور هم من. شاید وظیفه ی خودت باشد تا شکاف های هلاکت را پیدا کنی؛ شاید هم پیدا کردن آن کار دیگران باشد. نمی دانم. به هر حال تو هنوز برای آن راه طولانی آماده نیستی.»

فرودو گفت: «حقیقتش را بخواهی نه! ولی به هر حال باید به کدام طرف بروم؟»

ساحر پاسخ داد: «به طرف خطر، اما نه با عجله و نه خیلی مستقیم. ولی اگر نصیحتم را قبول کنی، به طرف ریوندل برو. فکر نمی کنم چندان خطری داشته باشد، هر چند که جاده مثل قبل امن نیست و هر چه به آخر سال نزدیکتر بشویم، وضع بدتر خواهد شد.»

فرودو گفت: «ریوندل! باشد. به طرف شرق می روم. طرف ریوندل. سامرامی برم که الف ها را ببیند. خوشحال می شود.»

آرام صحبت می کرد؛ ولی ناگهان شوق دیدن خانه ی الوند هاف الون و دم زدن در هوای آن دره ی عمیق، جایی که بسیاری از مردمان زیبا هنوز در آنجا ساکن بودند، در دلش زبانه کشید.»

یک روز عصر تابستان خبرهای شگفت انگیزی به میهان خانه ی پایتال و اژدهای سبز رسید. غول ها و دیگر خبرای شوم مرز شایر به خاطر مسائل مهم فراموش شد. آقای فرودو داشت بگ اند را می فروخت، در حقیقت قبلاً آن را فروخته بود، به بگینز های ساک ویل!

بعضی ها می گفتند: «به قیمت گران.» اما دیگر می گفتند: «به قیمت ارزان، چون وقتی خانم لوبلیا خریدار باشید این یکی احتمالش بیشتر است.» (اتو چند سال قبل در پیری، اما ناکام در سن ۱۰۲ سالگی در گذشته بود.)

این که چرا آقای فردو داشت نقب زیبایش را می فروخت در مقایسه با موضوع قیمت آنجا، بیشتر مورد بحثو گفتگو بود. تعداد اندکی بر این نظر بودند - و اشاره ها و کنایه های آقای بگینز نیز آنها را تایید میکرد - که پول فردو ته کشیده بود. می خواست هابیوت را ترک کند و از عواید فروش آن میان خویشاوندانش برندی باکش در در باک لند، زندگی آرامی داشنه باشد. بعضی ها اضافه می کردند. «وتا آنجا که ممکن است دور از بگینز های ساگ ویل.»

اما تصور ثروت بی حد و حساب بگینز های بگ اند چنان در اذهان جای گرفته بود که برای بیشتر آنان باور کردن این موضوع بسیار دشوار بود. بسیار دشوار تر از هر چه معقول و یا غیر معقولی که تصور آن به ذهنشان می رسید. در نظر بسیاری از مردمنقشه ی شیطانی اما هنوز پنهان گندالف پشت سر این ماجرا بود. هر چند او خود را نشان نمی داد و روز ها آفتابی نمی شد. همه خوب می داستند که در بگ اند مخفی شده است. اما هر چند ممکن بود این موضوع مطابق نقشه ی ساحرانه یا و باشد، در حقیقت تردیدی وجود نداشت. فردو بگینز داشت به باک لند بر می گشت.

گفت: «بله، همین پاییزم می روم. مری برندی باک دنبل یک نقب کوچک قشنگ و یا حتی یک خانه ی کوچک برای من می گردد.»

در حقیقت او قبلاً با کمک مری، خانه ی کوچکی در کریک هالو، زمین های آن طرف بالکباری انتخاب کرده و خریده بود. فردو در مقابل همه، به جز سام چنین وانمود می کرد که می خواهد به



طور دایم در آنجا ساکن شود. تصمیمش برای عزیمت به سمت شرق موجب شده بود که این موضوع به فکرش خطور کند؛ زیرا باک لند در مرزهای شرقی شایر واقع بود، و چون کودکی را در آنجا سپری کرده بود، بازگشتش تا اندازه ای معقول می نمود.

گندالف دو ماه در شایر ماند. بعد یک روز عصر، در پایان ماه ژوئن، پس از آنکه نقشه ی فرود را تدارک دیدند، ناگهان اعلام کرد. که صبح روز بعد دوباره عزیمت خواهد کرد. گفت: «امیدوارم که زیاد طول نکشد، اما دارم آن طرف مرزهای جنوبی می روم تا در صورت امکان کمی خبر به دست بیاورم. خیلی بیشتر از آنکه لازم بود عاقل و باطل بوده ام.»

با بی اعتنایی صحبت می کرد، ولی به نظر فرودو رسید که نسبتاً نگران به نظر می رسد. پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

«خب نه؛ ولی چیزی شنیده ام که نگرانم کرده و لازم است که تحقیق بکنم. اگر دیدم علی رغم همه ی این چیزها، لازم است که تو بلافاصله راه بیفتی، فوراً بر می گردم، یا لااقل پیامی برایت می فرستم. در ضمن تو هم به نقشه ات بچسب؛ حواست جمع تر از همیشه باشد، مخصوصاً در مورد حلقه. اجازه بده یک بار دیگر به تو گوشزد کنم؛ ازش استفاده نکن!»

سپیده دم راه افتاد. گفت: «هر روزی ممکن است برگردم، خیلی دیر کنم برای مهمانی خداحافظیت بر می گردم. روی هم رفته فکر می کنم در جاده به همراهی من احتیاج پیدا کنی.»

ابتدا فرودو دچار اضطراب زیادی شد. اغلب از خود می پرسید که گندالف ممکن است چه چیزهایی شنیده باشد، اما این تشویش از بین رفت و او در این آب و هوای عالی مشکلاتش را فراموش

کرد. شایر به ندرت شاهد تابستانی چنین خوب و پاییزی پر بار بود ه است. درختان انباشته از سیب بودند، عسل قطره قطره در شان ها پر می شد. و ساقه های غلات بلند بودند و آکنده. پاییز بر سر دست آمد و فردو کم کم از بابت گندالف نگران می شد. سپتامبر می گذشت و خبری از او نبود. روز تولد و نقل مکان نزدیک می شد. و او هنوز نیامده و پیغامی نفرستاده بود. بگ اند پر از جنب و جوش بود. بعضی از دوستان فرودو برای ماندن و کمک به او در بستن بار و بندیل به آنجا آمده بودند؛ اینان عبارت بودند از از فردهگار بولگر و فولکو بوفین، و البته دوستان استثنایی اش پی پین توک و مری برندی باک. همگی با هم مشغول زیر و رو کردن بودند.

دریستم سپتامبر دو گاری سرپوشیده پر از راه پل برندی و این راهی باک لند شدند. و اسباب اثاثیه ای را که نفروخته بود، به خانه ی جدیدش برد. روز بعد فرودو به راستی نگران شد و دائم چشم به راه گندالف بود. صبح پنج شنبه روز تولدش همان قدر صاف و آفتابی به نظر می رسید که سال ها پیش در روز میهمانی بزرگ بیل بو. و گندالف هنوز پیدایش نبود. شب هنگام، فرودو میهمانی شام وداع را برگزار کرد. کاملاً مختصر بود، شامی برای خود او و آن چهار نفری که برای کمکش آمده بودند. اما مضطرب بود و دل و دماغ آن را نداشت. فکر این که باید به این زودی از دوستان جوانش جدا شود، بر روی دلش سنگینی می کرد. مانده بود که چطور این موضوع را به بقیه بگوید.

با این حال چهار هایت جوان تر سرخوش بودند و میهمانی علی رغم غیبت گندالف به ضیافت پر شور و حالی تبدیل شد. در اتاق نهار خوری جز یک میز و چند صندلی، چیز دیگری وجود نداشت. اما غذا عالی بود و شرابی عالی نیز در دسترس بود. شراب فرودو به انضمام باقی چیزها به بگینزهای ساک ویل نفروخته بودند.

فرودو به محض اینکه گیللاس خود را خالی کرد، گفت: «وقتی ساگ ویلی ها چنگشان راروی اینجا انداختند، بگذار سر بقیه ی وسایلم هر بلایی که می خواهد بیاید، به هر حال برای این جای خوبی پیدا کرده ام.» این آخرین قطره ی شراب کهنه ی وین یارد بود.

پس از آنکه ترانه های بسیاری با هم خواندند و از خاطرات مشترک سخن گفتند. مطابق رسم فرودو به افتخار تولد بیل بو و به سلامتی او و فرودو نوشیدند. سپس بیرون رفتند تا هوایی تازه کنند و ستاره ها را تماشا کنند و بعد به رختخواب رفتند. میهمانی فرودو تمام شد و گندالف نیامده بود.

صبح روز بعد مشغول بار زدن گاری دیگر با باقی بار و بندیل ها جا مانده بود. مری مسئولیت این کار را به عهده گرفت. وبا فتی (یعنی فرده گار بولگر) راه افتاد. مری گفت: «یک نفر باید برود آنجا و خانه را قبل از رسیدن تو گرم کند خوب، به امید دیدار - پس فردا اگر توی راه خوابتان نرود.»

فولکو پس از نهار به خانه رفت. اما پی پین ماند که بعد برود. فرودو بی قرار و نگران می نمود و به عبث گوش به زنگ بود ک خبری از گندالف برسد. تصمیم گرفت تا آخر شب منتظر بماند بعد اگر گندالف می خواست بی درنگ او را ببیند می تانست بی درنگ به کریک هالو برود، و حتی شاید هم جلوتر از آنها می رسید. چون فرودو داشت پیاده می رفت. نقشه اش این بود که برای دلخوشی خودشو آخرین دیدار از شایر وهم چینی به سبب دلایل دیگر از هاییتون تا معبد بکالبری را پیاده برود و زیاد بر خود سخت نگیرد. در آینه ی غبار گرفته ی تالار نیمه خالی نگاهی به خود انداخت و گفت: «کمی هم برای خودم تمرین می شود.» مدت ها بود که دست به پیاده روی سنگین نزده بود و فکر کرد که تصویر توی آینه، نسبتاً شل و وارفته به نظر می آید.

بعد از نهار سر و کله ی بگینز ها ساک ویل، لوبلیا و پسر موحنایی اش لوتو پیدا شد و فرودو را بسیار آزرده خاطر کرد. لوبلیا تا پایش را داخل گذاشت گفت: «بالاخره مال ما شد.» این حرف او از ادب به دور بود؛ علاوه کاملاً هم مطابق واقع نبود. قرداد فروش بگ اند قرار نبود تا پیش از نیمه ی شب به اجرا در بیاید. اما شاید بتوان لوبلیا را بخشید. مجبور شده بود هفتاد و هفت سال بیشتر از آنچه زمانی تصور می کرد، برای بگ اند منتظر بماند و اکنون صد ساله بود. به هر حال آمده بود ببیند چیزهایی را که برایشان پول داده بود نبرده باشند؛ و کلید ها را می خواست. زیمان زیادی طول کشید تا راضیش کنند چون صورت کاملی از اشیا را با خود آورده بود و دانه دانه آنها را کنترل می کرد. سراجا با لوتو و کلید یدکی از آنجا رفت و قول گرفت کلید دیگر را نزد گمگی ها در خیابان بگ شات بگذارند. با ناخشنودی فین فینی کرد و آشکارا نشان داد که فکر می کند ممکن است گمگی ها شبانه نقب او را غارت کنند. فرودو او را به صرف چای دعوت نکرد.

چایش را با پی پین و سام در آشپزخانه صرف کرد. رسماً اعلام کرده بودند که سام به باک لند می آید تا رفتو روب را برای آقای فرودو انجام دهد و به باغچه ی کوچکش برسد. استادش نیز با این قرار و مدار موافق بود، اما با دور نمای همسایه شدن بالوبلیا چندان تسلی اش نمی داد.

فرودو گفت: «آخرین وعده ی غذای ما در بگ اند!» و صندلیش را عقب داد. شستن ظرف ها را برای لوبلیا گذاشتند. پی پین و سامکوله بارشان را بستند و هر سه را در اویان خانه کپه کرده بودند. پی پین رفت تا برای آخرین بار قدمی توی باغ بزند. سام ناپدید شد.

خورشید این رفت. بگ اند غمگینو گرفته و به هم ریخته می نمود. فرودو در اتاق های آشنا = رسه می زد و روشنایی غروب را می دید که آرام آرام محو می شد. و سایهها پاورچین پاورچین از گوشه

ها بیرون می خزیدند. داخل خانه به تدریج تارک می شد. فرودو بیرون آمد و تا دروازه ی انتهای راه و بعد اندکی نیز در جاده ی تپه پیش رفت. تا اندازه ای امیدوار بود که گندالف شلنگ انداز در گرگو میش غروب پیدایش شود.

آسمان صاف بود و ستارگان می درخشیدند. با صدای بلند گفت: «مثل اینکه شب خوبی در پیش داریم. برای شروع خوب است. دوست دارم را بروم. دیگر دل و دماغ معطل شدن را ندارم. دارم راه می افتم. گندالف می تواند دنبال من بیاید.»

چرخید که برگردد، اما ایستاد، چرا که در همان نزدیکی ها از آن طرف خیابان بگشات صدایی شنید. یکی از صداها بی تردید به بابا گمگی بود و دیگر بیگانه بود و تا حدی ناخوشایند. نمی توانست بفهمد چه می گوید، ما جواب استادی را شنید که تا حدودی لحن تندی داشت، پیرمرد آشفته به نظر می رسید.

« نه ، آقای بگینز رفته. امروز صبح رفتو سام من هم با او رفت. تمام خرتو پرت هایش را هم بردند. بله عرضم به حضورتان که فروخت و رفت. چرا؟ چرایش دیگر به منو شما مربوط نیست. کجا؟ این گه جزو اسرار نیست. کوچید به بالکباریا جایی مثل این. آن طرف آن پایین ها بله همین طور است - تا آنجا خیلی راه است. من خودم هیچ وقت تا آنجا نرفته ام. مردم باک لند عجیب و غریبند. نه نمی توانم بهش پیغام بدهم. شبتبه خیر!»

دای پا در سمت پایین تپه گم شد. فرودو مانده بود که چر از اینکها آنان به بالای تپه نیامدند، احساس آرامش خاطر می کرد. با خود اندیشید:

« گمان کنماز این همه سؤال و کجکاوی در کار هایم حالم به هم می خورد. چه ادم های فضولی هستند!» به سرش زده بود که برود و از استاد پیرسد که چه کسی داشت پرس و جو می کرد؟ اما خوب یا بد تصمیمش را عوض کرد و برگشت و تند به طرف بگ اند به راه افتاد.

پی پین در ایوانروی کوله بارش نشسته بود. سام آنجا نبود و فرودو پایش را از درگاه تاریک داخل گذاشت. صدا زد: «سام، سام وقتش است!»

صدایش از آن داخل شنیده شد: «آمدم قربان!» و بعد سر و کله ی خودش نیز در حالی که آب د هانش را پاک می کرد، پیدا شد. داشت با بشکه ی آبجو در سردابه وداع می کرد.

فرودو گفت: «آماده ی حرکتی سام؟»

«بله قربان! الان دیگر می توانم حسابی سر و پا دوام بیاورم قربان!»

فرودو در گرد را بست و قفل کرد و کلید را به سام داد. گفت: «بدو و این را ببر خانه ی خودتان سام! بعد از خیابن میا نبر بزنو تا آنجا که می توانی زودتر کنار دروازه ی جاده آن طرف علفزار به ما ملحق شو. امشب از وسط دهکده نمی رویم. گوش ها و چشم ها امشب فضول و کنجکاوند.»

سام با مام سرعت دودید و دور شد.

فرودو گفت: «خب بالآخر راه افتادیم!»

آنان کوله بارشان را روی دوش انداختند و چوب دستشان را برداشتند و به سمت غرب بگ اند چرخیدند. فرودو نگاهی به پنجره تاریک و خالی انداخت و گفت: «بدرود!»

دستی تکان داد و برگشت (و بی آنکه خود بداند از پی بیل بو) از پشت سر پره گرین به پایین کورهرتاه توی باغ شتافت. آن پایین از پایی که ریچین کوتاه تر بود پریدند و با صدای خش خش در میان علف ها به میان تاریکی زدند و راه مزرعه ها را پیش گرفتند.

در پایین تپه در سمت غربی آن به دروازه ای رسیدند که به جاده ی باریک باز می شد. ایستادند و بند کوله هایشان را تنظیم کردند. به زودی سام در حالی که داشت به دو نفس نفس زنان و به سرعت پیش می آمد پیدایش شد، کوله بار سنگین او از دوشش بالاتر قرار گرفته بود و روی سرش یک زنبیل نمدی بی شکل گذاشته بود که خودش به آن کلاه می گفت. در تاریکی بیشتر شبیه دورف هابه نظر می رسید .

فرودو گفت: «فکر میک نم خرت. پرت های سنگین تر به من داده اید. بدبخت حلزون ها و آنهایی که مجبورند خانه ی خدشا را روی دوششان ببرند.»

سام با قاطعیت گفت: «قربان باز هم جا دارم که چیزهای بیشتری را بردارم. کوله ی من کاملاً سبک است.» ولی این موضوع حقیقت نداشت.

پی پین گفت: «نه نمی خواهد سام! برایش خوب است. با خمدش چیزی ندارد جز همان چیزهایی که گفت برایش بسته بندی کنیم. این آخرها کمی شل شده ، وقتی کمی از بارهایش را خودش اوزردسنگینی اش را کمتر احساس می کند.»

فرودو خندید: «با یک هایت بیچاره ی پیر مهربان باشید! مطمئنم قبل از آن که برسم به باک لند مثل یک ترکه ی بید لاغر می شوم. ولی داشتم شوخی می کردم. فکر میکنم تو بیشتر از سهمت بار برداشته ای سام. دفعه ی دیگر که خواستیم بارها بنیدم رو به راهش می کنم.» دوباره چوب

دستیش را برداشت و گفت: «خوب ، همه توی تاریکی راه رفتن را دوست داریم،س قبل از آنکه بخوایم چند مایلی می رویم.»

مسافت کوتاهی را توی جاده ای که به سمت غرب می رفت پیش رفتند.آنگاه جاده را رها کردند.و به سمت چپ پیچیدند و دوباره آرام وارد وارد مزرعه ها شدند.در یک خط در طول پرچین ها و مرز بیشه ها می رفتند و شب تاریک آنان را احاطه کرده بود.در شنل های تیره ی خود چنان نامرئی شده بودند که گویی هر کدام حلقه ی جادویی باخود داشتند.از آنجا که همه هاییت بودند، و می کوشیدند بی سرو صدا باشند.هیچ صدایی از آنان بر نمی خاست که حتی هاییت ها بشنوند.حتی جانوارن وحشی داخل مزرعه ها و بیشه ها متوجه گذشتن آنها نمی شدند.

پس از اندکی ، از واتر در غرب هاییتون ، که پلی باریک از الوار داشت گذشتند.نهر چیزی نبود جز نوار سیاهی که پیچ و تاب خورده بود و مرزش را درختان توسکای خم شده بر روی انمشخص می کردند.یکی دو مایل جلوت ر به طرف جنوب ، جاده ی بزرگ را که به طرف پل برندی واین می رفت قطع کردند؛اکنونو در توک لند بودند ، و در حالی که راهشان را به طرف جنوب شرق کج می کردند، راه سرزمین گرین هیل را در پیش گرفتند.وقتی شروع به بالا رفتن از اولین شیب های آن کردند ، به پشت سر نگاهی انداختند و چراغ های هاییتون را در دور دست دیدند که در دره ی دلنشین واتر سو سو می زد. این سو سو به زودی در پستی و بلند زمین های تاریک گم شد و جاده از کنار بای واتر و پا به پای آبگیر خاکستری رنگش پیش می رفت. وقتی روشنایی آخرین مزرعه را تا حدزیادی پشت سر گذاشتند ، فرودو برگشت و دستی برای خداحافظی تکان داد.



آهسته نمی گفت: «نمی دانم که چشم دوباره به این دره می افتد یا نه.»

حدود سه ساعت راه رفته بودند که برای استراحت ایستادند. شب بی ابر و و خنک و پرستاره بود، اما رشته های مه مانند دود از نهرها و علفزارهای توی دره به دامنه های تپه می خزید. درختان گان کم برگ، با باد ملایمی که از فراز سرشان می گذشت به نوسان در می آمدند و در زمینه ی آسمان رنگ پریده به شکل تور دیده می شدند. شام بسیار مختصری (نسبت به این که هاییت بودند) خوردند و دوباره به راه افتادند. خیلی زود به جاده ی باریکی بر خوردند که پیچ واپیچ بالا و پایین می رفت و در تاریکی پیش رو به خاکستری می زد و محو می شد؛ جاده ی وود هال و استاکو فری باکل بری. از جاده ای اصلی در دره ی واتر جدا می شد و روی دامنه ی گرین هال پیچ می خورد و به طرف وودی اند، یکی از گوشه های دور افتاده و وحشی فاردینگ شرقی می رفت.

پس از مدتی به داخل جاده ی گودی در میان درختان بلند سرازیر شدند که برگ های خشکان خش خش می کرد. هوا بسیار تاریک بود. حال که از شر گوش های کنجکاو خلاص شده بودند، ابتدا با هم حرف می زدند، یا نغمه ای را آرام با هم دم می گرفتند. سپس در سکوت راهشان را ادامه می دادند. پی پین کم کم عقب افتاد. سرانجام وقتی شروع به بالا رفتن از شیبی تند کردند، ایستاد و دهن دره ای کرد.

گفت: «آن قدر خوابم میاد که همین الان روی جاده بیافتم. می خواهید همین طور که دارید راه می روید بخوابید؟ نزدیک نیم هشب است.»

فرودو گفت: «فکر کردم راه رفتن توی تاریک را دوست داری. ولی عجله ای نیست. مری حدوداً»  
پس فردا انتظار ما را می کشد. یعنی اینکه دو روز دیگه وقت داریم. اولین جای مناسبی را که دیدیم  
اتراق می کنیم.»

سام گفت: «باد از غرب می وزد. اگر به آن طرف این تپه برسیم جای مناسبی پیدا می کنیم که هم  
محفوظ باشد وهم گرم و راحت، قربان. اگر خوب یادم باشد درست همین جلوتر یک بیشه ی  
خشک صنوبر هست.» سامزمین ها را در محدوده ی بیست مایلی هاییتون خوب می شناخت اما این  
محدوده ی اطلاعات جغرافیای او بود.

درست بالای تپه به یک بیشه ی کوچک صنوبر رسیدند. جاده را رها کردند. و در عمق بیشه ی  
تاریک که بوی صمغ می داد فرورفتند و شاخه های خشک و میوه ی کاج گرد آوردند تا با آن  
آتش درست کردند. به زودی در پای یک درخت سرو بزرگ ترق تروق شادی بخش شعله های  
آتش بلند شد و و آنان مدتی دور آن نشستند تا آنکه کم کم شروع به چرت زدن کردند. سپس  
هر کدام در یک کنج ریشه های درخت بزرگ به خواب رفتند. نوبت نگهبانی تعیین نکردند. حتی  
فرودو نیز احساس خطری نمی کرد. زیرا هنوز در قلب شایر بودند. وقتی آتش فرو مرد چند  
جنبنده نزدیک شدند و به آتش چشم دوختند و باهی که در پی کار خود از میان بیشه می گذشت،  
چند دقیقه ای ایستاد و بو کشید.

روبا با خود اندیشید: «هاییت ها! خوب دیگر چه؟ کارهای عجیب و غریب و توی این سرزمین  
زیاد شنیده ام. ولی به ندرت شنیده ام که یک هاییت بیرون از خانه زیر یک درخت بخوابد. سه تا

هاییت! حتماً پشت این قضیه یک ماجرای عجیب هست.» حق کانلا" با او بود. اما دیگر از این موضوع چیزی بیشتر سر در نیاورد.

صبح پریده رنگ و نمناک از راه رسید. فرود او از همه بیدار شد و دید که ریشه ی یک درخت پشتش را تقریباً سوراخ کرده است مطابق رسم همیشگی اشدر اوایل سفر ، با خود اندیشید:» راهپیمایی تفریحی! چرا سواره نرفتم؟ همهی رختخواب های پر نازنینم را بگینزهای ساک ویل فروختم! ریشه ی ای ن درخت ها لایق آنها بود. کشو قوسی به خودش داد. فریاد زد:» برپا هاییت ها! صبح قشنگی هست!»

پی پین یک چشمی از گوشه ی بالای پتویش نگاهی انداخت و گفت:» چه چیزش زیباست؟ سام! صبحانه را برای ساعت ده و نیم آماده کن! آب حمام را گرم کرده ای؟»

سام با چشمان تقریباً پف کرده از جا پرید و گفت:» نه قربان! نکرده ام، قربان!»

فرود و پتوها را از روی پی پین کشید و او را چرخاند ، سپس به طرف حاشیه ی بیشه راه افتاد. در دوردست شرق، خورشید سرخاز میان مه هایی که به انبوهی روی دنیا پوشانده بودند ، بالا می آمد. درختان پاییزی با آمیزه ای از رنگ های طلایی و سرخ ، گویی بی ریشه در دریایی رویای شناور بودند. جاده کمی پایین تر از او در سمت چپ با شیبی سر سام آور در حفره ای فرو می رفتو ایدی می شد.

وقتی برگشت ، سام پی پی ن آتش خوبی راه انداخته بودند . پی پین فریاد زد :» آب! آب کجاست؟»

فرود گفت:» من که توی جیبم آب نگه نمی دارم.»

پی پین در حالی که سخت مشغول بیرون آوردن غذا و فنجان ها بود ،گفت: «فکر کرده ام رفته ای آب پیدا کنی، بهتر است همین الان بروی.»

فرودو گفت: «تو هم می توانی ،تمام قمقمه ها را بیاور.» جویباری در پای تپه بود. قمقمه ها و کتری کوچک کمپینگ خود را از آبشار کوچکی که آب از آن از چند متری روی یک صخره ی خاکستری رنگ می ریخت، پر کردند. آب مثل یخ سرد بود،وقتی دست و صورت را به آب زدند، به نفس نفس افتاده بودند و بریده بریده حرف می زدند.

وقتی صبحانه شان تمام شدو دوبار هکوله ها را بستند ساعت از ده گذشته بود،و روز کم کم آفتابی و گرم می شد.از سراشیبی پایین رفتند.و از جویبر که جاده را قطع می کردو به پایین سرازیر می شد، گذشتند و دوباره راه سربالایی را بعدی را پیش گرفتند.بعد دوباره از یال های دیگر تپه بالا و پایین رفتند؛ در این زمانبالاپوش ها ، پتوها و آب و غذا و لوازم دیگرشان ،بار بسیار سنگینی به نظر می رسید.

راهپیمایی روزانه ظاهراً قرار بودبه سبب گرما کاری خسته کننده باشد.اما جاده پس از چند مایلدست از بالا پایین رفتن برداشت.ابتدا با یک زیگزاگ خسته کننده تا نوک یک شیب تند بالا رفت و سپس کم کم آماده شد تا برای آخرین بار پایین بیاید.پیش رویشان زمین های لکه لکه ی پست تر دیده می شد.با پشته های کوچک درخشانی که در غبار قهوه ای رنگ سرزمین جنگلی در دوردست ها محو می گردید.آنان داشتند به وودی اند می نگریستند.به سمت رودخانه ی برندی واین.جاده همچون رشته ی ریسمانی در برابرشان پیچ و تاب می خورد و می رفت.

پی پین گفت: «جاده همیشه می رود، اما بدون استراحت نمی توانم راه بروم. دیگر وقت آن رسیده که نهار می خوریم. در سرایشی کنار کنار جاده نشسته و به شرق فرورفته در غبار چشم دوخت، که در آن سویس رودخانه قرار داشت و انتهای شایر، که تمام عمرش را در آنجا گذرانده بود. سام کنار او ایستاده بود. چشمان گردباز باز بود. داشت سرتاسر پهنه ی زمین هایی را تا افق جدیدی که هرگز چشمش به آن نیافتاده بود، از نظر می گذراند.

پرسید: «الف هاتوی آن جنگل زندگی می کنند؟»

پی پین گفت: «نه، نه هیچ وقت چنین چیزی نشنیده ام.» فرودوساکت بود. او نیز به سمت شرق، به امتداد جاده چشم دوخته بود، اگر که هرگز آن را ندیده باشد. ناگهان آرام با صدایی بلند گویی خطاب به خودش گفت:

می رود راه پیوسته تا آن سو

از دری کو شد رهش آغاز

می رود او تا کجا تا کو

من روان با او کنم آواز

می روم من هم رهش خسته

تا به دیدار کلان راهی

ره همه این، مقصد اما کو

چه بگویم جز نه و آهی

پی پین گفت: ن غلط نکنم، کمی شبیه شعرهای بیل بوی خودمان است؛ یا خودت از روی شعرهای او تقلید کرده ای؟ روی هم رفته زیاد به آدم قوت قلب نمی دهد.»

فرودو گفت: «نمی دانم. یک دفعه به ذهنم آمد. انگار که خودم داشتم می ساختمش. اما شاید مدت ها پیش ان را شنیده باشم. راستش را بخواهی مرا یاد آخرین سال های بیل بو می اندازد. قبل از آنکه برود. همیشه دوست داشت بگوید که فقط یک جاده وجود دارد که مثل یک رودخانه ی بزرگ است. چشمه هایش استانه ی همه ی درهاست.. کوره راه ها جویبارهایی هستند که به آب می ریزند. معمولاً می گفت: «پا را از خانه بیرون گذاشتن کار خطرناکی است ، فرودو. پا توی جاده می گذاری، و اگر پایت را پس نکشی ، معلوم نیست تو را بردارد و به کجا ببرد می دانی که این همان جاده ای است که از وسط سیاه بیشه رد می شود. و اگر بگذاری ، ممکن است تو را تا تنها کوه یا حتی ان طرف تر به جاهایی بدتر ببرد؟» دوست داشت این را توی راه مقابل در جلویی بگ اند بگوید، به خصوص وقتی داشت از پیاده روی های طولانی بر می گشت.»

پی پین تسمه ی کوله بارش را باز کرد و گفت: «خب راه لااقل تا یک ساعت دیگر مرا به جایی نمی برد.» دیگران هم از او پیروی کردند و کوله بار های خود را به شیب کنار جاده تکیه دادند و پاهای خود را توی جاده دراز کردند . پس از استراحتی اندک ، نهاری مفصل خوردند و باز استراحت کردند.

خورشید دشات پایین می آمد و وقتی شروع به پایین رفتن از تپه کردند ، روشنایی بعد از ظهر ها روی زمین ها گستره بود. تا این جا به یک نفر هم توی جاده بر نخورده بودند. از آنجا که این جاده چندان مناسب گاری ها نبود و اصولاً به وودی اند کمتر رفت و آمد می شد، ازان کمر استفاده می کردند. یک ساعت یا بیشتر همچنان پیش رفتند که سام لحظه ای گوش به زنگ ایستاد. هم اکنون روی زمین های مسطح بودند و جاده پس از پیچ و خم بسیار اکنون پیش روی آنان از میان علفزارهایی با تک و توک درختان بلند که پیش قراولان بیشه ای در آن نزدیکی بود، صاف و مستقیم ادامه داشت.

سام گفت: «صدای پای یک اسب یا اسبچه را می شنوم که از جاده ی پشت سر ما می آید.»

پشت سر نگاه کردند ، اما پیچ جاده مانع از آن بود که دور هابینند . فرودو گفت: «ای کاش گندالف باشد که دنبال ما می آید.» ولی حتی وقتی چنین گفت، این احساس را داشت که این طور نیست ، و ناگهان به دلش افتاد که از دید سواری که داشت به طرف او می آمد پنهان شود.

از روی عذر خواهی گفت: «ممکن است چیز مهمی نباشد ، اما ترجیح می دم که کسی ما را توی جاده نبیند ، هیچ کس. دیگر حالم بد شده است از بس درباره ی کارهای من صحبت می کنند و به آن توجه نشان می دهند.» پس از کمی فکر اضافه کرد: «اگر گندالف باشد می توانیم کمی

غافلگیرش نیم تا سزای این همه تاخیر کردن را ببیندو برویم قایم شویم!»

ان دوتای دیگر سریع به سمت چپ دویدند و وارد گودال کوچکی شدند که چندان از جاده دور نبود. آنجا ساکت دراز کشیدند. فرودو چند ثانیه ای مکث کرد. کنجکاوی یا حسی دیگر، با اشتیاق او برای پنهان شدن سر جنگ داشت. صدای م ها نزدیک می شد. درست به موقع خود را پشت توده

ای از علف های بلند پشت یک درخت که سایه اش را روی جاده افکنده بود، انداخت. سپس سرش را بلند کرد و با احتیاط از پشت یکی از ریشه های بزرگ با دقت نگاه کرد.

درست از پیچ جاده اسب سیاهی بیرون آمد. نه اسبچه ی هایت ها بلکه اسبی تمام عیار؛ مرد بزرگی بر روی آن سوار بود و روی زین قوز کرده بود و خود را شنل و باشلق بزرگی پیچیده بود، چنان که فقط چکمه هایش در رکاب های بلند از زیر آن به چشم می خورد، بر چهره اش سایه افتاده بود و دیده نمی شد.

اسب وقتی کنار درخت درست به موازات فرودو رسید، ایستاد. شبح سوار با سر خمیده کاملاً ساکن نشسته بود به نحوی که انگار داشت گوش می کرد. از داخل باشلق صدایی به گوش می رسید. مثل صدای بو کشیدن یک نفر برای پیدا کردن رد رایحه ای مبهم.

نوعی ترس ناگهانی بی اساس از این که پیدایش کنند، فرودو را تسخیر کرده بود، و او به فکر حلقه اش افتاد. جرات نفس کشیدن نداشت. و با این حال میل به بیرون آوردن حلقه از جیبش چنان شدت گرفت که او آرام شروع به حرکت دادن دستش کرد. توصیه گندالف پوچ می نمود. بیل بو از آن استفاده کرده بود، و تا دستش زنجیری که به آن حلقه آویزان بود، لمس کرد. اندیشید: «بعلاوه هنوز توی شایرم.» همان لحظه سوار راست نشست و عنان اسب را چنابند. اسب ابتدا آرام راه افتاد و سپس یورتمه ای سریع را در پیش گرفت.

فرودو سینه خیز تا حاشیه ی جاده پیش رفت و سوار را نگاه کرد که سرانجام در دوردست ناپدید می شد. نمی توانست کاملاً مطمئن باشد، ولی ناگهان به نظرش رسید که اسب پیش از آنکه از دید خارج شود، به کناری چرخید و در میان درختان شمت راست فرو رفت.



فرودو تا به سوی دوستان خود راه افتاد، به خود گفت: «خب به نظرم خیلی مشکوک امد و راستش نگران کننده». پی پین وسام دراز کش در میان علف هامانده و چیزی ندیده بودند؛ پس فرودو، سوار و رفتار عجیب او را توصیف کرد.

«نمی توانم بگویم چرا، ولی به یقین احساس کردم که داشتم نگاه می کردیا داشت بو می کشید که مرا پیدا کند؛ و همین طور یقین داشتم که دلم نمی خواهد پیدایم کند. قبلاً توی شایر نه چیزی مثل این دیده بودم و نه احساس کرده بودم.»

پی پین گفت: «ولی یکی از این آدم های بزرگ چه کار به کار ما دارد؟ توی این قسمت از دنیا چه می کند؟»

فرودو گفت: «تعدای آدم این دور و برها هستند؛ فکر میکنم آن پایین طرف های فاردینگ جنوبی آدم های بزرگ در دسر درست کرده اند ولی هیچ وقت هیچ حرفی از سواری مثل این نشنیده بودم. نمی دانم از کجا آمده است.»

سام ناگهانی مداخله کرد: «می بخشید؛ من می دانم از کجا می آید، این سوار سیاه از هاییتون آمده، مگر اینکه چند نفر باشند، می دانم که به کجا می رود.»

فرودو همچنان با شگفتی به او می نگریست، با حالتی برافروخته گفت: «منظورت چیست؟ چرا قبلاً حرفش را نزدی؟»

«همین الان یادم آمد، قربان. قضیه اینطوری بود: دیروز عصر وقتی با کلید به نقب خودمان برگشتم، پدر به من گفت: «سلام، سام! فکر می کردم امروز صبح با آقای فرودورفتی. یک ادم غریبه آمده بودف سراغ آقای بگینز اهل بگ اند را می گرفت. و همین الان پیش پای تو رفت. من هم روانه

اش کردمبه طرف بالکباریاصلاً از صدایش خوشم نیامد.وقتی گفتم آقای بگینز خانه ی قدیمش را ترک کرده بسیار نارحت شد.زیر لب غرغری با من کرد. لرزهه پشتم افتاد.»

به استادم گفتم:«چه جوری آدمی بود؟» گفت:«نمیدانم، ولی هایت نبود.قدش بلند بود و مثل اشباح بالای سرم ندولا شده بود. گمان کنم یکی از ادم های بزرگ بود که از خارج می آیند.جور عجیب غریبی حرف می زد.»

«نمی توانستم بمانم و بیشتر به حرف هایش گوش بدهم، چون منتظرم بودید؛ و شخصاً زیاد به این قضیه اعتنا نکردم. استادم دارد پیر می شود، و چشم هایش تقریباً کور شده، و هوا تقریباً تاریک بوده که این یارو آمده بالای تپه و او را دیده و که برای هواخوری آمده بوده انتهای کوچه خودمان. امیدوارم دردرس درست نکرده باشد، همین طور هم من.»

فرودو گفت: «نمی شود استاد را سرزنش کرد. حقیقتش را بخواهی شنیدم با یک غریبه حرف می زد که داشت در مورد من پرس و جو می کرد، و من داشتم می رفتم از او بپرسم که بود. ای کاش این کار را کرده بودم، یا ای کاش قبلاً به من می گفتی. آن وقت توی جاده احتیاط بیشتری می کردم.»

پی پین گفت: «هنوز معلوم نیست که بین این سوار و غریبه ای که استاد گفته ارتباطی باشد. ما هایتون را خیلی مخفیانه ترک کردیم، و من هر چه فکر می کنم، نمی فهمم چطور می توانسته تعقیبمان کند.»

سام گفت: «این که بو می کشید چطور، قربان؟ و استاد هم گفت که یارو سیاه بوده.»

فرودو زیر لب گفت: «ای کاش منتظر گندالف مانده بودم. اما شاید این کار، اوضاع را خراب تر می کرد.»

پی پین که متوجه حرف های زیرلبی او شده بود، گفت: «پس چیزهایی درباره این سوار می دانی، یا حدس می زنی؟»

فرودو گفت: «چیزی نمی دانم و ترجیح می دهم حدس هم نزنم.»

«بسیار خوب، پسرخاله فرودو! و اگر می خواهی اسرارآمیز باشی، می توانی فعلاً رازت را برای خودت نگه داری. ولی حالا باید چه بکنیم؟ دلم می خواهد یک چیزی سق بزوم و بخورم، ولی یک جورهایی احساس می کنم بهتر است از اینجا راه بیافتیم. حرف های شما راجع به سوارهایی که بو می کشند و دماغشان دیده نمی شود، آرامشم را از بین برده.»

فرودو گفت: «بله فکر می کنم بهتر است همین الان راه بیافتیم، ولی نه از توی جاده چون ممکن است سوار برگردد، یا یکی دیگر از پشت سر او بیاید. امروز باید حسابی راه برویم. هنوز تا باک لند مایل ها راه داریم.»

وقتی دوباره راه افتادند، سایه درخت ها روی علف ها بلند و کم رنگ شده بود. اکنون تا حد ممکن به اندازه یک سنگ انداز از سمت چپ، فاصله خود را با جاده حفظ می کردند. اما این موضوع مزاحم راه رفتنشان می شد؛ علف ها بلند بودند و پرپشت، زمین پست و بلند بود و درختان به تدریج انبوه تر می شدند.

خورشید سرخ در پس تپه های پشت سرشان پایین رفته بود، و شب داشت فرا می رسید که در انتهای یک زمین هموار طولانی به جاده بازگشتند. جاده ای که مایل ها بر روی آن مستقیم امتداد یافته بود، در این نقطه به سمت چپ می پیچید و به طرف زمین های پست ییل سرازیر می شد و به سوی استاک پیش می رفت؛ اما باریکه راهی از سمت راست جاده منشعب می شد و پیچ و تاب خوران از میان بیشه درختان بلوط کهن می گذشت و به وودهاال ختم می شد.

فرودو گفت: «راه ما همین است.»

نه چندان دور از محل تلاقی جاده به لاشه عظیم درختی برخوردند: درخت هنوز زنده بود و بر روی شاخه های کوچکی که بر گرداگرد تنه شکسته اش از شاخه های کلفت بیرون زده بود، برگ هایی دیده می شد؛ اما درون آن خالی بود و از شکاف بزرگی در پهلویش که دور از جاده قرار داشت، می شد توی آن رفت. هابیت ها داخل خزیدند و آنجا بر روی کفی از برگ های خشک و چوب پوسیده نشستند. استراحتی کردند و غذایی مختصر خوردند و آرام مشغول صحبت شدند، و گاه به گاه گوش می خوابانند.

شامگاه نزدیک می شد که پاورچین، پاورچین دوباره به کوره راه برگشتند. باد غربی در میان شاخه ها هو می کشید. برگ ها نجوا می کردند. به زودی راه آرام، آرام، اما پیوسته در تاریکی شامگاه فرو رفت. ستاره ای بر فراز درختان در شرق رو به تاریکی در پیش رویشان دمید. پهلو به پهلو هم و همگام می رفتند تا روحیه خود را حفظ کنند. پس از زمانی، وقتی ستارگان انبوه تر و درخشان تر شدند، نگرانی از دلشان رخت بست، و دیگر گوش به زنگ صدای سم اسب نبودند. به شیوه هابیت ها هنگام راه رفتن، به خصوص وقتی که شب هنگام به خانه نزدیک می شوند، آرام

شروع به زمزمه کردند. بیشتر هایت ها در این مواقع، ترانه شام یا ترانه خواب می خوانند، اما این هایت ها زیر لب ترانه راه رفتن می خواندند (هر چند مسلم است که در آن ذکری از شام و خواب نیز بود). ترانه اش را بیل بو بگینز سروده بود، برای نغمه ای که به اندازه خود تپه ها قدمت داشت و وقتی با فرودو در کوره راه های دره واتر راه می رفتند و از ماجراها صحبت می کردند، آن را به او آموخته بود.

در اجاق، آتش سرخ،

زیر سقف، رختخواب آماده،

اما پاهامان هنوز خسته نیست،

همین نزدیکی ها شاید ناگهان

به یک درخت یا یک سنگ ایستاده بربخوریم

که هیچ کس جز ما آن را ندیده.

درخت و گل، برگ و علف،

از آنها بگذریم! از آنها بگذریم!

تپه و آب، زیر آسمان،

بگذار بگذرند! بگذار بگذرند!

هنوز در همین نزدیکی شاید منتظر ماست

یک جاده جدید، یک دروازه مخفی

با آن که امروز از آنها می گذریم

شاید فردا به همین جا برگردیم

و جاده مخفی را در پیش بگیریم

که می رود طرف خورشید یا ستاره ها

سیب، خار، فندق و تخت کفش

بگذار بروند! بگذار بروند!

شن و سنگ و آبگیر و دره

بدرودتان می گوئیم! بدرودتان می گوئیم!

خانه پشت سر ما، دنیا در برابر روی ما،

و راه برای رفتن زیاد است

از وسط سایه ها تا مرز شب

تا وقتی ستاره ها همه روشن شوند.

بعد دنیا پشت سر ما، خانه در برابر روی ما،

پرسه زنان برمی گردیم به سوی خانه، به سوی رختخواب

مه و گرگ و میش، سایه و ابر

در آن دورها رنگ می بازند! در آن دورها رنگ می بازند!

آتش و چراغ، گوشت و نان

و بعد پیش به سوی رختخواب! و بعد پیش به سوی رختخواب!

ترانه به پایان رسید. پی پین با صدای بلند خواند: «و حالا پیش به سوی رختخواب! و حالا پیش به سوی رختخواب!»

فروودو گفت: «هیس! به نظرم دوباره صدای سم اسب می شنوم.»

ناگهان مثل سایه درختان بی حرکت ایستادند و گوش کردند.

کمی عقب تر، از پشت سر توی کوره راه صدای سم اسب می آمد، اما باد صدای آن را آرام و شفاف به گوششان می رساند. ساکت و سریع از راه بیرون سریدند و به زیر سایه های عمیق تر درختان بلوط پناه آوردند.

فرودو گفت: «زیاد دور نشویم! نمی خواهم ما را ببینند، اما دلم می خواهد بینم یک سوار سیاه دیگر است یا نه.»

پی پین گفت: «بسیار خوب، باشد! اما بو کشیدن را فراموش نکن!»

صدای سم اسب نزدیک تر شد. فرصتی نبود که مخفی گاهی بهتر از تاریکی معمول زیر درختان پیدا کنند؛ سام و پی پین پشت تنه درخت بزرگی کز کردند، در حالی که فرودو چند یاردی به طرف کوره راه خزید. جاده خاکستری و رنگ پریده به نظر می رسید، خط باریکی از نور که در میان جنگل محو می شد. بر فراز آن در آسمان تاریک، ستاره ها انبوه بودند، ولی ماه غایب بود.

صدای سم اسب متوقف شد. فرودو وقتی نگاه کرد، سایه ای را دید که از فضای روشن تر میان دو درخت گذشت، و سپس ایستاد. مثل سایه سیاه اسبی به نظر می رسید که سایه سیاه کوچک تری آن را می راند. سایه سیاه درست نزدیک نقطه ای ایستاد که آنان کوره راه را ترک کرده بودند، و کمی این پا و آن پا کرد. فرودو گمان کرد که صدای بو کشیدن را می شنود. سایه به طرف زمین خم شد و شروع کرد که افتان و خیزان به طرف او برود.

یک بار دیگر میل به اینکه حلقه را دستش کند، بر فرودو چیره شد؛ اما این بار میل شدیدتر از پیش بود. چنان شدید که تقریباً پیش از آن که بفهمد چه کار می کند، دستش شروع به گشتن جیبش کرد. اما درست در همان لحظه صدایی به گوش رسید که انگار آمیزه ای بود از ترانه و خنده. صداهایی واضح که در هوای روشن از نور ستارگان اوج می گرفت و پایین می آمد. سایه سیاه کمر راست کرد و عقب نشست. خود را از اسب شبح وارث بالا کشید و ظاهراً در تاریکی طرف دیگر کوره راه ناپدید شد. فرودو نفس راحتی کشید.



سام با صدای دورگه ای نجواکنان گفت: «الف ها! الف ها، قربان!» اگر او را عقب نکشیده بودند از میان درخت ها بیرون می پرید و به طرف صدا هجوم می برد.

فرودو گفت: «بله، الف ها هستند. بعضی وقت ها می شود آنها را توی وودی اند دید. توی شایر زندگی نمی کنند، ولی بهار یا پاییز که می شود از سرزمین خودشان، آن طرف تپه های برج بیرون می آیند و اینجا پرسه می زنند. ممنونم که این کار را می کنند! شما ندیدید، ولی سوار سیاه درست همین جا ایستاد و داشت طرف ما می خزید که صدای ترانه بلند شد. تا صداها را شنید حیم شد.»

سام گفت: «الف ها چطور؟» هیجان زده تر از آن بود که نگران سوار باشد. «نمی توانیم برویم آنها را ببینیم؟»

فرودو گفت: «گوش کن! داریند می آیند این طرف؛ فقط باید صبر کنیم.»

صدای آواز نزدیک تر شد. یک صدای شفاف اکنون بر فراز صداها می دیگر اوج گرفته بود. به زبان زیبای الفی می خواند، زبانی که فرودو اندکی با آن آشنا بود و دیگران هیچ چیز از آن نمی دانستند. با این حال صدایی که با ملودی می آمیخت، ظاهراً در ذهن آنان به شکل کلماتی در می آمد که فقط تا اندازه ای آن را می فهمیدند. ترانه، تا آنجا که فرودو شنید چنین بود:

سفید برفی! ای بانوی پاک! سفید برفی

شهبانوی آن سوی دریاها ی غربی!

ای روشنایی ما آوارگان

در میان جهانی در هم تنیده از درختان!

گیل تونیل! آی آلبریت

چشمانت روشن و نفست سبک

سفید برفی! آوازمان برای توست، سفید برفی!

در سرزمین دوردست آن سوی دریاهاى غربی.

ای ستارگان سال بی خورشید

که دست درخشان بانویم شما را کاشته،

در دشت های پرباری که اکنون درخشان و شفاف است

شکوفه سیم گونت را می بینیم که پر پر شده!

آی آلبریت! گیل تونیل!

هنوز در یاد ماست، ما ساکنان

میان درختان این سرزمین دور

## نور ستاره ات بر روی دریاهاى غربى.

ترانه پایان یافت. فرودو با شگفتی گفت: «اینها الف های برین هستند! اسم البریت را می آورند. این مردم زیبا را کمتر توی شایر دیده اند. دیگر زیاد نیستند آنهایی که در شرق دریای بزرگ، توی سرزمین میانه باقی مانده اند. این واقعاً شانس عجیبی است!»

هاییت ها در سایه، کنار راه نشستند. طولی نکشید که الف ها از کوره راه به طرف دره پایین آمدند. آرام گذشتند و هاییت ها نور ستارگان را دیدند که در میان موهاشان و در چشم هاشان می درخشید. چراغی با خود نداشتند، با این حال درخششی همچون نور ماه پیش از بالا آمدن بر حاشیه تپه ها، بر گرداگرد پاهایشان می افتاد. اکنون ساکت بودند، و وقتی آخرین الف گذشت، برگشت و به سوی هاییت ها نگاه کرد و خندید.

فریاد زد: «سلام، فرودو! دیر راه افتادی. یا شاید گم شده ای؟» با صدای بلند دیگران را خبر کرد و همه گروه ایستادند و دور آنان را گرفتند.

گفتند: «واقعاً عالی است! سه هاییت، شب، در بیشه! چیزی مثل این را بعد از رفتن بیل بو ندیده ایم. قصدتان از این کار چیست؟»

فرودو گفت: «مردم زیبا، از این کار قصدی نداریم جز این که ظاهراً فقط داریم به همان طرفی می رویم که شما دارید می روید. عاشق راه رفتن زیر ستاره ها هستیم. اما خیلی خوب می شود که با شما همسفر بشویم.»

«ولی ما همسفر دیگری نمی خواهیم، و هایت ها خیلی کسالت آورند.» خندیدند. «در ضمن از کجا می دانید که به همان طرفی می رویم که شما دارید می روید، چون شما نمی دانید که ما کجا می رویم؟»

فرودو در جواب پرسید: «شما اسم مرا از کجا می دانید؟»

گفتند: «ما خیلی چیزها می دانیم. قبلاً تو را بارها با بیل بو دیده ایم، هر چند که شاید تو ما را ندیده باشی.»

فرودو پرسید: «شما که هستید و ارباب شما کیست؟»

سردسته آنان، همان الفی که اولین بار به او سلام داده بود، گفت: «من گیلدور هستم، گیلدور اینگلوریون از خاندان فینورد. ما تبعیدی هستیم، و بیشتر خویشان ما مدت ها پیش عزیمت کرده اند و ما هم کمی این طرف ها منتظر می مانیم تا از روی دریاها بزرگ بگذریم. ولی بعضی از هم نوعان ما هنوز توی صلح و صفا در ریوندل زندگی می کنند. حالا بیا فرودو، به ما بگو چه می کنی. چون می بینم سایه ای از ترس روی تو افتاده.»

پی پین مشتاقانه توی حرف او دوید: «ای آدم های خردمند! از سوارهای سیاه به ما بگویید.»

با صدایی آهسته گفتند: «سوارهای سیاه؟ چرا از سوارهای سیاه می پرسید؟»

پی پین گفت: «چون دو سوار سیاه امروز ما را غافلگیر کرده اند، یا شاید هم یک سوار، دوبار این کار را کرده است؛ چند لحظه پیش وقتی نزدیک شدید، خیلی یواش فرار کرد.»

الف ها بلافاصله جواب ندادند، بلکه به زبان خود آرام با هم مشورت کردند. سرانجام گیلدور رو به هایت ها کرد و گفت: «اینجا راجع به این موضوع صحبت نمی کنیم. فکر می کنم بهترین کار برای شما این است که با ما بیایید. رسم ما این نیست، ولی این بار شما را توی جاده همراه خودمان می بریم، و اگر دلتان بخواهد امشب با ما اتراق می کنید.»

پی پین گفت: «ای مردم زیبا! مثل این که در کمال ناامیدی اقبال به ما رو کرده.» سام زبانش بند آمده بود. فرودو تعظیم کرد و گفت: «واقعاً از تو متشکرم، گیلدور اینگلوویون.» بعد به زبان الفی برین اضافه کرد: «الن سیلا لومن اومن تیلمو، ستاره ای در ساعت دیدار ما می درخشد.»

گیلدور با خنده فریاد زد: «مواظب باشید، دوستان! از چیزهای سرّی صحبت نکنید! اینجا یک محقق زبان باستانی داریم. بیل بو استاد خوبی بود.» تعظیمی به فرودو کرد و گفت: «درود بر تو، دوست الف ها! حالا با دوستانتان بیایید و همراه ما باشید! بهتر است وسط ما راه بروید که گم نشوید. قبل از آن که اتراق کنیم، ممکن است حسابی خسته شوید.»

فرودو پرسید: «چرا؟ مگر شما دارید به کجا می روید؟»

«امشب به بیشه تپه های مشرف به وودهال می رویم، چند مایل تا آنجا راه هست، اما وقتی برسیم می توانید استراحت کنید؛ فردا راهتان نزدیک تر می شود.»

اکنون بار دیگر در سکوت راه می رفتند، و همچون سایه ها و روشنایی های ضعیف می گذشتند: زیرا الف ها (حتی بیشتر از هایت ها) می توانند در صورت تمایل بی سر و صدا راه بروند. بی آنکه صدای پایشان بلند شود، پی پین به زودی خوابش گرفت و یکی دوبار تلو تلو خورد؛ اما هر بار یک الف بلندقامت که پهلوی او به پهلویش راه می رفت، دستش را جلو آورد و از افتادن نجاتش

داد. سام، گویی در رویا، در کنار فرودو راه می رفت، با حالتی بر چهره اش که نیمی حاکی از ترس و نیمی حاکی از لذتی همراه با شگفتی بود.

بیشه در هر دو طرف انبوه تر شد؛ درختان اکنون جوان تر و پرپشت تر بودند؛ و وقتی کوره راه در سرایشی افتاد، و به سمت دره ای در میان تپه ها پیش رفت، انبوه درختچه های فندق رسته بر دامنه تپه ها از همه سو راهشان را سد کرده بود. سرانجام الف ها از راه کنار کشیدند. یک برآمدگی سرسبز که تقریباً از میان بیشه سمت راست قابل رؤیت نبود، در آنجا قرار داشت؛ و آنان خم این راه را در پیش گرفتند تا از پشت سرایشی های پر درخت به بالای یال تپه ها که بر زمین های پست دره رودخانه مشرف بود، رسیدند. ناگهان از زیر سایه درختان بیرون آمدند و در برابرشان پهنه گسترده ای از علف زار پدیدار شد که در شب به خاکستری می زد. بیشه از سه سو آن را در میان گرفته بود؛ اما در سمت شرق، زمین با شیب تندی به پایین می رفت و نوک درختان تیره رنگ که در انتهای سرایشی رسته بود، در زیر پایشان قرار داشت. در آن سو زمین های پست، تیره و هموار زیر نور ستارگان آرمیده بود. آن نزدیکی ها چند روشنایی در روستای وودهال سوسو می زد.

الف ها بر روی علف ها نشستند و با صدای آرام با هم به گفت و گو پرداختند. به نظر می رسید که دیگر توجهی به هابیت ها ندارند. فرودو و همراهانش خود را در بالاپوش ها و پتوها پیچیدند و چرتشان گرفت. شب پیشتر رفت و چراغ های توی دره خاموش شدند. پی پین سرش را بر پشتی ای سبز گذاشت و به خواب رفت.

آن بالا در دوردست شرق رمیرات، ستاره های توری شکل در ضربان بودند، و بورگیل سرخ آرام بر فراز مه دمید و همچون جواهری از آتش درخشید. سپس مه با وزیدن نسیمی همچون پرده ای کنار رفت، و منلوانگور، شمشیرزن آسمان با کمر بند درخشانش از حاشیه جهان بالا آمد و بر روی آن خیمه زد. الف ها همه با هم ناگهان شروع به خواندن آواز کردند. بی درنگ آتش با نوری سرخ رنگ شعله کشید.

الف ها، هایت ها را صدا زدند: «بیایید! بیایید! حالا وقت صحبت کردن و بگو و بخند است!» پی پین نشست و چشم هایش را مالید. از سرما لرزید. الفی که مقابل او ایستاده بود، گفت: «توی تالار، آتش و غذا برای مهمان های گرسنه آماده است.»

در انتهای جنوبی چمن زار سبز، روزنه ای بود. کف پوش سبز به میان جنگل دویده و فضای گسترده ای را همچون یک تالار، با سقفی از شاخه های درختان به وجود آورده بود. تنه های بزرگ درختان در هر سو همچون ستون هایی برافراشته بود. الف ها بر روی سبزه یا بر روی حلقه های ارّه شده تنه درختان، گرد بر گرد آتش نشسته بودند. گروهی در رفت و آمد بودند و جام می آوردند و نوشیدنی می ریختند؛ دیگران بشقاب ها و ظرف های انباشته از خوراک می آوردند.

به هایت ها گفتند: «غذای فقیرانه ای است، چون دور از تالارهای خودمان توی بیشه سبز منزل کرده ایم. اگر روزی توی خانه های خودمان مهمان باشید، از شما بهتر پذیرایی می کنیم.»

فردو گفت: «به نظر من که در حد یک ضیافت جشن تولد است.»

پی پین بعدها خوردنی ها و نوشیدنی ها را کمتر به یاد می آورد، چرا که فروغ روی چهره الف ها و لحن صدایشان که چنین متفاوت و چنین زیبا بود، فکر او را به خود مشغول کرده بود، به نحوی

که می پنداشت در رویا گام برمی دارد. اما به خاطر داشت که نانی در آنجا بود که طعم آن بر طعم هر گرده سفید و خوب پیشی می گرفت؛ میوه هایی شیرین همچون توت فرنگی های وحشی و پرمایه تر از هرگونه میوه ای که در باغ یا مراقبت پرورده باشند؛ جامی را سر کشید که پر بود از شربت عطر آگین، خنک همچون آب چشمه ای زلال، طلایی همچون یک عصر تابستان.

سام هرگز نتوانست آنچه را آن شب احساس کرده یا اندیشیده بود با واژه ها بیان یا آن را به وضوح در ذهن خود تصویر کند، اما به عنوان یکی از وقایع عمده زندگی همیشه در یادش باقی ماند. نزدیک ترین چیزی که برای بیان احساس پیدا کرد این بود: «خوب، قربان، اگر بتوانم سیب هایی مثل آن را پرورش بدهم، اسم خودم را می گذارم باغبان. اما ترانه های آنها بود که به دلم نشست، می دانید که چه می گویم.»

فرود و نشست، و با لذت مشغول خوردن و نوشیدن و صحبت کردن شد. اما حواس او عمدتاً به حرف هایی بود که زده می شد. از زبان الفی کم می دانست و با اشتیاق گوش می داد. گاه به گاه با کسانی که از او پذیرایی می کردند، صحبت و به زبان خودشان از آنان تشکر می کرد. به او لبخند زدند و با خنده گفتند: «در بین هایت ها این یکی جواهر است!»

پی پین پس از مدتی به خواب عمیقی فرو رفت و او را برداشتند و به آلاچیقی در زیر درختان بردند و او آنجا بقیه شب را بر روی رختخواب نرمی خوابید. سام از ترک گفتن اربابش سر باز زد. وقتی پی پین برای خوابیدن رفته بود، آمد و پیش پای فرودو کز کرد و نشست، و آنجا سرانجام به چرت زدن افتاد و چشمانش را بست. فرودو تا دیروقت بیدار ماند و با گیلدور به صحبت پرداخت.



از چیزهای زیادی با هم حرف زدند، از قدیم و جدید و فرودو از وقایعی که در جهان پهناور بیرون شایر رخ می داد، پرسید. خبرها بیشتر غم انگیز و شوم بودند: تاریکی فزاینده، جنگ های آدمیان، و سفر دسته جمعی الف ها. سرانجام فرودو سوآلی را که بر دلش سنگینی می کرد پرسید:

«گیلدور، بگو بیل بو را از زمانی که ما را ترک کرد دیده ای؟»

گیلدور لبخند زد و پاسخ داد: «بله، دوبار. درست همین جا ما را وداع گفت. ولی یک بار دیگر هم او را دیده ام، دور از اینجا.» چیز دیگری درباره بیل بو نمی خواست بگوید، و فرودو ساکت شد.

گیلدور گفت: «تو راجع به چیزهایی که به خود تو مربوط است، چیز زیادی نمی پرسی یا نمی گویی. ولی گمگی از قبل می دانم، و باز چیزهای بیشتری را در چهره ات و در افکاری که پشت سوآل هایت پنهان است می خوانم. تو از شایر می روی، اما شک داری چیزی را که دنبالش می گردی پیدا کنی، یا به مقصودت برسی، یا اصلاً بتوانی برگردی. این طور نیست؟»

فرودو گفت: «همین طور است، ولی فکر می کردم رفتن من، رازی است که فقط گندالف و سام وفادار من از آن خبردارند.» به سام نگاهی انداخت که داشت آرام خرخر می کرد.

گیلدور گفت: «راز از ما به دشمن نمی رسد.»

فرودو گفت: «دشمن؟ مگر خبر داری که چرا از شایر می روم؟»

گیلدور گفت: «نمی دانم دشمن به چه دلیل تعقیبت می کند، اما احساس می کنم که این کار را می کند: هر چند که به نظرم عجیب است. و من به تو هشدار می دهم که خطر هم جلوی روی توست و هم پشت سرت، و در همه طرف.»

«منظورت سوارها هستند؟ حدس می زدم که آنها خدمتکارهای دشمن باشند. سوارهای سیاه چه کاره اند؟»

«گندالف چیزی در این مورد به تو نگفته؟»

«راجع به موجوداتی مثل این چیزی نگفته.»

«پس فکر می کنم وظیفه من نیست که چیز بیشتری بگویم: هیچ وحشتی نباید مانع از ادامه سفر بشود. چون به نظرم می رسد که درست به موقع راه افتادی، اگر واقعاً به موقع رسیده باشی. حالا باید عجله بکنی. نه جایی بمانی و نه برگردی؛ چون شایر دیگر برای تو امن نیست.»

فرودو با اعتراض گفت: «دیگر تصورش را نمی توانم بکنم که چه خبری از اشاره ها و هشدارهای تو وحشتناک تر می تواند باشد. البته خبر داشتم که خطر جلوی روی من قرار دارد، ولی انتظار نداشتم توی شایر خودمان با آن روبرو شوم. یک هایت نمی تواند در آرامش از واتر تا رودخانه برود؟»

گیلدور گفت: «ولی اینجا شایر خودتان نیست. دیگران قبل از هایت ها در اینجا ساکن بودند، و وقتی هایت ها اینجا نباشند، کسان دیگری اینجا ساکن می شوند. جهان پهناور دور تا دور شما را گرفته: شما می توانید خودتان را داخل حصار کنید، اما نمی توانید برای همیشه آن را با حصار از بقیه جاها جدا نگهدارید.»

«می دانم - ولی با این حال همیشه به نظرم جای صمیمی و امنی بود. نقشه ام این بود که شایر را مخفیانه ترک کنم، و به طرف ریوندل بروم؛ ولی حالا قبل از این که به باک لند برسم رد پایم را گرفته اند.»

گیلدور گفت: «فکر می کنم هنوز باید به همان نقشه ات بچسبی. به گمانم رفتن از جاده آن قدر سخت نیست که در حد شهادت تو نباشد. اما اگر رایزنی واضح تری می خواهی باید از گندالف پیرسی. من دلیل سفر تو را نمی دانم، بنابراین نمی دانم از چه راهی به تو حمله می کنند. این چیزها را گندالف باید بداند. فکر می کنم قبل از این که از شایر بروی او را می بینی؟»

«امیدوارم. ولی این هم موضوع دیگری است که نگرانم می کند. روزهای زیادی به انتظار گندالف ماندم، باید حداکثر تا دو شب قبل به هاییتون می آمد؛ ولی اصلاً پیدایش نشد. حالا نمی دانم چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد. باید منتظرش بمانم؟»

گیلدور لحظه ای ساکت بود. سرانجام گفت: «خبر دلنشینی برای من نبود. این که گندالف دیر کند، نشانه خوبی نیست. ولی گفته اند: در کار ساحرها فضولی نکنید، چون نکته سنج اند و زود عصبانی می شوند. انتخاب با خودت است: بروی یا بمانی.»

فردو گفت: «همین طور گفته اند برای رایزنی پیش الف ها نروید، چون آنها هم می گویند نه، هم می گویند بله.»

گیلدور خندید: «واقعاً گفته اند؟ الف ها ندرتاً توصیه سنجیده می کنند، چون توصیه، هدیه خطرناکی است، حتی از طرف فردی عاقل به فردی عاقل. ممکن است همه چیز غلط از آب دربیاید. ولی خودت چه می خواهی بکنی؟ همه چیزهای مربوط به خودت را به من نگفته ای؛ پس چطور انتخاب من می تواند بهتر از انتخاب تو باشد؟ ولی اگر توصیه من را می خواهی، به خاطر دوستی این کار را می کنم. فکر می کنم تو الآن باید بلافاصله بروی، بدون فوت وقت؛ و اگر گندالف پیش از عزیمت تو نیامده، پس توصیه می کنم تنها نروی. دوستانی مثل اینها باوفا و مشتاق

را همراه خودت ببر. حالا باید ممنون باشی، چون این توصیه را با طیب خاطر نمی کنم. الف ها کارهای خودشان را دارند و غم و غصه های خودشان را، و کمتر توی کار هاییت ها، یا دیگر موجودات روی زمین دخالت می کنند. راه های ما کمتر، چه از روی تصادف و یا به قصد، با هم تلاقی می کند. این ملاقات شاید چیزی بیشتر از تصادف صرف باشد؛ اما قصد آن برای من روشن نیست، و من می ترسم که چیزهای بیشتری بگویم.»

فرودو گفت: «من از ته دل متشکرم، اما امیدوارم روشن و واضح بگویی که سواران سیاه که هستند. اگر به توصیه تو عمل کنم، ممکن است زمان زیادی گندالف را نینم، و باید بدانم چه خطری مرا تعقیب می کند.»

گیلدور گفت: «دانستن این موضوع بس نیست که آنها خدمتکاران دشمن اند؟ از دستشان فرار کن! با آنها حرف نزن! آنها کینه توزند. از من بیشتر نپرس! اما پیش از آن که کار به سرانجام خودش برسد، دلم گواهی می دهد که تو، فرودو پسر دروگو، از این چیزهای اهریمنی، بیشتر از گیلدور اینگلوویون خواهی دانست. البریت پشت و پناهت باد!»

فرودو پرسید: «ولی آیا من شهامتش را پیدا می کنم؟ این چیزی است که بیشتر به آن احتیاج دارم. گیلدور گفت: «شهامت در غیر محتمل ترین جاها پیدا می شود. امیدوار باش! حالا بخواب! صبح که بشود ما رفته ایم؛ اما پیغاممان را به همه جا می فرستیم. دوستان سرگردان از سفر تو باخبر می شوند، و آنها که قدرت نیکی کردن دارند، گوش به زنگ می مانند. اسمت را دوست الف می گذارم؛ باشد که ستاره ها بر فراز انتهای راه تو بدرخشند! به ندرت از بیگانه ها این قدر

خوشمان آمده و خیلی زیباست که کلمات زبان باستانی را از دهان کسان دیگری که توی این دنیا

سرگردان هستند، بشنویم.»

به محض تمام شدن صحبت های گیلدور، فرودو احساس کرد که خواب بر او چیره می شود و

گفت: «الآن خواهم خوابم.» و الف، فرودو را به آلاچیق، به کنار پی پین راهنمایی کرد، و او خود را

بر روی رختخوابی انداخت و بی درنگ به خوابی بی رؤیا فرو رفت.

## فصل چهار

## میانبری به وسط قارچ ها

فرودو صبح سر حال از خواب برخاست. در آلاچیقی از درختان زنده، با شاخه های به هم پیوسته و آویزان تا زمین، خوابیده بود؛ بسترش از سرخس و علف بود، عمیق و نرم و به طرز عجیبی خوشبو. خورشید از وسط برگهای لرزنده که هنوز سبز بر روی درخت باقی مانده بودند، می درخشید. از جا جست و بیرون رفت.

سام بر حاشیه بیشه روی سبزه ها نشسته بود. پی پین ایستاده بود و آسمان و وضع هوا را بررسی می کرد. نشانی از الف ها نبود.

پی پین گفت: «برای ما میوه و نوشیدنی و نان گذاشته اند. بیا و صبحانه ات را بخور. مزه نانش تقریباً همانقدر خوب است که دیشب بود. نمی خواستم چیزی برایت نگه دارم، ولی اصرار سام بود.»

فرودو کنار سام نشست و شروع به خوردن کرد. پی پین پرسید: «نقشه ما برای امروز چیست؟»

فرودو جواب داد: «رفتن به باکلباری و تا آنجا که ممکن است سریع.» و توجهش را به غذا معطوف کرد.

پی پین بدون نگرانی پرسید: «فکر می کنی دوباره آن سوارها را ببینیم؟» زیر نور خورشید صبحگاهی، تصور دیدن فوج آنها در نظرش چندان اضطراب آور نمی نمود.

فرودو گفت: «بله، احتمالاً»، دوست نداشت موضوع را به یاد بیاورد. «ولی امیدوارم بدون آن که ما را ببینند از رودخانه رد شویم.»

«ته و توی قضیه آنها را از گیلدور در آورده ای؟»

فرودو طفره رفت و گفت: «نه زیاد - فقط اشاره و معما.»

«راجع به بو کشیدن چیزی نپرسیدی؟»

فرودو با دهان پر گفت: «در مورد آن صحبت نکردیم.»

«باید صحبت می کردید. مطمئنم که خیلی اهمیت دارد.»

فرودو با لحن تند گفت: «در آن صورت هم مطمئنم که گیلدور از توضیح دادن آن امتناع می کرد. حالا یک کم راحتم بگذارید! نمی خواهم موقع خوردن به یک مشت سؤال شما جواب بدهم. می خواهم فکر کنم!»

پی پین گفت: «ای داد بی داد! آن هم موقع صبحانه؟» به سوی حاشیه پیشه راه افتاد.

در نظر فرودو، صبح روشن - که فکر می کرد به طرزی فریبنده روشن است - بیم تعقیب شدن را از ذهن او بیرون نرانده بود؛ و مشغول تعمق در گفته های گیلدور بود. صدای شاد پی پین به گوشش رسید. داشت روی چمن های سبز می دوید و آواز می خواند.

با خود گفت: «نه! نمی توانم! این که دوستان جوانم را خودم برای راهپیمایی در شایر ببرم، و هر وقت که گرسنه و خسته شدیم، غذا و رختخواب مهیا باشد، یک چیز است. بردن آنها به تبعید، جایی که گرسنگی و خستگی ممکن است هیچ وقت التیام پیدا نکند، یک چیز دیگر: حتی اگر

خودشان هم مایل باشند که ببینند. این میراث تنها مال خودم است. فکر نمی کنم حتی سام را با خودم ببرم.» به سام گمگی نگاهی انداخت و دریافت که سام مراقب اوست.

گفت: «خوب، سام! نظر تو چیست؟ می خواهم تا آنجا که می شود هرچه سریع تر شایر را ترک کنم - در حقیقت عزمم را جزم کرده ام که اگر بشود حتی یک روز هم در کریک هالو نمانم.»

«خیلی عالی است، قربان!»

«هنوز می خواهی که همراهم بیایی؟»

«بله، می خواهم.»

«قضیه دارد خطرناک می شود سام. از همین الان خطرناک شده است. خیلی احتمال دارد که هیچکدام از ما برنگردیم.»

سام گفت: «اگر شما برنگردی قربان، من هم بر نمی گردم، این که دیگر معلوم است. به من گفتند: «تنهائیش نگذار!» گفتم: «تنهائیش بگذارم! هیچ وقت چنین قصدی را ندارم. حتی اگر تا ماه هم بالا برود، با او می روم.» گفتم: «و اگر هرکدام از آن سوارهای سیاه بخواهند جلوی او را بگیرند، حسابشان با سام گمگی است.» آنها با هم خندیدند.

«این آنها که هستند. در مورد چه صحبت می کنی؟»

«الف ها، قربان. دیشب کمی با هم صحبت کردیم؛ ظاهراً خبر داشتند که داریم می رویم، پس دیدم فایده ای ندارد که انکار کنم. آدم های محشری هستند، الف ها را می گویم قربان! محشر!»

فرودو گفت: «همین طورند. حالا که از نزدیک آنها را دیدی، باز هم دوستشان داری؟»



سام آهسته جواب داد: «اگر عجیب نباشد، می گویم آنها بالاتر از دوست داشتن و دوست نداشتن من هستند. اصلاً مهم نیست که من درباره آنها چه فکر می کنم. آنها کاملاً با آن چیزی که انتظار داشتم فرق دارند - به قول معروف این قدر پیر و این قدر جوان، این قدر شاد و این قدر غمگین.»

فرودو تا اندازه ای بهت زده به سام نگاه کرد، گویی انتظار داشت تا حدی نشان ظاهری تغییر عجیبی را که در او به وقوع پیوسته بود، به چشم ببیند. صدایش هیچ شباهتی به صدای سام گمگی آشنای خودش نداشت. اما ظاهرش شبیه همان سام گمگی خودش بود که آنجا نشسته بود، جز این که چهره اش به طرزی غیر معمول اندیشناک به نظر می رسید.

پرسید: «الآن، باز هم احتیاجی می بینی که شایر را ترک کنی - حالا که آرزویت برای دیدن آنها از همین الآن برآورده شده؟»

«بله قربان. نمی دانم چطور بگویم، ولی از دیشب به بعد طور دیگری شده ام. انگار به نوعی آینده را می بینم. می دانم که راه درازی در پیش داریم؛ ولی می دانم که نمی توانم برگردم. حالا دیگر قصدم دیدن الف ها نیست، یا دیدن اژدها، یا کوه ها - دیگر درست نمی دانم که چه می خواهم؛ ولی می دانم قبل از این که کار به سرانجام خودش برسد، وظیفه ای دارم که باید انجامش بدهم، و این وظیفه جلوی روی ماست، نه در شایر. باید کار را تمام کنم، می دانید که چه می گویم.»

«در مجموع نمی دانم. اما می فهمم که گندالف همسفر خوبی برایم انتخاب کرده. من راضی ام. با هم می رویم.»

فرودو صبحانه اش را در سکوت تمام کرد. سپس برخاست و زمین های جلوی رویش را از نظر گذراند. و پی پین را صدا زد.

وقتی پی پین دوان دوان خود را رساند، گفت: «آماده اید که شروع کنیم. باید بلافاصله راه بیافتیم. تا دیروقت خوابیدیم؛ راه زیادی در پیش داریم.»

پی پین گفت: «منظورت این است که تو تا دیروقت خوابیدی. من خیلی وقت است بیدار شده ام؛ و فقط منتظریم که تو خوردن و فکر کردن را تمام بکنی.»

«هر دو تای این کارها را تمام کرده ام. و الان دارم می روم که هرچه زودتر خودم را به فری بالکباری برسانم. نمی خواهم برگردم به جاده ای که دیشب ترک کردیم و از داخل جاده بروم. می خواهم از همین جا میان بر بزنم و صاف از وسط زمین ها رد بشوم.»

پی پین گفت: «پس بگو می خواهم پرواز کنم. با پای پیاده از هیچ کجای این زمین ها صاف نمی شود میان بر زد.»

فرودو جواب داد: «به هر حال میان بر ما هرچه باشد، مستقیم تر از جاده است. فری در جنوب شرقی وودهال است؛ اما جاده می

یچد طرف چپ - می توانی از همین جا خم آن را ببینی که انتهای شمالی ماریش را دور می زند تا جاده ای را که از پل بالای استاک می آید قطع کند. ولی این طوری کیلومتر ها از مسیر دور می شویم. اگر از این جایی که ایستاده ایم توی یه خط مستقیم به طرف فری برویم، یک چهارم راه را کوتاه کرده ایم.»

پی پین دلیل آورد: «میان بر زدن موجب تاخیرهای طولانی می شود. زمین های این در و بر ناهموار است و پایین ماریش پر است از باتلاق و انواع دردسر - من زمین های این دور و اطراف را می شناسم. اگر نگرانی ات از بابت سوارهای سیاه است، فکر نمی کنم مواجه شده با آنها توی جاده بدتر از مواجه شدن با آنها توی بیشه یا مزرعه باشد.»

فرودو جواب داد: «پیدا کردن مردم توی بیشه یا مزرعه، سخت تر از پیدا کردنشان توی جاده است. در ضمن وقتی انتظار دارند توی جاده باشی، احتمال آن هست که تول جاده دنبالت بگردند، نه بیرون از جاده.»

پی پین گفت: «بسیار خوب! توی هر باتلاق و راه آبی که بگویی دنبالت می آیم. ولی سخت است! من روی گذشتن از میهمانخانه ماهی طلایی در استاک، قبل از غروب خورشید حساب باز کرده بودم. بهترین آبجوی فاردینگ غربی را دارد، یا قبلا داشت: خیلی وقت می شود آبجوی آنجا را مزه نکرده ام.»

فرودو گفت: «پس جای بحث نیست! میان بر ممکن است موجب تاخیر بشود، ولی میهمانخانه تاخیر را طولانی تر می کند. به هر قیمتی که شده باید تو را از ماهی طلایی دور نگه داریم. می خواهیم قبل از تاریکی به بالکباری برسیم. سام تو چه می گویی؟»

سام علی رغم تردید درونی و تأسف عمیق به خاطر از دست دادن بهترین آبجوی فاردینگ غربی، گفت: «من همراه شما می آیم آقای فرودو.»

پی پین گفت: «پس اگر قرار است با جان کندن از میان باتلاق ها و بوته ها رد بشویم، همین الان راه بیافتیم!»

به همین زودی، هوا تقریباً به همان اندازه روز پیش گرم شده بود؛ اما ابرها کم کم از غرب فرا می رسیدند. ظاهراً احتمال داشت که باران ببارد. با تقلا از شیب تند و سبز یک سرایشی پایین آمدند و داخل درختان انبوه پایین فرو رفتند. مسیرشان را به نحوی انتخاب کرده بودند که وودهاال در سمت چپ آنان قرار می گرفت، و به صورتی اوریب از میان بیشه می گذشت که به صورتی انبوه ضلع شرقی تپه را پوشانده بود، تا آن که به زمین های مسطح آن سو برسد. سپس صرف نظر از چند نهر و پرچین که راهشان را سد می کرد، می توانستند مستقیم به طرف فری که در زمین های باز قرار داشت، بروند. فرودو حساب کرده بود که باید هجده مایل در خط مستقیم پیش می رفتند. به زودی دریافت که بیشه، انبوه تر و متراکم تر از آن است که به نظر می آمد. از میان بوته های به هم تنیده زیر درختان راهی وجود نداشت، و آنان زیاد سریع نمی توانستند پیش بروند. وقتی با تقلای بسیار خود را به انتهای سرایشی رساندند، جویباری را یافتند که از تپه های پشت سر در بستر عمیقش با دیواره های پرشیب و لغزنده و بوته هایی که روی آن را گرفته بود، به سمت پایین جریان داشت. به طرز ناراحت کننده ای مسیری را که برگزیده بودند قطع کرده بود. نمی توانستند از روی آن بپرند، و در واقع بدون خیس شدن، و خراش برداشتن و توی گل رفتن از آن بگذرند. ایستادند و ماندند که چه بکنند. پی پین لبخند تلخی زد و گفت: «خوان اول!»

سام گنگی نگاهی به پشت سر انداخت. از میان روزنه ای در میان درختان، منظره قله سرایشی سبزی را دید که از آن پایین آمده بودند.

در حالی که به دست فرودو چنگ می انداخت، گفت: «نگاه کنید!» همگی نگاه کردند و روی یال بلند بالای سرشان، با پس زمینه ای از آسمان، اسبی ایستاده را دیدند. کنار آن آدمی با هیئت سیاه ایستاده بود.

بلافاصله از فکر برگشتن منصرف شدند. فرودو جلو افتاد و با سرعت به میان بوته های انبود جویبار شیرجه زد. به پی پین گفت: «وای! هر دوی ما حق داشتیم! میان بر ما از اول پر پیچ و خم بوده؛ ولی درست به موقع پناه گرفتیم. گوش های تو تیز است سام: بین صدای آمدن کسی را می شنوی؟»

بی حرکت ایستادند و همچنان که گوش می کردند، نفس های خود را حبس کرده بودند؛ اما صدای تعقیب به گوش نمی رسید. سام گفت: «گمان نکنم بخواهد اسب خودش را از آن سراشیپی پایین بیاورد، ولی حدس می زنم که خبردار شده ما پایین آمده ایم. بهتر است راهمان را ادامه بدهیم.»

ادامه دادن راه، روی هم رفته آسان نبود. باید کوله هاشان را حمل می کردند و بوته ها و تمشک های جنگلی، اکراه داشتند از این که به آنان راه بدهند. از بادی که روی تپه پشت سرشان می وزید خبری نبود، و هوا ساکن و دم کرده بود. وقتی سرانجام راهشان را به زور به سوی زمین نسبتاً باز می گشودند، گرمشان بود و خسته بودند و سر تا پا خراش برداشته بودند و دیگر از راهی که در پیش گرفته بودند مطمئن نبودند. دیواره های جویبار، وقتی به زمین مسطح رسیدند، کوتاه تر و جریان آن کم عمق تر و پهن تر شد که پیچ و تاب خوران به سوی ماریش و رودخانه می رفت.

پی پین گفت: «ای وای، اینجا نهر استاک است! اگر بخواهیم دوباره به مسیر خودمان برگردیم  
 ماید همین الان برویم آن طرف نهر و پیچیم سمت راست.»

به آب زدند و از نهر گذشتند، و با شتاب خود را در ساحل مقابل به بالای یک فضای باز و وسیع، پر  
 از بوته های نی و خالی از درخت رساندند. در آن سو دوباره به کمربندی از درختان برخوردند:  
 بیشتر درختان بلوط بلند، و اینجا و آنجا درختان نارون یا تک و توکی درخت زبان گنجشک. زمین  
 خوب هموار بود و کمتر بوته های رسته در زیر درختان دیده می شدند؛ اما درختان به هم  
 چسبیده تر از آن بودند که بتوانند خیلی دورتر را ببینند. برگ ها یک لحظه با وزش تند باد از  
 شاخه های جدا شدند و قطره های باران از آسمان ابری شروع به ریختن کرد. سپس باد متوقف  
 شد و باران، یکنواخت شروع به باریدن کرد. با زحمت تا آنجا که ممکن بود با سرعت از روی  
 چمن زار ها و از میان توده های انبوه برگ های ریخته می گذشتند؛ و باران دور و بر آنان چک  
 چک می بارید و جاری می شد. با هم حرف نمی زدند، بلکه مدام به عقب و این طرف و آن طرف  
 نگاه می کردند. پس از نیم ساعتی پی پین گفت: «امیدوارم زیاد به سمت جنوب نچرخیده باشیم، و  
 در جهت طول این بیشه راه نرویم! عرض این نوار جنگلی خیلی زیاد نیست - باید بگویم در پهن  
 ترین جا، بیشتر از یک مایل نیست - و باید تا به حال از آن گذشته باشیم.»

فرودو گفت: «خوب نیست که شروعمان با زیگ زاگ باشد. این کار اوضاع ما را بهتر نمی کند.  
 اجازه بده راهمان را همینطور ادامه بدهیم! هنوز مطمئن نیستم که بخواهم دوباره به فضای بدون  
 درخت برسیم.»

آنان دوباره حدود دو، سه مایل راه رفتند. بعد خورشید از میان ابرهای پاره پاره درخشیدن گرفت و از شدت باران کاسته شد. اکنون روز از نیمه گذشته بود، و آنان احساس می کردند که وقت نهار شده است. زیر یک درخت نارون ایستادند: هر چند برگ هایش زود به زردی گراییده بود، اما هنوز انبوه برگ هایش زمین زیر پای آن را کاملاً خشک و محفوظ نگاه داشته بود. وقتی خواستند غذای خود را آماده کنند، دریافتند که آلف ها قمقمه هاشان را با نوعی نوشیدنی زلال به رنگ طلایی روشن پر کرده اند: رایحه عسلی را داشت که از گل های بسیار به عمل آمده باشد، و به طرز شگفت انگیزی نیروبخش بود. و به زودی مشغول خندیدن شدند و مشتشان را به شکلی تحقیر آمیز به باران و سواران سیاه حواله دادند. احساس می کردند چند مایل باقی مانده را به زودی پشت سر خواهند گذاشت. فرود و پشتش را به تنه درختی تکیه داد و چشمانش را بست. سام و پی پین کنار هم نشستند و شروع کردند به زمزمه کردن و بعد آرام ترانه ای را با هم دم گرفتند:

هو! هو! هو! پیش به سوی آبجو

برای شفا دادن قلبم، برای غرق کردن غم هایم.

باران شاید ببارد، باد شاید بوزد

و هنوز فرسنگ ها راه مانده که باید بروم،

ولی زیر یک درخت بلند دراز می کشم،

و می گذارم که ابرها شناکنان بروند.

هو! هو! هو! دوباره با صدای بلند شروع کردند. لحظه ای بعد ناگهان دست از خواندن کشیدند. فرودو از جا جست. صدای زوزه ای طولانی در باد شنیده شد، مه شبیه فریاد موجودی شریر و تنها بود. اوج گرفت و فرود آمد و با آهنگ بلند کوشخراشی تمام شد. در همان حال که نشسته یا ایستاده بودند و انگار که در جا خشکشان زده بود، در جواب فریاد، فریاد دیگری برخاست که ضعیف تر و دورتر بود، اما کمتر وحشت به جان آدم نمی انداخت. سپس سکوتی برقرار شد که فقط صدای باد در میان برگ ها آن را می شکست.

پی پین سرانجام پرسید: «خوب فکر می کنید چه بود؟» می کوشید بی اعتنا صحبت کند، اما صدایش کمی می لرزید. «اگر پرنده بود، از نوعی بود که من صدایش را هیچ وقت در شایر نشنیده ام.»

فرودو گفت: «پرنده یا جانور نبود. یک جور ندا یا علامت بود - توی آن ندا، کلمه وجود داشت، هرچند که نتوانستم آنها را درک کنم ولی هیچ هایتی صدایش این طور نیست.»

چیز بیشتری درباره آن نگفتند. همه به فکر سوارها بودند، ولی هیچ کس حرفی از آنان به میان نیاورد. مانده بودند که بروند یا بمانند؛ اما دیر یا زود مجبور بودند که از فضای باز بگذرند و خود را به فری برسانند، و بهتر آن بود که هرچه زودتر در نور روز راه بیافتند. در عرض چند لحظه کوله هاشان را بار دیگر به دوش گرفتند و راه افتادند.



زمان زیادی نگذشت که بیشه به شکلی ناگهانی پایان یافت. زمین های سبز پهناور در برابرشان گسترده بود. اکنون متوجه شدند که در حقیقت خیلی زیاد به طرف جنوب پیچیده اند. در آن دورها، مشرف به زمین های مسطح، تپه کم ارتفاع بالکباری را در آن طرف رودخانه می توانستند ببینند، اما آنجا اکنون در سمت چپشان واقع بود. با احتیاط بیرون خزیدند و از حاشیه درخت ها فاصله گرفتند و با حداکثر سرعت ممکن راه افتادند تا از زمین های باز بگذرند.

ابتدا، دور از پناه بیشه، احساس ترس کردند. در پس پشت، در آن دورها، همان نقطه مرتفعی قرار داشت که آنجا صبحانه خورده بودند. فرودو تا اندازه ای انتظار داشت که هیئت کوچک و دور اسب سواری را روی پشته ببیند که در مقابل آسمان به سیاهی می زد؛ اما نشانی از سوارها نبود. خورشید وقتی به طرف تپه هایی پایین آمد که پشت سر گذاشته بودند، از میان ابرهای پاره پاره گریخت و اکنون باز به روشنی درخشیدن گرفت. ترسشان ریخت، هرچند هنوز احساس دلواپسی می کردند. اما هر چه پیش تر می رفتند، زمین از حالت وحشی در می آمد و نظام یافته تر می شد. چیزی نگذشت که به کشتزارها و مرغزارهای خوب مراقبت شده رسیدند. پرچین ها و دروازه ها و جوی هایی برای زهکشی. همه چیز آرام و در صلح و صفا به نظر می رسید، درست مثل هر گوشه معمول شایر. با هر قدم روحیه می گرفتند. مرز رودخانه نزدیک تر می شد؛ و سواران سیاه کم کم همچون اشباح بیشه هایی به نظر می رسیدند که در آن دورتر ها پس پشت مانده بودند.

از حاشیه یک مزرعه بزرگ شلغم گذشتند و به دروازه قرص و محکمی رسیدند. آن طرف دروازه، کوره راه ناهمواری از میان پرچین کوتاه و منظمی به سوی توده ای از درختان در فاصله ای دور امتداد می یافت. پی بین ایستاد.

گفت: «من این مزرعه ها و این دروازه را می شناسم! ما توی زمین بابا دهقان ماگوت هستیم. آنجا توی درخت ها باید مزرعه او باشد.»

فرودو گفت: «دردسر بعد دردسر!» و آن قدر مضطرب به نظر می رسید که انگار پی پین گفته بود کوره راه، شکافی است که به کنام اژدها ختم می شود. دیگران با تعجب به او نگاه کردند.

پی پین پرسید: «بابا ماگوت مگر چه عیبی دارد؟ دوست خوب همه برندی باک هاست. خوب البته مایه وحشت متجاوزان هم هست و سگ های درنده نگه می دارد - ولی روی هم رفته، مردم این پایین نزدیک مرز هستند و باید بیشتر از خودشان مراقب باشند.»

فرودو گفت: «می دانم.» و با خنده های شرمگینانه افزود: «ولی با وجود این من از او و سگ هایش می ترسم. سال های سال است که نزدیک مزرعه اش نرفته ام. چندبار وقتی که هنوز جوان بودم و توی برندی هال زندگی می کردم، موقع دستبرد زدن به قارچ های مزرعه اش مچم را گرفت. دفعه آخر کتکم زد و برد و مرا نشان سگ هایش داد و گفت: «بچه ها ببینید، اگر دفعه دیگر بچه جانور پایش را توی زمین های من گذاشت، می توانید او را بخورید. حالا بدرقه اش کنید که برود بیرون!» آنها تمام راه را تا فری تعقیب کردند. هیچ وقت از شر این ترس خلاص نشدم - هرچند با جرأت می گویم که زبان بسته ها کار خودشان را بلد بودند و واقعاً نمی خواستند صدمه ای به من بزنند.»

پی پین خندید: «خوب حالا وقتش است که با هم آشتی کنید. به خصوص حالا که داری برمی گردی تا در باک لند زندگی کنی. بابا ماگوت واقعاً آدم با دل و جرأتی است - به شرط این که قارچ هایش را به حال خودش بگذاری. بگذار از توی راه برویم، آن وقت دیگر جزو متجاوز ها

محسوب نمی شویم. اگر او را دیدیم من حرف می زنم. از دوست های مری است، یک زمانی من و او با هم خیلی زیاد به اینجا می آمدیم.»

در طول کوره راه پیش می رفتند، تا این که سقف های گالی پوش یک خانه بزرگ و ساختمان های مزرعه، از میان درختان پیش رو بیرون آمد. ماگوت ها و پادی فوت های استاک و بیشتر ساکنین ماریش در خانه ها زندگی می کردند (و نه در نقب ها)؛ خانه مزرعه اش به طرزی محکم با آجر ساخته شده بود و دیواری بلند بر گرداگردش داشت. یک دروازه چوبی عریش در میان دیوار رو به کوره راه باز می شد.

وقتی نزدیک تر شدند ناگهان صدای هول انگیز واق واق و پارس سگ برخاست، و صدای بلندی شنیده شد که فریاد می زد: «گریپ! فنگ! گرگی! بیایید بچه ها!»

فرود و سام، ساکت و صامت ایستادند، ولی پی پین چند قدمی جلوتر رفت. دروازه باز شد و سه سگ عظیم الجثه مثل برق توی راه جستند و در حالی که به شدت پارس می کردند، به سوی مسافران هجوم بردند. به پی پین توجهی نکردند؛ ولی سام پشت به دیوار مچاله شد، در حالی که دو سگ گرگی با بدگمانی او را بو می کشیدند و وقتی حرکتی از او می دیدند، می غریدند. بزرگترین و درنده خوترین آن سه سگ، خشمگین و خَرخَر کنان مقابل فرود و ایستاد.

بلافاصله از میان دروازه سر و کله یک هایت تنومند با صورت گرد سرخ پیدا شد. گفت: «سلام!

سلام! شماها که باشید، چه می خواهید؟»

پی پین گفت: «عصر به خیر آقای ماگوت!»

مرد دهقان از نزدیک به او نگاهی انداخت. در حالی که اخم و تخمش جای خود را به خنده می داد، گفت: «خوب، اگر اشتباه نکنم، ارباب پی پین است - به قول معروف آقای پره گیرین توک! خیلی وقت می شود که طرف ها ندیدمت. شانس آوردید که می شناسمتان. داشتم می آمدم بیرون که سگ هایم را بفرستم طرف هر غریبه ای که دیدم. امروز اتفاقات مسخره ای می افتد. البته هر از گاهی سر و کله آدم های مشکوک این طرف ها پیدا می شود. خیلی نزدیک رودخانه است.» سرش را تکان داد. «ولی این یارو عجیب و غریب ترین آدمی بود که چشمم به او افتاده. بار دوم بدون اجازه از زمین های من رد نمی شود، اگر نه می دانم چطور از پشش بریایم.»

پی پین پرسید: «منظورت کدام یارو است؟»

دهقان گفت: «پس شما او را ندیده اید؟ پیش پای شما از کوره راه رفت طرف جاده. آدم مسخره ای بود، سؤال های مسخره ای هم می پرسید. ولی شاید بهتر باشد که بیاید تو تا آنجا راحت تر گپ هایمان را بزنیم. اگر شما و دوستانتان مایل باشید، یک چکه آیل (نوعی آبجوی قوی) خوب توی بشکه دارم، آقای توک»

معلوم بود که دهقان چیزهای زیادی برای گفتن دارد، به شرط آن که اجازه پیدا می کرد آن را در زمان خودش و به سبک و سیاق خودش تعریف کند، بنابراین همگی دعوت او را پذیرفتند. فرودو با نگرانی پرسید: «سگ ها چطور می شود؟»

دهقان خندید. «صدمه ای به شما نمی زنند، مگر این که من بگویم.» فریاد زد: «گریپ! فنگ! هیل! هیل! گرگی!» فرودو و سام، آن وقت خاطرشان آسوده شد که سگ ها کنار کشیدند و راه را برای آنان باز کردند.

پی بین آن دو تن دیگر را به دهقان معرفی کرد. گفت: «آقای فرودو بگینز. احتمالاً او را به خاطر نمی آورید ولی زمانی توی برندی هال زندگی می کرد.» با شنیدن نام بگینز، دهقان یکه خورد و نگاهی تند و تیز به فرودو انداخت. فرودو لحظه ای فکر کرد که خاطره قارچ دزدی دوباره زنده شده و به سگ ها دستور خواهد داد که او را تا بیرون از زمین هایش بدرقه کنند. اما دهقان ماگوت بازوی او را گرفت.

شگفت زده گفت: «خوب، این دیگر عجیب تر از همیشه است! این طور نیست آقای بگینز؟ بیاید تو؟ باید گپی با هم بزنیم.»

آنان به آشپزخانه دهقان رفتند و کنار اجاق بزرگی نشستند. آقای ماگوت آبجو را در پارچ بزرگی آورد و چهار لیوان دسته دار بزرگ را پر کرد. آبجوی خوبی بود و احساس کردند که از دست دادن ماهی طلایی به نحو احسن جبران شده است. سام آبجو را با بدگمانی مزمزه می کرد. نوعی عدم اعتماد فطری نسبت به ساکنان دیگر قسمت های شایر داشت؛ در ضمن مایل نبود با کسی که اربابش را کتک زده بود خیلی زود خودمانی شود، هر چند که این موضوع به مدت ها پیش مربوط می شد.

پس از چند اظهار نظر درباره وضع آب و هوا و پیش بینی وضع کشت و کار (که بدتر از همیشه نبود)، دهقان ماگوت لیوانش را پایین گذاشت و یکی یکی آنان را از نظر گذراند.

گفت: «خوب، حالا آقای پره گرین از کجا می آید و به کجا می روید؟ برای دیدن من می آمدید؟ چون اگر این طور باشد خیلی وقت است از جلوی دروازه من رد شده اید، بدون آن که من شما را دیده باشم.»

پی پین جواب داد: «راستش نه، اگر بخواهی حقیقتش را بگویم، همان طور که حدس زده ای ما از آن طرف آمده ایم توی راه: از روی زمین های شما آمدیم. ولی کاملاً تصادفی بود. آن پشت، نزدیکی های وودهال، وقتی داشتیم میان بر می زدیم طرف فری، راهمان را توی بیشه گم کردیم.»

دهقان گفت: «اگر عجله داشتید، جاده بهتر به کار شما می آمد. ولی نگرانی من از این نبود. بهتر است اگر قصدش را دارید، از روی زمین های من نروید آقای پره گرین. همینطور هم شما آقای بگینز - هرچند که گمان می کنم هنوز قارچ دوست دارید.» خندید. «آه، بله، اسمتان یادم است. به یاد می آورم زمانی را که فرودو بگینز جوان، یکی از بدترین بچه های تَخس باک لند بود. اما من به فکر قارچ هایم نیستم. اسم بگینز را درست قبل از این که سر و کله شما پیدا بشود، شنیدم. فکر می کنید آن آدم مضحک از من چه پرسید؟»

با نگرانی منتظر ماندند تا ادامه بدهد. دهقان ادامه داد، و از این که داشت داستانش را آهسته آهسته تعریف می کرد، لذت می برد. «خوب، سوار بر اسب سیاه آمد تا دروازه که تصادفاً باز مانده بود و از آنجا مستقیم آمد تا در خانه من. خودش هم سر تا پا سیاه پوشیده بود، و بالاپوش سیاه تنش بود و باشلقش را روی سرش کشیده بود، انگار که می خواست او را شناسند. با خودم فکر کردم: «توی شایر دنبال چه می گردد؟» ما آدم های بزرگ را خیلی این طرف مرز نمی بینیم؛ و به هر حال هیچ وقت کسی راجع به آدمی با مشخصات این یارو چیزی نگفته بود.»

«رفتم بیرون به طرفش و گفتم: «روزت به خیر! این راه به جایی نمی رود. هر جایی که بخواهی بروی، نزدیک ترین راه این است که برگردی به جاده.» از سر و وضعش خوشم نیامد؛ وقتی

گریپ بیرون آمد، بویی کشید و شروع کرد به عوعو کردن، انگار که گوشش را بریده باشند: دمش را زمین گذاشت و زوزه اش را ول داد. آن یاروی سیاه کاملاً بی حرکت نشست.»

«اگر راضی تان می کند، به پشت سرش در غرب، آن طرف زمین های من اشاره کرد و آهسته و با لحن خشک گفت: «از آن طرف می آیم. شما بگینز را دیده اید؟» با یک صدای عجیب این را پرسید و خم شد طرف من. هیچ صورتی را ندیدم، چون باشلقش را خیلی پایین آورده بود. احساس کردم یک جور لرزه به پشتم افتاد. اما نفهمیدم چرا این قدر وقیحانه با اسب از روی زمین های من آمده است.»

«گفتم: «برو بیرون! اینجا بگینزی نیست. آدرس را توی شایر غلط آمده ای. بهتر است برگردی به غرب، به طرف هاییتون - اما این بار می توانی از جاده بروی.»

«پیچ کنان گفت: «بگینز از آنجا رفته. دارد می آید این طرف. زیاد از اینجا دور نیست. می خواهم پیدایش کنم اگر از اینجا گذشت خبرم می کنی؟ من با طلا بر می گردم.»

«گفتم: «نه بر نمی گردی. برو همان جایی که آمده ای، خیلی هم زود. قبل از این که همه سگ هایم را خبر کنم، یک دقیقه به تو مهلت می دهم!»

«یک جور فش فش کرد. شاد صدای خنده بود، شاید هم نبود. بعد اسب بزرگش را تازاند طرف من، و من هم درست به موقع از سر راهش پریدم کنار. سگ ها را صدا کردم، اما او مثل برق چرخید و از وسط دروازه کوره راه تاخت رفت طرف جاده. حالا شما راجع به آن چه فکری می کنید؟»

فرودو لحظه ای نشست و به آتش چشم دوخت، اما تنها فکرش این بود که چگونه و به چه ترتیبی خودشان را به فری برسانند. دست آخر گفت: «نمی دانم چه فکری بکنم.»

ماگوت گفت: «پس من می گویم چه فکری بکنی. تو هیچ وقت نباید خودت را با مردم هاییتون قاطی می کردی، آقای فرودو. مردم آنجا عجیب و غریب هستند.» سام در صندلیش تکانی خورد و نگاهی غیر دوستانه به دهقان انداخت. «اما تو همیشه پسر بی فکری بودی. وقتی شنیدم که برندی باک ها را ترک کردی و رفته ای پیش آقای بیلبو، گفتم که بلاخره به دردسر می افتی. به حرف من توجه داشته باش. همه اینها زیر سایه کارهای عجیب آقای بیلبو است. می گویند پول او از راه های عجیبی توی سرزمین های غریبه به دست آمده. ممکن است آن طور که من می شنوم عده ای بخواهند بفهمند که چه بر سر آن طلاها و جواهر هایی آمده که او زیر تپه هاییتون دفن کرده؟»

فرودو چیزی نگفت: حدس های زیرکانه دهقان تا حدی آزاردهنده بود.

ماگوت ادامه داد: «خوب آقای فرودو، خوشحالم آن قدر عقل کرده ای که برگردی به باک لند. نصیحت من این است: همین جا بمان! و با آن مردم عجیب و غریب حشر و نشر نکن. توی این نواحی دوست پیدا می کنی. اگر هر کدام از این یارو های سیای دوباره دنبال تو بیایند، من می دانم به آنها چه بگویم. می گویم مرده ای، یا از شایر رفته ای، یا هر چیزی که خودت دوست داری. شاید این حرف من هم پر بیراه نباشد؛ چون به احتمال خیلی زیاد آنها دنبال خبر آقای بیلبو هستند.»

فرودو گفت: «شاید حق با شما باشد.» از چشمان دهقان اجتناب کرد و به آتش خیره شد.



ماگوت متفکرانه به او چشم دوخت. گفت: «خوب، می بینم که تو هم عقیده خودت را داری. مثل روز برایم روشن است که دست تصادف نبوده که تو و سوار را درست در یک بعد از ظهر به اینجا آورده؛ و شاید خبرهای من اصلاً چیز جدیدی برای شما نبوده. از شما نمی خواهم چیزی را که تصمیم دارید برای خودتان نگه دارید، به من بگویید؛ ولی می بینم که شما به دردرس افتاده اید، شاید فکر می کنید رسیدن به فری بدون آن که شما را بگیرند خیلی آسان نیست؟»

فرودو گفت: «بله همین فکر را می کردم، ولی باید سعی بکنیم و خودمان را به آنجا برسانیم؛ کار با نشستن و فکر کردن درست نمی شود. متأسفانه باید برویم. واقعاً از محبت شما متشکرم! سی سالی بود که از شما و سگ های شما در وحشت بودم، دهقان ماگوت، هر چند که ممکن است از شنیدن این موضوع خنده تان بگیرد. جای تأسف است؛ چون از دوست خوبی غفلت کرده بودم. و الآن متأسفم که زود می روم. ولی شاید یک روز برگردم: اگر بخت به من رو کند.»

ماگوت گفت: «هر وقت آمدی قدمت روی چشم، ولی پیشنهادی دارم. الآن دیگر آفتاب دارد غروب می کند، و ما می خواهیم شاممان را بخوریم. چون اغلب بعد از غروب زود به رختخواب می رویم. اگر شما و آقای پره گرین، و همگی بتوانید بمانید و با ما لقمه ای بخورید، خوشحال می شویم!»

فرودو گفت: «ما هم خوشحال می شدیم! ولی افسوس که باید بلافاصله برویم. حتی الآن هم قبل از آن که به فری برسیم هوا تاریک می شود.»

«آه! ولی یک دقیقه صبر کنید! می خواستم بگویم: بعد از خوردن شام، یک گاری کوچک بیرون می آورم و شما را تا فری می برم. تا حد زیادی راهنان را کوتاه می کند، و همین طور هم شاید دست مشکلاتی از نوع دیگر را از شما کوتاه کند.»

فرودو اکنون دعوت را با امتنان پذیرفت و موجب آسایش خیال پی پین و سام شد. خورشید قبلاً در پس تپه های غربی فرو رفته بود و روشنایی رو به زوال می گذشت. دو پسر ماگوت و سه دختر او داخل شدند و شام شاهانه ای بر روی میز بزرگ چیده شد. آشپزخانه را با شمع روشن کردند و آتش را بر افروختند. خانم ماگوت در تکاپو بود و می رفت و می آمد. یکی دو تن دیگر از هابیت های اعضای خانواده وارد شدند. چیزی نگذشت که چهارده نفر برای خوردن نشستند. آبقو فراوان بود، و ظرف بزرگی از قارچ و گوشت خوک دودی، و افزون بر آن بسیاری از خوراکی های پر ملات دیگر که در خانه های روستایی یافت می شود. سگ ها کنار آتش دراز کشیده بودند و پوست ها را می جویدند و استخوان ها را گاز می زدند.

وقتی شام را تمام کردند، دهقان و پسرانش با فانوسی بیرون رفتند و گاری را آماده کردند. وقتی میهمانان بیرون آمدند، حیاط تاریک بود. کوله هایشان را توی گاری انداختند و سوار شدند. دهقان روی صندلی راننده نشست و دو اسبچه تنومند خود را با شلاق به حرکت در آورد. زنش بر درگاهی روشن ایستاده بود.

زن فریاد زد: «ماگوت، مواظب خودت باش! با هیچ غریبه ای دعوا نکن، و مستقیم برگرد!»

مرد گفت: «باشد!» و از دروازه بیرون راند. اکنون هیچ وزش بادی نبود که چیزی را به جنبش در آورد؛ شبی بود ساکت و آرام، و سرمایی در هوا بود. آنان بدون روشنایی به راه افتادند و آرام

پیش رفتند. پس از یکی دو مایل به پایان کوره راه رسیدند و از جوی عمیقی گذشتند، و از سربالایی کوتاهی بالا رفتند تا به جاده ای با حاشیه بلند برسند.

ماگوت پیاده شد و به هر دو طرف، به شمال و جنوب خوب نگاه کرد، اما در تاریکی چیزی دیده نمی شد، و هیچ صدایی در هوای ساکن به گوش نمی رسید. رشته های باریک مه رودخانه بر بالای جوی های آب معلق بود، و بر فراز مزرعه ها می خزید.

ماگوت گفت: «مه می خواهد غلیظ شود، اما فانوس هایم را روشن نمی کنم تا موقعی که بخواهم بیچم طرف خانه. امشب می توانیم صدای هر چیزی را خیلی قبل از آنکه با آن برخورد کنیم، بشنویم.»

از باریکه راه ماگوت تا فری حدود پنج مایل یا بیشتر بود. هایت ها خود را پوشاندند، اما گوش تیز کرده بودند تا هر صدایی را جز صدای غرغر چرخ ها و پوتکو پوتکو آرام اسبچه ها بشنوند. گاری در نظر فرودو آهسته تر از حلزون پیش می رفت. در کنار او پی بین چرت می زد و خوابش می برد؛ اما سام به جلو، به مه هایی که بالا می آمد، خیره شده بود.

سرانجام به ورودی باریکه راهی که به سمت فری می رفت، رسیدند. آنجا را با دو دیرک سفید بلند نشانه گذاری کرده بودند که ناگهان در طرف راستشان نمایان شد. دهقان ماگوت افسار اسبچه هایش را کشید و گاری غرغرکنان ایستاد. تقلاکنان پیاده می شدند که ناگهان صدایی را شنیدند که آن همه از آن واژه داشتند: صدای سم اسب در جاده پیش رویشان. صدا به طرف آنان می آمد.

ماگوت پایین پرید و افسار اسبچه ها را نگاه داشت و به تاریکی خیره شد. پتکو - پتکو، پتکو - پتکو، سوار نزدیک می شد. صدای سم ضربه اسب در هوای آرام و مه آلود، بلند دیده شد.

سام با نگرانی گفت: «شما بهتر است محفی شوی آقای فرودو. شما روی کف گاری دراز بکش و روی خودت را با پتو پیوشان و ما این سوار را دست به سرش می کنیم!» پیاده شد و خود را به کنار دهقان رساند. سواران سیاه باید از روی او رد می شدند تا به کنار گاری برسند.

پتکو - پتکو، پتکو، پتکو. سوار تقریباً به بالای سر آنان رسیده بود.

دهقان ماگوت ندا داد: «های، کسی که آنجایی!» صدای سم هایی که پیش می آمد، پس از لحظه ای متوقف شد. فکر کردند که می توانند یکی دو متر آن طرف تر به طرزی مبهم هیئت شنل پوش تیره ای را در مه تشخیص دهند.

دهقان گفت: «های با توام!» و مهار را به طرف سام انداخت و شلنگ انداز جلو رفت. «یک قدم هم جلوتر نیا! چه می خواهی، به کجا می روی؟»

صدایی خفه گفت: «دنبال آقای بگینز می گردم. شما او را دیده اید؟» ولی صدا، صدای مری برندی باک بود. روکش فانوسی تیره برداشته شده شد و نور آن روی صورت بهت زده دهقان افتاد.

فریاد زد: «آقای مری!»

مردی در حالی که جلو می آمد گفت: «بله، البته! فکر کردید کیست؟» وقتی از درون مه بیرون آمد و ترس آنان فروکش کرد، ناگهان ابعاد و اندازه اش به اندازه یک هایت معمولی کاهش

یافت. سوار یک اسپچه بود، و دستمال گردنی از بالای چانه برای محافظت از مه، دور گردنش بسته بود.

فرودو از گاری بیرون پرید و به استقبالش شتافت. مری گفت: «پس بلاخره اینجایی! کم کم شک برم می داشت که امروز پیدایت می شود یا نه؛ همین الان داشتم برمی گشتم برای شام. وقتی هوا مه آلود شد، تصادفی راه افتادم و راندم طرف استاک تا بینم نکند توی نهری، چیزی افتاده اید. ولی اصلاً نمی دانستم از کدام طرف می آید. آقای ماگوت آنها را کجا پیدا کردید؟ توی برکه مرغابی هاتان؟»

دهقان گفت: «نه، موقع ورود غیر مجاز به املاکم؛ داشتم سگ ها را می فرستادم طرفشان؛ ولی ذره ای شک ندارم که خودشان داستان را برایت تعریف می کنند. حالا اگر عذر مرا قبول می کنید، آقای مری و آقای فرودو و همگی شما، بهتر است برگردم طرف خانه. خانم ماگوت هر چه از شب بگذرد نگران تر می شود.»

گاری را به پشت توی کوره راه برد و آن را سر و ته کرد. گفت: «خوب، شب همگی شما به خیر. بدون شک روز عجیبی بود. ولی آن وقت خوب است که همه چیز به خوبی و خوشی تمام شود؛ هر چند که شاید تا به در خانه هامان نرسیده ایم، بهتر است در این مورد اظهار نظر نکنیم. انکار نمی کنم که وقتی به در خانه ای برسم خوشحال می شوم.» فانوسش را روشن کرد و سوار شد. ناگهان از زیر صندلی سبدي بزرگ بیرون آورد. گفت: «نزدیک بود فراموش کنم. خانم ماگوت این را برای آقای بگینز گذاشته، با احترامات فائقه.» آن را پایین داد و راه افتاد و از پی او صدای تشکر و شب به خیر دسته جمعی آنان بلند شد.

حلقه های پریده رنگ نور اطراف فانوس هایش را دیدند که در شب مه آلود به تدریج رنگ می باخت. ناگهان فرودو به خنده افتاد. از سبد سرپوشیده که در دست نگه داشته بود، بوی قارچ برمی خاست.

## فصل ۵

## اشکار شدن تبانی

مری گفت: « حالا بهتر است خودمان را به خانه برسانیم. می بینیم که قضایا بودار است؛ ولی صبر می کنیم تا برسیم.»

به طرف باریکه راه فری چرخیدند که مستقیم بود و از آن خوب مراقب کرده و حاشیه آن را با سنگ های بزرگ سفید و صیقلی رودخانه بالا آورده بودند. حدود صد یارد که جلوتر رفتند به ساحل رودخانه رسیدند و در آنجا اسکله پهنی از چوب قرار داشت. فری پهن و بزرگی در کنار آب پهلو گرفته بود. ستون های سفید خطرناک کنار حاشیه آب در زیر نور دو چراغ در بالای دیرک های بلند می درخشید. در پس آنها، مه روی مزارع هموار بر فراز پرچین ها قرار داشت؛ اما آب پیش روی آنها تیره بود، با اندکی مه موج همچون بخاردر میان نی های کنار ساحل. به نظر می رسید مه در ساحل آنسو کمتر باشد.

مری اسبچه را از سکویی به طرف فری هدایت کرد، و دیگران از پی او رفتند. نگاه با دیرکی بلند اهسته فری را راه انداخت. برندی واین آرام و پهن دربرابرشان جاری بود. ساحل روبرو پر شیب بود و راه پر پیچ و خمی از بار انداز مقابل به بالا می رفت. چراغ ها در آنجا سوسو می زد. از پشت آن تپه باک نمودار شد؛ و دران، از میان لایه های سرگردان مه، پنجره های گرد زرد و سرخ بسیاری درخشیدن گرفت. اینها پنجره های برندی هال بودند، خانه اجدادی برندی باک ها.

مدت ها پیش گورهن داد و اولد باک رئیس خانواده اولد باک، یکی از قدیمی ترین خانواده های ماریش یا درواقع شایر، از رودخانه گذشت، رودخانه ای که مرز اصلی سرزمین انان در سمت شرق بود. وی برندی هال را بنا گذاشت (و نقب هایش را در آن کند) و نامش را به برندی باک تغییر داد، و در آنجا مسکن گزید و ارباب زمین هایی شد که در عمل سرزمین مستقل کوچکی بود. خانواده او

بزرگ و بزرگتر شد، و پس از روزگار او به رشد خود ادامه داد، تا آنکه برندی هال کل تپه برندی کم ارتفاع را فرار گرفت، و آنجا سه در جلویی بزرگ و درهای جانبی متعدد، و یکصد پنجره داشت. برندی باک ها و وابستگان متعدد آنان، در آن نزدیکی شروع به نقب زدن و سپس ساخت و ساز کردند. و مشنا باک لند، زمین باریک پرجمعیتی در میان رودخانه و جنگل قدیمی، نوعی مهاجر نشین شایر، از اینجا بودند. روستای عمده آن بالکباری بود که در ساحل و سرایشی های پشت برندی هال متمرکز شده بودند.

مردم باریش با باک لندی ها روابط دوستانه ای داشتند و روستاییان میان استاک و روشی اقتدار ارباب هال (که رئیس خانواده برندی باک ها را به این نام صدا می زدند) را هنوز به رسمیت می شناختند. اما بیشتر مردم شایر قدیمی، باک لندی ها را مردمی عجیب و به بیان دیگر نیمه بیگانه تلقی می کردند. اگر چه در حقیقت، آنان تفاوت زیادی با هایت های چهار فاردینگ نداشتند. به جز یک مورد: شیفته قایق بودند و بعضی از آنان شنا کردن می دانستند.

زمین های آنان در اصل از طرف شرعی بی حفاظ بود؛ ولی در آن سو پرچینی ساخته بودند: پرچین گیاهی بلند. آن را چند نسل پیش کاشته بودند و اکنون انبوه و بلند بود، زیرا مدام از آن مراقبت می کردند. از پل برندی و این تاهی سند (جایی که رود ویتی ویندل از جنگل قدیمی بیرون می آمد و به برندی و این می پیوست) به شکل نیم دایره ای بزرگ از رودخانه تا رودخانه امتداد داشت: از این سر تا آن سرش بیشتر از بیست مایل بود. اما البته، حفاظی کامل نبود. جنگل در بسیاری از جاها به پرچین نزدیک می شد. باک لندی ها پس از تاریکی هوا درهاشان را قفل می کردند، کاری که در شایر معمول نبود.

فری در عرض رودخانه به راه افتاد. ساحل باکلند نزدیک تر می شد. سام تنها عضو گروه بود که پیش از آن هرگز از روی روخانه نگذشته بود. همچنان که رودخانه با غل غل آرامش از زیر آن سر می خورد و می گریخت، احساس عجیبی داشت: زندگی گذشته او در پس پشت مه ها می ماند، و



ماجراهای تاریک در پیش رویش قرار می گرفت. سرش را خاراند، و لحظه ای کذرا ارزو کرد که ای کاش آقای فرودو همچنان به زندگی آرام خود در بک اند ادامه می داد.

چهار هایت از فری پیاده شدند. مری داشت فری را می بست، و پی پین داشت اسپچه را از میان راه به بالا هدایت می کرد که سام (که گویی برای وداع با شایر به پشت سر نگاه کرده بود) با نحوای دورگه ای گفت:

«پشت سرمان را نگاه کنید آقای فرودو! چیزی می بینید؟»

در روس سکوی ان سو، زیر نور چراغ های دوردست، توانست شبح چیزی را تشخیص دهند: شبیه یکی از ان کپه های تاریک سیاهی بود که پشت سر گذاشته بودند. اما وقتی با دقت نگاه کردند، به نظر رسید که حرکت می کند و به این سو و ان سو می رود، گویی که زمین را جستجو می کرد.

سپس سینه خیز یا خمیده - خمیده به تاریکی ان سوی چراغ ها برگشت.

مری شگفت زده پرسید: «ان چیست توی شایر؟»

فرودو گفت: «چیزی که ما را تعقیب می کند، ولی الان بیشتر نپرس! اجازه بده هر چه سریعتر دور بشویم!» از میان جاده به بالای دیوار ساحلی شتافتند، اما وقتی پشت سر را نگاه کردند، ساحل مقابل در مه فرو رفته بود و چیزی دیده نمی شد.

فرودو گفت: «شکر که شما هیچ قایقی را در ساحل غربی نگه نمی دارید! اسب ها می توانند از رودخانه رد بشوند؟»

مری پاسخ داد: «یا باید بیست مایل بروند شمال به طرف پل برندی واین، یا باید شنا کنند. هر چند من هیچ وقت نشنیده ام که اسبی شناکان از برندی واین رد شده باشد. ولی اسب چه ربطی به این قضیه دارد؟»

«بعدا می گویم. اول برسیم خانه ان وقت می توانیم صحبت کنیم.»

«بسیار خوب! تو و پی پین راهتان را می شناسید؛ پس من سواره می ورم به فتی بولگر می ویم که شما می ایید. ما شام و چیزهای دیگر را آماده می کنیم.»

فرودو گفت: «ما شامان را قبلا با دهقان ماگوت خورده ایم؛ ولی می توانیم یک شام دیگر هم بخوریم.»

مری گفت: «برایتان آماده میکنیم! ان سبد را بده به من!» و پیشاپیش به دل تاریکی راند.

ار برندی واین تا خانه جدید فرودو در کریک هالو مقداری فاصله بود. آنان ار باک هیل و برندی هال که در سمت چپشان واقع بود، و در حومه بالکباری جاده اصلی باک لند را که از پل به سمت جنوب امتداد داشت قطع کردند. در نیم مایلی شمال این جاده، به باریکه راهی رسیدند که از سمت راست منشعب می شد. این راه را یکی دو مایل در میان پستی بلندی زمین ادامه دادند.

سرانجام به دروازه باریکی رسیدند که در میان پرچین کلفتی تعبیه شده بود. در تاریکی چیزی از خانه دیده نمی شد: درون پرچین بیرونی، دور از راه، وسط حلقه بزرگی از زمین چمن زار، در میان کمر بندی از درختان کوتاه قرار داشت. فرودو ان را برگزیده بود، چرا که در گوشه دنجی از زمین های روستایی واقع شده بود و هیچ خانه ای در همسایگیش نبود. می توانستی بروی و بیایی بدون آنکه مورد توجه قرار بگیری. مدت ها پیش برندی باک ها ان را برای استفاده میهمانان، یا ان عده از اعضای خانواده که می خواستند مدتی از زندگی پر جنجال در برندی هال بگریزند، ساخته بودند. یک خانه روستایی به سبک قدیمی بود، و تا حد امکان شبیه نقب های هاییتی: دراز و کم ارتفاع بود، بدون طبقه بالا؛ و سقفی از خاک ریشه دار، و پنجره های مدور و یک در بزرگ گرد داشت.

وقتی از دروازه پا به کوره راه سبز گذاشتند، هیچ نوری دیده نمی شد؛ پنجره ها تاریک بودند با کرکره های بسته. فرودو در زد و فتی بولگر در را باز کرد. روشنایی صمیمانه ای به بیرون جاری شد. با سرعت وارد شدند و خودشان و نور را ان داخل حبس کردند. در تالار عریضی بودند، با درهایی در هر سو؛ در مقابل آنان راهرویی به مرکز خانه وصل می شد.

مری که از راهرو پیدایش شد، گفت: «خوب! نظرت چیست؟ تو ی این مدت کوتاه هر چه از دستمان بر می امد کردیم تا شبیه خانه به نظر برسد. بلاخره فتی و من با آخرین بار گاری موفق شدیم دیروز خودمان را برسانیم اینجا.»

فرودو اطرافش را نگاه کرد. شبیه خانه به نظر می رسید. بسیاری از چیز های دلخواهش - یا چیز های بیل بو (این چیزهای در موقعیت جدیدشان به شدت او را به یاد بیل بود می انداخت) - تا حد ممکن همانقدر دم دست تعبیه شده بودند که در بگ اند. جای خوش آیند و راحت و گرمی بود؛ فرودو متوجه شد دارد ارزو می کند که ای کاش و اقا روزگار پیری ارام خود را برای سکونت به همین جا بیاید. به نظر غیر منصفانه می امد که دوستانش را با این همه مشکلات رودررو کند؛ و باز، مانده بود چطور به آنان خبر دهد که به زودی و یا در واقع بلافتصله باید ترکشان کند. اما این کار را باید همین امشب می کرد، پیش از اینکه به رختخواب بروند.

تقلا کنان گفت: « دلچسب است. اصلا احساس نمی کنم اسباب کسی کرده ام.»

مسافران بالا پوش های خود را اویختند و کوله های خود را روی زمین بر روی هم کپه کردند. مری آنان را از میان راه رو راه نمایی کرد و دری را در انتها گشود. نور آتش و بخار بیرون زد.

پی پین فریاد زد: « حمام! ای مریدوک لعنتی!»

فرودو گفت: « باید با چه ترتیبی باید برویم تو؟ بزرگ تر ها اول، یا هر کس زودتر جنیید؟ هر جور حساب بکنیم تو آخرین نفری ارباب پره گرین.»

مری گفت: « بسپارید به من تا ترتیب کار ها بهتر بدهم! نمی توانیم زندگی خودمان در کریک هالو را با دعوا سر حمام شروع کنیم. توی آن حمام سه وان است و یک پاتیل پر از آب جوش. همین طور هم حوله و زیر پایی و صابون. برید تو بجنیید!»

مری و فتی به آشپز خانه که در طرف دیگر راهرو بود رفتند و خود را مشغول تدارک نهایی شام دیر وقت کردند. قطعات ترانه هایی که با هم در تضاد بودند، امخیته با صدای شلپ شلپ آب و

غوطه خوردن از حمام بیرون می زد. صدای پی پین ناگهان با یکی از ترانه های حمام مورد علاقه بیل بو، برفراز صدای دیگران اوج گرفت.

هی بخوان! برای حمام در پایان روز

حمامی که می شوید و می برد گل های خسته را!

احمق است کسی که این را نمی خواند:

اه! اب داغ چیز خیلی شریفی است!

اه! چقد شیرین است صدای باریدن باران،

و صدای جویباری که جاری می شود از تپه به سوی دشت؛

اما بهتر از باران یا جویبارهایی که موج می زند

آب داغ است که بخار می کند و بخار می کند .

آب سردی هم هست که هنگام نیاز

به گلوی خشک جاری می شود و شادمان می کند

اما در صورت تشنگی آبجو بهتر است ،

و آب داغ که روی پشتمان می ریزد .

آه! آب خیلی زیباست وقتی که پرواز می کند

از فواره ، به سفیدی در میان آسمان ؛

اما فواره هرگز چنین صدای دلنشین ندارد

که شلپ شلپ آب داغ روی پاهای من !

صدای شلپ شلپ وحشتناکی برخاست و بعد صدای هی ، تند نرو ! از فرودو . ظاهراً بیشتر آب وان پی پین برای تقلید از فواره به هوا پریده بود .

مری به طرف در رفت و فریاد زد : « نظرتان راجع به شام رو ریختن آبجو توی گلو چیست؟ » فرودو در حالی که موهایش را خشک می کرد ، بیرون آمد .

گفت : « اینقدر آب به در و دیوار پاشیده که من می آیم آشپزخانه کارم را تمام کنم . »

مری نگاهی به داخل انداخت و گفت : « ای داد بی داد! » کف سنگی زیر آب غرق شده بود . گفت : « پره گرین ، قبل از آنکه چیزی برای خوردن گیرت بیاید ، باید تمام این آب ها را خشک بکنی . زود باش ، وگرنه منتظرت نمی شویم . »

شام را در آشپزخانه روی میز کنار آتش خوردند . فرده گار بی آنکه

امیدواری چندانی داشته باشد گفت : « گمان می کنم شما سه نفر دیگر قارچ نمی خواهید؟ »

فرودو گفت : « آنها مال من است ! خانم ماگوت که بین زنان دهقان ملکه است آنها را به من داده . دست های حریصت را بکش کنار ، خودم آنها را تقسیم می کنم . »

شیفتگی هاییت ها به قارچ چنان است که حتی از آزمندانه ترین دلبستگی مردان بزرگ نیز پیشی می گیرد . حقیقتی که تا حدی گشت و گذار های طولانی فرودوی جوان را در مزارع پر آوازه ی

ماریش و خشم ماگوت آزرده خاطر را توضیح می دهد . این بار قارچ به اندازه ی کافی برای همه بود ، حتی مطابق استاندارد هاییت ها . همچنین چیزهای زیاد دیگری برای خوردن وجود داشت ، و وقتی شامشان را تمام کردند ، حتی فتی بولگر نیز آهی از روی رضایت کشید . از میز کنار کشیدند و صندلی هاییشان را دور آتش چیدند .

مری گفت : « میز را بعدا تمیز می کنیم . حالا همه چیز را برایم تعریف کنید ! حدس می زنم که خیلی ماجرا ها داشته اید که بدون من کمی بی انصافی است . گزارش کاملش را می خواهم ؛ و بیشتر از همه می خواهم بدانم که بابا ماگوت چه اش بود ، چرا اینطوری با من صحبت کرد . صدایش طوری بود که انگار ترسیده ، اگر چنین چیزی واقعا ممکن باشد .»

پی پین پس از مکثی گفت : « همه ی ما ترسیده بودیم . تو هم می ترسیدی اگر سوار های سیاه دو روز تعقیبت می کردند .» و در آن میان فرودو خیره به آتش می نگریست و خاموش بود .

« آنها دیگر که هستند؟»

پی پین پاسخ داد : « اشباح سیاه سوار بر اسب های سیاه . اگر فرودو

نمی خواهد صحبت کند ، تمام داستان را از اول برایت تعریف می کنم .»

سپس ماجرای سفرشان را از زمانی که هاییتون را ترک گفته بودند ، به طور کامل تعریف کرد . سام سر تکان می داد و اصواتی در تأیید سخنان او از خود برمی آورد . فرودو همچنان ساکت بود .

مری گفت : « اگر آن شب سیاه را روی بار انداز ندیده بودم و آن لحن عجیب صدای ماگوت را نشنیده بودم ، فکر می کردم همه ی این چیز ها را از خودتان در آورده اید .

پی پین گفت: « پسر عمه فرودو تاحالا خیلی تودار بوده . اما حالا وقتش است و که بی پرده صحبت کند . تا اینجا چیزی توی دستان نیست جز حدس دهقان ماگوت مبنی بر این که این قضیه به نوعی مربوط است به گنج بیل بوی خودمان .»

فرودو شتابزده گفت: « این فقط حدس بود . ماگوت هیچ چیز را نمی داند.»

مری گفت: « بابا ماگوت آدم هوشیاری است . پشت صورت گردش فکر خیلی چیز ها را می کند که از زبانش بیرون درز نمی کند و شنیده ام که یک زمانی دائم به پیشه قدیمی می رفت ، مشهور است که از کلی چیزهای عجیب خبر دارد . ولی دست کم خود تو می توانی بگوئی که به نظر تو حدس او درس است یا نه .»

فرودو گفت: « به نظر من روی هم رفته حدس بدی نبود . رابطه ای با ماجراهای قدیم بیل بو وجود دارد ، و سوار ها دارند دنبال من یا او می گردند ، یا شاید بهتر باشد بگویم در به در دنبال ما می گردند . همین طور ، اگر بخواهید بدانید ، می ترسم قضیه اصلاً شوخی نباشد ؛ و من دیگر نه در اینجا و نه جای دیگر امنیت نداشته باشم .» به دوروبر خویش ، به دیوارها و پنجره ها نگاه کرد ، انگار می ترسید که ناگهان از جا کنده شوند . دیگران در سکوت به

او نگریستند و نگاه های معنی داری بین خود رد و بدل کردند .

پی پین نجوا کنان به مزی گفت: « الان همه چیز به یک چشم زدن معلوم می شود .» مری سری تکان داد .

فرودو سرانجام گفت: « باشد!» و راست نشست و کمرش را صاف کرد ، گوئی تصمیمی گرفته بود . « دیگر نمی توانم بیشتر از این مخفی نگهش دارم . باید مطلبی را به همه ی شما بگویم . ولی کاملاً مطمئن نیستم که از کجا شروع کنم .»

مری آرام گفت: « به گمانم خودم با گفتن مقداری از آن بتوانم کمکت کنم .»

فرودو با نگرانی به او نگاه کرد و گفت : « منظورت چیست ؟ »

« فرودوی عزیز خودم ، فقط همین ؛ تو احساس بدبختی می کنی ، چون نمی دانی چطور وداع کنی . البته قصد داشتی شایر را ترک کنی ، اما خطر زودتر از آنچه تصورش را می کردی به سراغت آمد . و الآن داری عزمت را جزم می کنی که بلافاصله بروی ، اما از طرفی نمی خواهی . ما همه دلمان برای تو می سوزد . »

فرودو دهانش را باز کرد و سپس دوباره آن را بست . حالت شگفت زده اش چنان خنده دار بود که همه به خنده افتادند . پی پین گفت : « فرودوی عزیز خودم ! واقعا فکر می کنی که خاک توی چشمهای ما پاشیده ای ؟ تو آنقدر ها محتاط یا زرنگ نبودی که بتوانی موفق بشوی ! همه ی امسال را از آوریل به بعد معلوم بود که داری نقشه می کشی تا بروی و از همه ی پاتوق هایی که به آنجا رفت و آمد داشتی خداحافظی کنی . دائم می شنیدم که زیر لب می گفتی : « دوباره چشمم به این دره می افتد ، نمی دانم ؛ و چیزهائی مثل این . وانمود کردن به این که پول هایت ته کشیده ، و عملاً

فروختن بگ اند محبوبیت به آن بگینزهای ساک ویل ! و آن همه صحبت های مخفیانه با گندالف . »

فرودو گفت : « ای دادا ! فکر می کردم هم محتاطم ، هم زرنگ . حالا گندالف چه می گوید . پس تمام شایر دارند از رفتن من حرف می زنند ؟ »

مری گفت : « نه ، نه ! از این جهت نگران نباش ! البته این راز مدت زیادی پنهان نمی ماند ؛ اما فکر می کنم که در حال حاضر فقط ما توطئه گرها از آن خبر داریم . روی هم رفته باید به خاطر داشته باشی که ما تو را خیلی خوب می شناسیم ، و اغلب با تو هستیم . معمولاً حدس می زنیم که به چیزی فکر می کنی . من بیل بو را هم می شناختم . راستش را بخواهی از موقعی که او رفت ، می شود گفت که زیاد مراقبت بودم . فکر کردم که تو هم دیر یا زود دنبال او می روی ؛ در واقع انتظار داشتم که زودتر بروی و این اواخر خیلی نگران بودیم . می ترسیدیم که از چنگ ما فرار



کمی و یک دفعه تک و تنها مثل او راه بیافتی . از بهار امسال چشمان را باز نگه داشتیم و خودمان پیش خودمان نقشه هایی کشیدیم . قرار نیست به این راحتی فرار بکنی !»

فرودو گفت : « ولی من باید بروم . چاره ای نیست ، دوستان عزیزم . برای همه ی ما مصیبت است ، ولی فایده ای ندارد که بخواهید نگه دارید . حالا که تا این حد قضایا را حدس زده اید ، خواهش می کنم کمکم کنید و جلوی مرا نگیرید !»

پی پین گفت : « متوجه نیستی ! تو باید بروی - پس بنابر این ما هم باید برویم . مری و من یا تو می آییم . سام آدم فوق العاده ای است و برای نجات دادن تو حاضر است جست بزند توی دهان اژدها ، به شرط اینکه پایش پیچ نخورد ؛ اما تو برای ماجرا های خطرناکت ، تعداد بیشتری همسفر می خواهی . »

فرودو که به شدت متأثر شده بود گفت : « هایت های عزیز و دوست داشتنی ! ولی من نمی توانم اجازه بدهم . من این تصمیم را هم از قبل گرفته ام . شما حرف خطر را می زنید . اما ملتفت نیستید . این شکار گنج نیست ، سفر آنجا و بازگشت نیست . من از خطر مهلک به طرف خطر مهلک فرار می کنم . »

مری قاطعانه گفت : « مسلّم است که ملتفت هستیم . برای همین تصمیم گرفته ایم که بیاییم . می دانیم که قضیه ی حلقه شوخی بردار نیست ؛ اما هر چه از دستمان بر بیاید برای کمک کردن به تو در مقابل دشمن انجام می دهیم . »

فرودو که اکنون کاملاً متعجب شده بود ، گفت : « حلقه !»

مری گفت : « بله ، حلقه . هایت عزیزم ، تو به کنجکاوای دوستانت مجال نمی دهی . من سال هاست که از وجود حلقه خبر دارم - در حقیقت قبل از آنکه بیل بو برود ؛ اما از آنجا که معلوم بود آن را یک راز تلقی می کند ، این خبر را توی دلم نگه داشتم ، تا این که ما با هم تبانی کردیم . البته من آن قدر که تو را می شناسم ، بیل بو را نمی شناختم ؛ من خیلی جوان بودم ، و او هم خیلی

محتاط بود - اما نه به اندازه ی کافی . اگر می خواهی بدانی که چطور شد برای بار اول بو بردم ،  
برایت تعریف می کنم . »

فرود و وارفته گفت : « ادامه بده ! »

« خوب ، می دانی که بگینز های ساک ویل همیشه موجب سقوط او بودند . یک روز ، سال قبل از  
مهمانی بزرگ ، تصادفی داشتم توی جاده می رفتم که بیل بو را جلوتر از خودم دیدم . یک دفعه  
یکی از ساک ویل ها از فاصله ی دور پیدایش شد که داشت طرف ما می آمد . بیل بو قدم هایش  
را آهسته کرد و بعد

اجی مجی، ناپدید شد! انقدر ماتم برده بود که به عقلم نرسید خودم را با روش معمولی تری مخفی  
بکنم؛ ولی از پرچین پریدم و از داخل مزرعه راه افتادم. بعد از گذشت از ساک ویل، جاده را  
مخفیانه زیر نظر گرفته بودم و داشتم مستقیم به طرف بیل بو نگاه می کردم که او یکدعه ظاهر  
شد. همانطور که داشت چیزی را دوباره توی جیب شلوارش می گذاشت، برق طلا به چشم  
خورد.

«بعد از ان چها چشمی مواظب بودم. راستش را بخواهی زاغ سیاه بیل بو را چوب می زدم. اما باید  
قبول کنی که خیلی کنجکاو بودم و ده دوازده سال بیشتر سن نداشتم. احتمالا به جز تو فرودو،  
توی شایر تنها کسی هستم که کتاب اسرار پیر مرد را خوانده ام.»

فرودو گفت: «کتاب او را هم خوانده ای! ای داد و بی داد! هیچ چیز محفوظ نیست؟»

مری گفت: «باید بگویم نه خیلی؛ اما باید اضافه کنم که فقط یه نگاه کوتاه به ان انداختم، و  
دسترسی به ان سخت بود. هیچ وقت کتاب را دم دست نمی گذاشت. نمی دانم سر ان چه آمد.  
خیلی دوست دارم نگاه دیگری به ان بیاندازم. تو ان را برداشتی فرودو؟»

«نه. کتاب توی بگ اند نبود. باید ان را برده باشد.»

مری ادامه داد: «خوب، داشتم می گفتم. اطلاعاتم را برای خودم نگاه داشتم، تا بهار امسال که قضایا جدی شد. بعد ما تبانی خودمان را کردیم؛ و از انجا که خیلی جدی بودیم و کار سختی در پیش داشتیم، نباید زیاد صادقانه رفتار می کردیم. تو ادم بدقلقی هستی و گندالف از تو بدتر است. اما اگر می خواهی تو را به مامور تحقیق اصلی مان معرفی کنم، الان می توان او را به روی صحنه بیاورم.»

فرودو گفت: «کجاست؟» و دور و اطرافش را نگاه کرد، گویی انتظار داشت شبی نقاب دار و شوم ار داخل گنجه بیرون بیاید.

مری گفت: «بیا جلو، سام!»؛ و سام با چهره ای تا بنا گوش سرخ شده ایستاد. «این هم مامور ما که اطلاعات جمع می کرد! و باید بگویم قبل از ان که سرانجام دستگیر بشود، کلی اطلاعات جمع کرد. بعد از ان باید بگویم که طوری رفتار می کرد که انگار از آزادی مشروط برخوردار شده و چشمه اطلاعاتش خشک شده است.»

فرودو فریاد زد: «سام!» و احساس کرد تحیرش بیش از این نمی تواند ادامه پیدا کند و دیگر قاد نبود که تشخیص دهد که احساس خشم می کند، یا سرگرمی، یا اسودگی خاطر، یا صرفا حماقت.

سام گفت: «بله قربان! معذرت می خواهم قربان! ولی در این مورد قصد بدی نسبت به شما نداشتم، اقای فرودو، و همین طور نسبت به اقای گندالف. یادتان باشد خوشد هم موافق است؛ و وقتی گفتید تنها می روم گفت نه! کسی را با خودت ببر که به او اعتماد داری.»

فرودو گفت: «ولی ظاهرا این طور که بویش می ادید نمی توان به کسی اعتماد کنم.»

سام با دلتنگی به او نگاه کرد. مری مداخله کرد: «همه چیز به خواست تو بستگی دارد. می توانی به ما اطمینان کنی که در سفر و حضر در کنارت باشیم؛ حتی اگر سرانجام ما دردناک باشد. و می توانی به ما اعتماد کنی که راز تو را نگه داریم؛ حتی مخفی تر انکه تو پیش خودت نگه می داری. اما اطمینان نداشته باش که بگذاریم تنها با مشکلات دست و پنجه نرم کنی. و بدون گفتم یک

کلمه بروی. ما دوست توهستیم فرودو. به هر حال: همین است که هست. ما خیلی از چیز هائی را که گندالف به تو گفته می دانیم. ما چیز های زیادی درباره حلقه مید انیم. به طرز فجیعی ترسیده ایم: اما با تو می اییم؛ یا مثل سگ دنبالت می کنیم.»

سام افزود: «بعلاوه قربان، شما باید به نصیحت الف ها عمل کنید. گیلدور گفت اینها را که مشتاق هستند با خودتان ببرید، این را دیگر نمی تواند انکار کنید.»

فرودو به سام که اکنون نیشش باز بود نگاهی انداخت و گفت: «انکار نمی کنم، انکار نمی کنم، ولی دیگر هیچ وقت باور نمی کنم که خوابت برده، خرخر بکنی یا نکنی، فرقی نمی کند. محکم به تو لگد می زنم تا مطمئن شوم.»

رو به دیگران کرد و گفت: «شما یک دسته ادم رذل حقه بازید! ولی خوب شد! برخاست و دست هایش را تکان داد و خندید. «تسلیم شدم. به توصیه گیلدور عمل میکنم. اگر خطر اینقدر ناشناخته و تاریک نبود، از شادی می رقصیدم.»

با این که وضع این طور است نمی توان جلوی خوشحالیم را بگیرم؛ مدت هاست که اینقدر خوشحال نبوده ام. امشب داشتم از ترس قالب تهی می کردم.»

فریاد زدند: «خوب! قضیه حل شد. به سلامتی کاپیتان فرودو و دوستانش! و دور او شرع به رقصیدن کردند. مری و پی پین شروع به خواندن ترانه ای کردند که ظاهرا برای این مناسبت آماده کرده بودند.

ان راشکل یک ترانه دورفی ساخته بودند که مدت ها پیش بیل بو سفرش را با ان آغاز کرده بودو اهنکش را مطابق همان تنظیم کرده بودند:

**اجاق خانه و تالار را وداع می گوئیم**

**هر چند که باد بوزد و باران بیارد**

پیش از آنکه سپیده بدمد باید راه بیافتیم

برویم به انسوی جنگل و کوه بلند

به ریوندل جایی که هنوز الف ها ساکن اند

به دشته هایی که مه رویش را می پوشاند

سواره از میان بوته زارها و زمین های بایر با شتاب می گذریم،

انگاه به کجا می رویم، نمیدانیم

دشت مقابل ما، دلهره پس پشت ما

در زیر آسمان رختخواب ما

تا سرانجام بگذرد دوران سختی

سفر به انجام برسد و ماموریت ما انجام بشود

باید برویم! باید برویم!

پیش از دیمدن صبح سواره می رویم!

فردو گفت: «بسیار خوب! اما دران صورت باید پیش از ان که به رختخواب برویم خیلی کارها رو

سر و سامان بدهیم: به هر حال امشب را زیر سقف هستیم.»

پی پین گفت: «اه! این فقط شعر بود! واقعا قصد داری قبل از زدن سپیده راه بیفتیم؟»

فرودو جواب داد: «نمی دانم. از آن سوارهای سیاه می ترسم، و مطمئنم زمان زیادی را یک جا ماندن، خطر ناک است، به خصوص جایی که از قبل معلوم بوده میخوامم بروم آنجا. همین طور گیلدور توصیه کرد که منتظر نشوم. ولی خیلی دلم میخواستم گندالف را ببینم. دیدم که حتی گیلدور وقتی شنید که سر و کله گندالف پیدا نشده مضطرب شد. رفتن ما به دوچیز بستگی دارد. این که سوارها چقدر زود بتوانند خودشان را به بالکباری برسانند؟ و این که ما چقدر سریع بتوانیم راه بیافتیم؟ تدارکات خیلی زیادی لازم است.»

مری گفت: «جواب سؤال دومت این است که می توانیم تا یک ساعت دیگر راه بیافتیم. من مخصوصا همه چیز را آماده کرده ام. شش اسبچه توی اصطبل آن طرف مزرعه آماده است؛ لوازم و تجهیزات همه را بسته بندی کرده ام، به جز چند تا لباس اضافی و غذاهای فاسد شدنی»

فرودو گفت: «معلوم است که تباری شما خیلی کارآمد بوده. اما سوارهای سیاه چطور؟ خطری ندارد که یک روز منتظر گندالف بمانیم؟؟»

مری جواب داد: «بسته به این است که خودت چه فکر میکنی، و اینکه اگر سوارها تو را اینجا پیدا بکنند، چکار میکنند. اگر جلوی دروازه شمالی، آنجا که درست این طرف پل، پرچین به ساحل رودخانه میخورد، آنها را متوقف نکرده باشند، باید تا به حال رسیده باشند اینجا. نگهبان های دروازه شب به آنها اجازه ورود نمی دهند، مگر این که به زور راهشان را باز کنند. حتی در روشنایی روز هم سعی میکنند راهشان ندهند، تا اینکه پیغامی از طرف ارباب هال به آنها برسد: چون از ریخت و قیافه سوارها خوششان نخواهد آمد و قطعا از آنها وحشت خواهند کرد. ولی مسلم است که باک لند نمیتواند زیاد در مقابل حمله سخت مقاومت کند. این احتمال هم هست که صبح به سوارهای سیاه که آنجا رفته اند و سراغ آقای بگینز را گرفته اند، اجازه ورود بدهند. در کل همه می دانند که داری برمیگردی تا در کریک هالو زندگی کنی.»

فرودو زمانی متفکرانه نشست. سرانجام گفت: «من تصمیمم را گرفتم. فردا تا هوا روشن شد راه می افتم. اما از توی جاده نمیروم: تا آن موقع خطری ندارد که اینجا منتظر بشویم. اگر از دروازه شمالی برئین، دور از انتظار نیست که رفتنات از باک لند به جای آن که دست کم چند روزی

مخفی بماند بلافاصله آشکار شود. و بعلاوه پل و جاده شرق در نزدیکی مرزها یقیناً تحت نظر است. چه سوارها بیایند توی باک لند و چه نیاند. ما نمی دانیم چند نفر هستند؛ ولی دست کم دو نفرند، و شاید هم بیشتر. تنها کاری که باید بکنیم این است که در جهتی راه بیافتیم که کاملاً دور از انتظار است.»

فرده گار وحشت زده گفت: «ولی این یعنی رفتن توی جنگل قدیمی! اصلاً نباید فکرش را بکنید این کار همانقدر خطرناک است که مواجه شدن با سوارهای سیاه.»

مری گفت: «نه همانفدذ. وضع خیلی وخیم به نظر میرسد، ولی من اعتقاد دارم حق با فرودو است. تنها جهتی که میتوانیم راه بیافتیم بدون آن که بلافاصله ما را تعقیب کنند، همان است. اگر شانس بیاوریم شاید مقدار قابل توجهی جلو بیفتیم.»

فرده گار مخالفت کرد: «ولی شما هیچ شانس توی جنگل قدیمی ندارید. هیچکس تا به حال آنجا شانس نیاورده. گم میشوید. مردم هیچ وقت داخل آنجا نمی روند.»

مری گفت: «چرا می روند! برندی باک ها میروند. گاه و بیگاه که ویرشان میگیرد میروند. ما یک ورودی دنج داریم. فرودو مدت ها قبل آنجا رفته بود. خود من هم بارها رفته ام: البته معمولاً در روشنایی روز، وقتی که درخت ها بی جنب و جوش هستند و کاملاً ساکتند.»

فرده گار گفت: «باشد، هرکاری را صلاح میدانید، بکنید! ترس از از جنگل قدیمی بیشتر از تمام چیزهایی است که از آنها خبر دارم: داستانهایی که از آنجا تعریف می کنند، کابوس مانند است؛ اما نظر من شرط نیت، چون من به سفر نمی روم و با این حال خوشحال هستم که یک نفر می ماند تا وقتی گندالف پیدایش شد - و مطمئنم طولی نمیکشد که پیدایش می شود - به او بگویند که شما چه کار کردید.»

فتی بولگر با این که شیفته فرودو بود، اما تمایلی به ترک شایر و همچنین دیدن چیزهای آن سو را نداشت، خانواده او اهل فاردینگ شرقی بودند، اهل باج فورد واقع در بریج فیلدز، اما او هیچ وقت از پل برنی و این آن طرف تر نرفته بود. وظیفه او مطابق نقشه های اصلی تبانی کنندگان این بود که همان جا بماند و با مردم کنجکاو سر و کله بزند و تا آنجا که ممکن است وانمود کند که آقای

بگینز هنوز در کریک هالو زندگی میکند. حتی چند تکه از لباس های کهنه فرودو را هم آورده بود که هنگام نقش بازی کردن از آنها کمک بگیرد. اما کمتر به این فکر کرده بودند که این نقش بازی کردن ممکن است چقدر خطرناک از آب در آید.

فرودو وقتی به نقشه آنان پی برد، گفت: «عالی است! در غیراینصورت به هیچ طریقی نمی توانستیم برای گندالف پیغام بگذاریم. البته نمی دانم این سوارها خواندن و نوشتن بلد هستند یا نه، اما جرأت نداشتیم ریسک کنم و پیغام کتبی برایش بگذارم، چون ممکن بود بیایند داخل و خانه را بگردند. اما اگر فتی مایل است که سنگر را نگه دارد، و من مطمئن باشم که گندالف می داند ما از کدام طرف رفته ایم، خیالم راحت می شود. فردا اولین کارم این است که وارد جنگل قدیمی بشوم.»

پی پین گفت: «همین وبس. در مجموع من کار خودمان را به کار فتی ترجیح میدهم: بمانم اینجا تا این که سوارهای سیاه بیایند.»

فرده گار گفت: «بگذار تا خوب بررسی به وسط جنگل. این دفعه به فردا نمی کشد که آرزو می کنی ای کاش با من همین جا مانده بودی.»

مری گفت: «دیگر خوب نیست که در این مورد بحث بکنیم. هنوز باید قبل از آنکه برویم و بخواهیم، چیزها را جمع و جور کنیم و این خرده ریزهای آخر را بگذاریم توی بارها. همه شما را قبل از دمیدن سپیده بیدار میکنم.»

فرودو وقتی سرانجام به رختخواب رفت، مدتی طول کشید تا خوابش ببرد. پاهایش درد میکرد. خوشحال بود که فردا صبح طواره خواهند رفت. سرانجام به خوابی سردرگم فرو رفت و در خواب دید که انگار از پنجره ای در بلندی به دریای تیره ای از درختان درهم تنیده نگاه میکند. پایین آنجا، در میان ریشه ها، صدای موجوداتی که می خزیدند و نفس می کشیدند به گوش می رسید. مطمئن بود که دیر یا زود رد بوی او را پیدا خواهند کرد.



در این هنگام صدایی را از دور شنید. نخست فکر کرد که باد تندی است که لابلای برگ درختان جنگل می وزد. سپس دریافت که این صدا از برگ ها نیست، بلکه صدای دریا در دوردست است؛ صدایی که هرگز در بیداری نشنیده بود، هرچند که اغلب خواب های او را آشفته می کرد. ناگهان خود را در فضایی باز یافت. سرانجام هیچ درختی نبود. در بوته زاری تاریک بود، و بوی نمک عجیبی هوا را آکنده بود. وقتی بالا را نگاه کرد، در برابرش برج سفید بلندی را دید که تک و تنها روی پشته ای مرتفع ایستاده بود. به شدت هوس کرد که از آن برج بالا برود و دریا را ببیند. راه افتاد که تقلا کنان از پشته خود را به سوی برج بالا بکشد: اما ناگهان نوری در آسمان درخشید، و صدای تندر به گوش رسید

## فصل ۶

## جنگل قدیمی

فرودو ناگهان بیدار شد. اتاق هنوز تاریک بود. مری آنجا با شمعی در یک دست ایستاده بود و با دست دیگر به در ضربه می زد. فرودو که هنوز لرزان و متحیر بود، گفت: «بسیار خوب! چه شده؟»

مری فریاد زد: «چه شده! وقت بیدار شدن است. ساعت چهار و نیم است و هوا خیلی مه آلود است. زود باش! سام تا حالا صبحانه را آماده کرده. حتی پی پین هم بیدار شده. من دارم می روم اسبچه ها را زین کنم و یکی را هم بیاورم که بار و بندیل مان را حمل کند. آن فتی تنبل را بیدار کنید! لاقل باید بیدار شود و ببیند که داریم می رویم.»

به زودی پس از ساعت شش، آماده بودند که راه بیافتند. فتی بولگر هنوز داشت دهن دره می کرد. پاورچین پاورچین آهسته از خانه بیرون زدند. مری پیشاپیش بقیه راه افتاد و اسبچه ای را که بارها را می کشید، هدایت کرد و راهی را که از میان بیشه پشت خانه می گذشت در پیش گرفت و سپس از میان چند مزرعه میان بر زد. برگ های درختان براق و همه شاخه ها خیس آب بودند؛ علف ها از شبمی سرد رنگشان به خاکستری گراییده بود. همه چیز ساکن بود و صداهای دوردست، نزدیک و واضح به نظر می رسید: صدای همهمه مرغ و خروس ها در یک حیاط، صدای بسته شدن در یک خانه در آن دورها.

در اصطبلشان اسبچه ها را پیدا کردند؛ حیوانات خوش بنیه کوچک، از نوعی که هایت ها دوستشان می دارند، نه چندان تندرو، اما مناسب برای روزهای طولانی کار. سوار شدند و به زودی در مه به راه افتادند، مهی که انگار با اکراه در برابرشان باز و خصمانه در پشت سرشان بسته می شد. پس از آن که حدود یک ساعت سواره، آهسته و بدون صحبت پیش رفتند، حصار ناگهان با هیبت در برابرشان نمودار شد. بلند بود و بر روی آن تار عنکبوت های نقره ای رنگ تنیده شده بود.

فرده گار پرسید: «چطور می خواهید از وسط این رد بشوید؟»

مری گفت: «دنبالم بیا! آن وقت می بینی.» به چپ پیچید و در طول حصار راه افتاد و به زودی به نقطه ای رسیدند که حصار به داخل انحنا برمی داشت و از حاشیه یک حفره ادامه پیدا می کرد. در فاصله نزدیکی از حصار نقبی زده بودند که با شیبی آرام به زیر زمین می رفت. در هر دو سو دیوارهایی از آجر داشت که کم ارتفاع می گرفت تا این که سقفش پوشیده شود و به شکل تونلی در آید که عمیقاً در زیر حصار فرو می رفت و از حفره ای در آن سو بیرون می آمد.

در اینجا فتی بولگر ایستاد. گفت: «بدرود فرودو! ای کاش به جنگل نمی رفتی. فقط امیدوارم قبل از تمام شدن روز لازم نباشد که نجات بدهند. بخت با تو یار باشد: امروز و هر روز!»

فرودو گفت: «اگر چیزهای بدتر از جنگل قدیمی جلوی رویم نباشد، بخت با من یار است. به گندالف بگو با شتاب بیاید طرف جاده شرق: ما به زودی خودمان را می رسانیم به آن و با سرعت هر چه تمام جلو می رویم.» فریاد زدند: «بدرود!» و به سمت سرایشی راندند و در تونل از دید فرده گار ناپدید شدند.

آنجا تاریک و مرطوب بود و انتهای آن با دروازه ای که میله های کلفت آهنین داشت مسدود شده بود. مری پیاده شد و قفل دروازه را باز کرد و وقتی همه از میان آن گذشتند، فشارش داد تا دوباره بسته شود. دروازه با صدای دنگ بسته شد و قفل آن کلیک صدا داد. صدا تهدید آمیز بود.

مری گفت: «شما اینجا شایر را ترک کردید و حالا بیرون از آن، در حاشیه جنگل قدیمی قرار دارید.»

پی پین پرسید: «داستان هایی که درباره آن می گویند حقیقت دارد؟»

مری پاسخ داد: «نمی دانم منظورت کدام داستان است. اگر منظورت همان داستان های لولوخورخوره قدیمی است که لله های فتی درباره اجنه و گرگ ها و چیزهایی مثل این برای او تعریف کرده اند، باید بگویم نه. به هر حال من خودم آنها را باور نمی کنم. اما جنگل جای عجیبی است. همه چیز داخل آن خیلی پر جنب و جوش است، و به طور کلی برخلاف شایر همه از آنچه اتفاق می افتد، باخبر می شوند. و درخت ها غریبه ها را دوست ندارند. آنها آدم را می پایند. و معمولاً تا وقتی نور روز هست به همین پاییدن راضی هستند و کار زیادی نمی کنند. بعضی وقت ها آنهایی که رفتارشان خصمانه تر است ممکن است شاخه ای جلوی پایت بیاندازند یا ریشه هاشان را از زمین بدهند بیرون، یا با شاخه های بلندشان به تو چنگ بیاندازند. اما شب که بشود اوضاع نگران کننده می شود، حداقل این طور به من گفته اند. من فقط یکی دوبار بعد از تاریکی اینجا بوده ام، و آن هم نزدیک حصار. فکر می کردم همه درخت ها با هم نجوا می کنند و با یک زبان غیر قابل فهم خبرها و نقشه هاشان را با هم رد و بدل می کنند؛ و شاخه ها بدون آن که باد بوزد به نوسان در می آیند و به این طرف و آن طرف می خزند. می گویند که درخت ها عملاً حرکت می

کنند و غریبه ها را محاصره می کنند و دست و پایشان را می گیرند. راستش را بخواهید، مدت ها پیش به حصار حمله کردند: آمدند و خودشان را نزدیک آن کاشتند و سنگینی شان را انداختند روی آن. ولی هایت ها آمدند و صدها درخت را قطع کردند و یک درخت سوزان بزرگ توی جنگل راه انداختند و زمین ها را در یک باریکه طولانی در شرق حصار سوزاندند. از آن به بعد درخت ها دست از حمله برداشتند، اما خیلی سرسنگین شدند. هنوز هم یک فضای بزرگ بی درخت، نه خیلی دور آن داخل هست که درخت سوزان را آنجا راه انداخته بودند.»

پی پین پرسید: «فقط درخت ها هستند که خطرناک اند؟»

مری گفت: «چیزهای عجیب و غریب زیادی توی دل جنگل و حاشیه آن طرفش زندگی می کنند، دست کم به من این طور گفته اند؛ اما من هیچ کدامشان را ندیده ام. اما کسی یا چیزی هست که آنجا برای خودش راه درست می کند. هر کسی که داخل جنگل آمده، مسیرهای بی درخت را آنجا دیده؛ اما ظاهراً گاه به گاه مسیرها به طرز عجیبی جا به جا می شوند و تغییر می کنند. نه خیلی دور از تونل، یک راه کاملاً پهن هست، یا خیلی وقت پیش بود که به محوطه درخت سوزان می رسید و بعد از آنجا، کم و بیش در همان مسیر ما به طرف مشرق با کمی تمایل به سمت شمال ادامه پیدا می کرد. این همان مسیری است که سعی می کنم پیدایش کنم.»

هایت ها اکنون دروازه تونل را ترک گفتند و سواره، از آن سوی حفره پهن بیرون آمدند. در آن طرف باریکه راهی بی رمق بود که کمابیش یک صد یارد جلوتر از حصار به کف جنگل ختم می شد؛ اما خیلی زود به محض آن که زیر درختان رسیدند، کوره راه محو گردید. وقتی به پشت سر

نگاه کردند، خط تیره حصار را از میان شاخ و برگ درختان می توانستند ببینند که به همین زودی بر گرداگردشان انبوه شده بود. وقتی پیش رو را نگاه می کردند فقط تنه درختان را در اندازه ها و شکل های بی شمار می دیدند: راست، انحنادار، پیچ خورده، خمیده، کلفت یا کشیده، صاف یا گره دار و پر شاخه؛ و همه شاخه ها با پوششی از خزه و گیاهان لزج و کرک دار، سبز و خاکستری می نمودند.

مری در آن میان تنها کسی بود که سر حال به نظر می رسید، فرود رو به او کرد و گفت: «بهتر است جلو بیافتی و راه را پیدا کنی. مواظب باش همدیگر را گم نکنیم و یا فراموش نکنیم که حصار کدام طرف قرار دارد!»

راهی را در میان درختان برگزیدند و اسبچه های آنان در حالی که به دقت از ریشه های در هم تنیده و پیچ خورده اجتناب می کردند، لک و لک کنان پیش رفتند. از بوته هلای به هم تنیده زیر درختان خبری نبود. زمین پیوسته ارتفاع می گرفت و هر چه پیش تر می رفتند درختان بلندتر و تیره تر و انبوه تر می شدند. هیچ صدایی نبود، جز صدای چکیدن گاه به گاه شبنم از میان برگ های بی حرکت و آرام. تا کنون خبری از نجوا یا حرکت شاخه ها نبود؛ اما همگی این احساس ناخوشایند را داشتند که تحت نظر هستند و تنفر و یا حتی دشمنی هر دم افزون تر می شود. این احساس لحظه به لحظه بیشتر شد، تا آن که متوجه شدند دائم بالای سر خود را نگاه می کنند و یا برمی گردند و از روی شانه به پشت سر می نگرند، گویی هر لحظه در انتظار ضربه ای ناگهانی بودند.

هنوز هیچ نشانی از راه نبود و چنین می نمود که درختان پیوسه راهشان را سد می کنند. پی پین ناگهان احساس کرد که دیگر نمی تواند بیش از این تحمل کند و بدون هشدار قبلی فریاد سر داد.

«اهوی! اهوی! قصد ندارم کاری بکنم. فقط بگذارید رد شوم، باشد!»

دیگران بهت زده ایستادند: اما فریاد تو گویی در پرده ای ضخیم خفه شد. هیچ پژواک یا پاسخی نبود، هر چند که بیشه، ظاهراً انبوه تر و هشیارتر از پیش می نمود.

مری گفت: «اگر جای تو بودم، فریاد نمی زدم. ضررش بیشتر از حسن آن است.»

فرود کم کم داشت نگران می شد که آیا می توان راهی در میان جنگل پیدا کرد و آیا کار درستی بوده است که دیگران را وادار کرده پا به این بیشه نفرت انگیز بگذارند. مری داشت این طرف و آن طرف را نگاه می کرد و از هم اکنون به نظر می رسید که مطمئن نیست باید به کدام سو رفت. پی پین متوجه این موضوع شد. گفت: «زیاد طول نمی کشد که ما را گم می کنی.» ولی درست در آن لحظه مری از سر آسودگی سوتی کشید و به جلو اشاره کرد.

گفت: «خوب، خوب! این درخت ها جا به جا می شوند. محوطه درخت سوزان جلوی روی ماست (با امیدوارم باشد)، اما جاده ای که به آن می رسید ظاهراً سر جای خودش نیست!»

وقتی پیش تر رفتند، روشنایی آشکارتر شد. ناگهان از میان درختان بیرون آمدند و خود را در فضای گرد گسترده ای یافتند. در کمال تعجب دیدند که آسمان بالای سرشان آبی و بی ابر است، چون زیر سقف جنگل قادر به دیدن طلوع صبح و برخاستن مه نبودند. هر چند خورشید چندان بالا نیامده بود که در فضای باز بدرخشد. اما روشنایی آن بر نوک درختان افتاده بود. برگ ها در

حاشیه محوطه، همه انبوه تر و سبزتر بودند و آنجا را با دیواری استوار محصور کرده بودند. هیچ درختی آنجا نرسیده بود، تنها علف‌هایی زمخت و تعدادی گیاه بلند: شوکران‌های پرسیاقه و پژمرده و جعفری‌های جنگلی، و بوته‌هایی که در میان خاکسترهای نرم بذر افشانی کرده بودند، و گزنه‌ها و کنگرهای پرپشت. مکانی اندوه‌بار: اما از پس آن جنگل تنگ و درهم فشرده، باغچه‌ای زیبا و خوشایند می‌نمود.

هاییت‌ها جرأت خود را بازیافتند و امیدوارانه به آفتابی که آن بالا، در آسمان گسترده می‌شد، نگاه کردند. در گوشه آن طرف محوطه، رخنه‌ای در میان درختان، و راهی صاف در آن سوی آن وجود داشت. می‌توانستند ببینند که جاده در میان بیشه فرو می‌رود و در بعضی جاها پهن و روی آن باز است، اما جا به جا درختان به داخل جاده نفوذ کرده و با شاخه‌های تیره خود روی آن سایه انداخته بودند. در طول این جاده پیش راندند. هنوز با شیب ملایمی ارتفاع می‌گرفتند، اما اکنون سریع‌تر و با جرأت بیشتری پیش می‌رفتند؛ زیرا به نظرشان می‌رسید که دل جنگل به رحم آمده است و عاقبت بی‌قید، بند می‌خواهد به آنان اجازه‌گذشتن بدهد.

اما پس از مدتی هوا کم‌کم گرم و دم‌کرده شد. درختان از هر دو سو نزدیک‌تر شدند و آنان دیگر نتوانستند جلوی روی خود را تا دورها ببینند. اکنون دوباره بیش از پیش خصومت بیشه را که بر آنان فشار می‌آورد، احساس کردند. چنان سکوتی بود که صدای ضربه سم اسبچه‌هاشان و خش‌خش آن روی برگ‌های خشک و سکندری‌های گاه و بیگاهشان روی ریشه‌های پنهان، بسیار گوشخراش می‌نمود، فرود و کوشید برای دل و جرأت دادن به آنان ترانه‌ای بخواند، اما صدایش تا حد یک نجوا پایین آمد.



آی! آواره های سرزمین پر سایه

غمین مباحشید! گرچه ایستاده اند چون سایه

تمام بیشه ها آنجا سرانجام تمام می شود

خورشید در آسمان باز پدیدار می شود:

خورشید غروب می کند، خورشید طلوع می کند،

یا که در پایان روز، روزی از نو آغاز می کند.

خواه در شرق، یا که در غرب بیشه تحلیل می رود...

فرودو به محض آن که گفت تحلیل می رود، صدایش در سکوت رنگ می باخت. هوا سنگین به نظر می رسید و سخن گفتن را سخت فرساینده می کرد. درست پشت سرشان شاخه ای بزرگ از درختی قدیمی که بر فراز جاده معلق بود، کنده شد و گرومب توی جاده افتاد. به نظر می رسید که درختان مقابلشان هم می آیند.

مری گفت: «مثل این که چیزها را درباره تمام شدن و تحلیل رفتن دوست ندارند. در حال حاضر دیگر ترانه نمی خوانم. بگذار تا برسیم به حاشیه جنگل، آن وقت برمی گردیم و برایشان یک آواز دسته جمعی پرشور می خوانیم!»

با نشاط حرف می زد و حتی اگر به شدت دلواپس بود، آن را نشان نمی داد. دیگران پاسخی ندادند. افسرده حال بودند. سنگینی ملال آوری به طور پیوسته در دل فرودو جا خوش می کرد و او اکنون با هر گامی که به جلو بر می داشت پشیمان بود از این به فکر افتاده است تا تهدید درختان را به چالش بخواند. در واقع داشت به این نتیجه می رسید که بایستد و پیشنهاد کند که برگردند (اگر چنین کاری هنوز ممکن باشد)، که اوضاع تغییر کرد. جاده دست از ارتفاع گرفتن برداشت و برای مدتی نسبتاً مسطح شد. درختان تیره کنار کشیدند و آنان توانستند جاده را ببینند که تقریباً به صورتی مستقیم پیش می رفت. پیش روی آنان، اما در فاصله ای نسبتاً دور، نوک تپه ای سبز، بی درخت، همچون کله ای تاس از میان حصار بیشه بیرون زده بود. چنین مب نمود که جاده مستقیم به سوی آن می رود.

دوباره به پیش شتافتند و این فکر خوشحالشان می کرد که دمی به بالای بام جنگل صعود کنند. جاده در سرایشی افتاد و بعد دوباره شروع به بالا رفتن کرد و سرانجام آنان را به پای دامنه پرشیب تپه رساند. در آنجا جاده از درختان فاصله گرفت و وارد چمن زاری شد. بیشه، تپه را همچون موهایی پرپشت در بر گرفته بود که ناگهان بر گرد فرق سری تراشیده به پایان می رسد.

هابیت ها اسبچه هاشان را به بالا راهنمایی کردند و راه پر پیچ و خمی را در پیش گرفتند تا آن که سرانجام به قله رسیدند. آنجا ایستادند و به دور و اطراف خود خیره شدند. آسمان، درخشان و آفتابی، اما غبارآلود بود؛ و آنان قادر به دیدن فاصله های دور نبودند. در آن نزدیکی ها مه تقریباً کنار کشیده بود؛ اما اینجا و آنجا در گودی های بیشه آرمیده بود، و در جنوب آنان، از میان چین

خوردگی عمیق زمین که طول جنگل را درنور دیده بود، همچون بخار یا رشته های دود سفید برمی خاست.

مری در حالی که با دست اشاره می کرد، گفت: «آن خط ویتی ویندل است که از بلندی ها سرچشمه می گیرد و از وسط جنگل به سمت جنوب غرب جاری می شود تا در پایین هی سند به برندی واین ملحق شود. ما نمی خواهیم آن طرف برویم! دره ویتی ویندل این طور که می گویند عجیب ترین قسمت تمام بیشه است - با به عبارتی مرکز جایی که چیزهای عجیب از آنجا می آیند.»

دیگران به سمتی که مری اشاره کرده بود نگاه کردند، اما چیز زیادی جز مه در روی دره مرطوب و عمیق دیده نمی شد؛ و در آن سوی آن، نیمه جنوبی جنگل از دید محو می شد.

خورشید، روی قله تپه اکنون رفته رفته داغ می شد. احتمالاً ساعت دور و بر یازده بود؛ اما غبار پاییزی هنوز مانع می شد که جهات دیگر را به خوبی ببینند. در غرب، نه خط حصار و نه دره برندی واین را در آن سو نمی توانستند تشخیص دهند. در سمت شمال که مشتاقانه به آن طرف نگریستند، هیچ اثری از جاده بزرگ شرق دیده نمی شد، جاده ای که می کوشیدند خود را به آن برسانند. روی جزیره ای در میان دریایی از درخت بودند، و افق در حجابی مستور بود.

در سمت جنوب شرقی، زمین با شیبی بسیار تند رو به پایین می رفت، تو گویی سرایشی های تپه در آن پایین، سواحل جزیره ای بود که همچون دامنه های کوهی واقعی که از میان آب های عمیق سر برآورده باشد، به زیر درختان امتداد پیداد می کرد. روی حاشیه سبز نشستند و از بالا به جنگلی که در زیر پاهایشان بود چشم دوختند و در همان حال وعده غذای نیم روز خود را صرف

کردند. وقتی خورشید بالاتر آمد و از ظهر گذشت، چشمانشان در دوردست شرق به خطوط سبز و خاکستری بلندی ها در آن سو افتاد. این موضوع بسیار دلگرمشان کرد؛ چرا که دیدن منظره هر چیز در مرزهای بیشه خوشایند بود، اگرچه در صورت امکان قصد رفتن به آن سمت را نداشتند: بلندی های گورپشته در افسانه های هایتی به اندازه خود جنگل شهرتی شوم داشت.

سرانجام عزم جزم کردند که بار دیگر ادامه دهند. جاده ای که آنان را به روی تپه آورده بود، بار دیگر در دامنه شمالی هویدا شد؛ چندان در این جاده پیش نرفته بودند که متوجه شدند که پیوسته به سمت راست انحنا برمی دارد. چیزی نگذشت که به سرعت در سرایشی افتاد و آنان حدس زدند که در واقع به سوی دره ویتی ویندل پیش می رود؛ و این به هیچ وجه مسیری نبود که می خواستند برگزینند. پس از مختصری تبادل نظر تصمیم گرفتند که کوره راه گمراه کننده را رها کنند و به سمت شمال بروند؛ زیرا هرچند جاده را از بالای تپه نتوانسته بودند ببینند، احتمالاً در آن سمت قرار داشت و چند مایل بیشتر با آن فاصله نداشتند. همین طور به سمت شمال، در سمت چپ کوره راه، زمین خشک تر و بازتر به نظر می رسید و آنان از دامنه هایی بالا رفتند که درختان آن تنک تر بودند و به جای بلوط و صنوبر و دیگر درختان عجیب و غریب و بی نام و نشان بیشه انبوه، درختان کاج و صنوبر بر آن رسته بود.

ابتدا تصمیم آنان خوب به نظر می رسید؛ با سرعت مناسبی پیش می رفتند، اگرچه هر گاه در محوطه های باز چشمشان به خورشید می افتاد، چنین می نمود که بی دلیل به سمت شرق تغییر جهت داده اند. اما پس از زمانی درختان دوباره به هم فشرده شدند، در حالی که از مسافتی دورتر

به نظر می رسید تنک تر و کم پشت تر باشند. سپس به طرزی پیش بینی نشده چین خوردگی های عمیقی در زمین هویدا شد که همچون مسیر چرخ های غول آسا، یا خندق های عریض و جاده های گود افتاده می نمود که مدت هاست متروک مانده است و بوته های تمشک آنها را پر کرده اند. معمولاً درست خط سیرشان را قطع کرده بود و تنها با تقلای بسیار می شد از آنها پایین رفت و بیرون آمد، که با وجود اسبچه ها کاری پر زحمت و دشوار بود. هرگاه که پایین می رفتند، می دیدند که حفره پر از بوته های انبوه و درختچه های به هم تنیده است که به نوعی پیچیدن به سمت چپ در آن میان امکان پذیر نبود و معمولاً هرگاه به سمت راست می چرخیدند راه برایشان باز می شد؛ و مجبور بودند مسافتی دراز در آن پایین، در طول شیار راه بروند تا جای مناسبی برای بالا رفتن از دیواره مقابل بیابند. هر بار که از درون یکی از شیارها بالا می آمدند، درختان انبوه تر و تاریک تر می نمودند؛ و همیشه در سمت چپ و به سمت بالا پیدا کردن راه دشوارتر بود و آنان وادار به رفتن در سمت راست و پایین می شدند.

پس از یکی دو ساعت هیچ حس روشنی از جهت نداشتند، هرچند خوب می دانستند که دیگر به هیچ وجه به سمت شمال نمی روند. سرها را پایین انداخته بودند و فقط مسیری را که برایشان انتخاب شده بود ادامه می دادند: به سمت شرق، و به سمت جنوب، به دل جنگل و نه بیرون از آن. وقتی با تقلا و سکندری خوران در داخل شیار دیگری فرو رفتند که پهن تر و عمیق تر از دیگر شیارهایی بود که تاکنون از آن گذشته بودند، بعد از ظهر داشت سپری می شد. چنان پر شیب بود و درختان چنان بر فراز آن معلق بودند که معلوم شد بیرون آمدن از آن، چه از رو به رو و چه از

پشت سر بدون رها کردن اسپچه ها و بار و بندیل امکان پذیر نیست. تنها کار ممکن این بود که شیار را رو به پایین دنبال کنند. زمین سست شده بود و در بعضی جاها باتلاقی بود. چشمه هایی در دیواره شیار پدیدار شد، و به زودی دریافتند که در مسیر جویباری پیش می روند که روی بستری از علف های جنگلی جاری است و صدای شرشرش بلند است. سپس زمین با سرعت بیشتری ارتفاع کم کرد و جویبار قوی تر و پر سر و صداتر شد که با سرعت جاری بود و جست زنان به سمت پایین تپه می رفت. در آبکند کم نوری بودند که درختان در ارتفاع زیادی از بالای سر آنان بر رویش سقف زده بودند.

پس از آن که سکندری خوران مسافتی را در کنار جویبار پیمودند، ناگهان از تاریکی بیرون آمدند. انگار از میان دروازه ای فضای آفتابی را پیش روی خود دیدند. با رسیدن به فضای باز دریافتند که از میان شکافی در دیواره مرتفع و پر شیب، تقریباً از پرتگاهی پایین آمده اند. در پای پرتگاه فضای وسیعی پوشیده از علف ها و نی ها قرار داشت؛ و در فاصله ای دور دیواره مقابل دیده می شد که تقریباً همان قدر پر شیب بود. بعد از ظهری طلایی، از تابش آفتاب دیر هنگام، گرم و خواب آور بر روی این زمین پنهان در میان جنگل افتاده بود. در میان آن، رودخانه ای تیره، با آبی به رنگ قهوه ای، کاهلانه پیچ و تاب می خورد، با بیدبان کهن حاشیه اش، با بیدهایی که بر آن سقف زده بودند، با سدهایی از بیدهای افتاده، و نقش خورده از هزاران برگ بید رنگ پریده. هوای دور و اطرافشان سنگین بود و از شاخه ها، رنگ زردی در آن پر پر می زد؛ زیرا نسیم گرم و ملایمی، آرام در دره می وزید و نی ها خش خش می کردند و شاخه های کلفت بید غر غر به صدا در می آمدند.

مری گفت: «خوب! حالا دست کم تا اندازه ای فهمیدم که کجا هستیم! تقریباً مخالف جهتی آمده ایم که قصد داشتیم برویم. این رودخانه ویتی ویندل است! می روم گشتی بز نم.»

قدم به فضایی گذاشت که نور خورشید بر آن افتاده بود و در میان علف های بلند گم شد، پس از زمانی دوباره پیدایش شد و خبر داد که زمین کاملاً سفتی میان پایه پرتگاه و رودخانه وجود دارد؛ در بعضی جاها زمین سفت پوشیده از چمن تا لب آب کشیده شده است. گفت: «در ضمن چیزی مثل یک کوره راه هم هست که این طرف، کنار رودخانه با پیچ و تاب بالا می رود. اگر به سمت چپ پیچیم و آن را دنبال کنیم خواهی نخواهی بلاخره به سمت شرق جنگل می رسیم.»

پی پین گفت: «از کجا معلوم! یک وقت دیدی این کوره راه ما را برد آن دورها و رساند به یک باتلاق و آنجا ولمان کرد. می دانی چه کسی این کوره راه را ساخته و برای چه؟ مطمئنم که قصدش این نبوده که فایده ای به ما برساند. من خیلی به این جنگل و همه چیزهایی که توی آن است بدگمانم و کم کم همه داستان هایی را که از آن تعریف می کنند، باور می کنم. و اصلاً می دانی که چقدر باید به سمت شرق برویم؟»

مری گفت: «نه، نمی دانم. به هیچ وجه نمی دانم که چقدر پایین دست ویتی ویندل هستیم و چه کسی احتمالاً آن قدر اینجا رفت و آمد کرده که این کوره راه را کنار آن درست کند. ولی راه دیگری برای بیرون رفتن از اینجا نیست، یا به ذهن من نمی رسد.»

از آنجا که کار دیگری از دستشان بر نمی آمد، به صف راه افتادند و مری آنان را به سوی کوره راهی که پیدا کرده بود راهنمایی کرد. همه جانی ها و علف ها، پرپشت و بلند بودند و در بعضی جاها ارتفاع آنها از بالای سرشان می گذشت؛ اما وقتی راه پیدا شد، دنبال کردن همچنان که می

چرخید و می پیچید و زمین های مطمئن تر را برای گذشتن از میان باتلاق ها و استخرها برمی گزید، آسان بود. کوره راه اینجا و آنجا از روی جویبارهایی می گذشت که از زمین های جنگلی مرتفع در ته آبکندها به سوی ویتی ویندل جریان داشتند، و در این نقاط با تنه های درختان و شاخه های شکسته به دقت بر روی آنها پل بسته بودند.

هابیت ها به شدت احساس گرما کردند. لشکر مگس ها از هر نوع، در کنار گوششان وز وز می کردند و آفتاب بعد از ظهر بر پشتشان آتش می بارید. سرانجام ناگهان به سایه سار باریکی رسیدند؛ شاخه های خاکستری رنگ بزرگ از این سو و آن سو هم آمده بودند. چنین می نمود که خواب آلودگی از زمین بالا می آید و در پاهایشان رخنه می کند و از هوا به نرمی بر سر و چشمشان می بارد.

فرود احساس کرد که چانه اش فرو افتاد و سرش به نوسان در آمد. درست در جلوی او پی پین روی زانوانش به زمین افتاد. فرود ایستاد. شنید که مری می گوید: «فایده ای ندارد. دیگر بدون استراحت یک قدم هم نمی توانم بروم. زیر درخت های بید خنک است. مگس کمتر دارد!»

فرود از این حرف خوشش نیامد. فریاد زد: «زود باشید! الآن وقت چرت زدن نیست. باید اول حسابی از توی جنگل بیرون بیاییم.» اما دیگران خواب آلوده تر از آن بودند که اهمیت بدهند. کنار آنان سام با بلاهت ایستاده بود و دهن دره می کرد و پلک می زد.

ناگهان خود فرود نیز احساس کرد که خواب بر او مستولی می شود. سرش گیج رفت. اکنون هیچ صدایی در هوا شنیده نمی شد. مگس ها دست از وز وز کردن برداشته بودند. تنها صدایی دلنشین درست در آستانه شنوایی، صدای نوسانی ملایم، همچون ترانه ای که آرام به نجوا بخوانند، در



شاخه های بالای سرشان موج می زد. پلک های سنگینش را باز کرد و دید که بیدنی غول آسا و کهن و سالخورده بر روی او خم شده است. بسیار عظیم به نظر می رسید و شاخه های تو در تو آن، همچون بازوهای دراز شده با دستان متعددی که انگشتان دراز داشته باشد، به هوا رفته بود و تنه گره دار و پیچ خورده آن ترک های عریضی برداشته بود که با حرکت شاخه ها، با صدای ضعیفی غژ غژ می کرد. پر پر زدن برگ ها در پیش زمینه آسمان چشمش را خیره کرد؛ واژگون شد و همانجا که بر روی علف ها افتاده بود، دراز کشید.

مری و پی پین جلو خزیدند و به تنه بیدنی تکیه دادند و دراز کشیدند. ترک های بزرگ دهان باز کردند و همچنان که درخت نوسان می کرد و غژ غژ صدا می داد، آنان را در آغوش گرفت. آن بالا به برگ های خاکستری و زرد که در برابر روشنایی به نرمی تکان می خوردند و زمزمه می کردند، نگریستند. چشمانشان را بستند و آنگاه به نظر رسید که می توانند کلمان را بشنوند، کلمات آرامش بخش را، که چیزهایی درباره آب و خوابیدن زمزمه می کرد. خود را به افسون آن سپردند و به زودی در پای بیدنی بزرگ و خاکستری رنگ به خواب عمیقی فرو رفتند.

فروود مدتی درازکش با خواب که داشت بر او چیره می شد، دست و پنجه نرم کرد؛ سپس با جد و جهد فراوان دوباره برخاست. هوسی مقاومت ناپذیر برای آب خنک احساس کرد. با لکنت گفت: «منتظرم باش سام، باید پایم را یک دقیقه به آب بزدم.»

نیمه خواب، افتان و خیزان به طرف جناح مشرف به رودخانه درختان پیش رفت، که در آنجا ریشه های پیچ خورده بزرگشان، همچون ماران چنبره زن برای نوشیدن آب، به داخل رودخانه فرو رفته

بود. روی یکی از این ریشه ها نشست و پاهای داغش را در آب خنک و تیره رنگ فرو برد؛ او نیز همانجا پشت به درخت ناگهان به خواب فرو رفت.

سام نشست و سرش را خاراند و دهانش را همچون غاری برای دهن دره گشود. نگران بود. بعد از ظهر کم کم داشت به دیروقت می کشید و او فکر کرد که این خواب آلودگی ناگهانی چیزی مشکوک است. با خود نجوا کرد: «پشت این قضیه فقط خورشید و هوای گرم نیست. من از این درخت های بزرگ گنده خوشم نمی آید. اصلاً به آنها اعتماد نمی کنم. ببین چطور لالایی می خوانند! اصلاً به عقل جور در نمی آید.»

به زور روی پا بلند شد و تلوتلو خوران رفت تا ببیند چه بر سر اسبچه ها آمده است. دو تا از آنها را مسافتی آن طرف تر توی جاده، پیدا کرد که داشتند برای خود پرسه می زدند؛ تازه آنها را گرفته و پیش بقیه بازگردانده بود که دو صدای مختلف شنید. یکی بلند و دیگری ملایم، اما خیلی واضح. یکی صدای چلپ افتادن چیزی سنگین در داخل آب؛ و دیگری صدایی همچون صدای کلیک قفل، انگار که دری به سرعت و ساکت بسته شود.

به کناره رودخانه شتافت. فرودو نزدیک ساحل داخل آب بود، و ظاهراً ریشه درختی بزرگ از روی او گذشته و زیر آب نگهش داشته بود، اما فرودو دست و پا نمی زد. سام از جلیقه اش به او چنگ انداخت و از زیر ریشه بیرونش کشید؛ و سپس با دشواری کشان کشان او را تا ساحل کشید. فرودو تقریباً بلافاصله بیدار شد و سرفه کرد و جویده جویده شروع به حرف زدن کرد.

سرانجام گفت: «می دانی سام، درخت کوفتی مرا انداخت توی آب! این موضوع را احساس کردم. ریشه بزرگ درست پیچید دور من و چه ام کرد آن تو!»

سام گفت: «به گمانم خوابتان برده بود آقای فرودو. اگر احساس خواب آلودگی می کنید، نباید جاهایی مثل این بنشینید.»

فرودو پرسید: «از دیگران چه خبر؟ نمی دانم آنها چه جور خوابی می بینند.»

به آن طرف درخت رفتند و سام فهمید که آن صدای کلیکی که شنیده بود، چیست. پی پین غیث زده بود. شکافی که او کنار آن دراز کشیده بود، کاملاً بسته شده بود، به نحوی که کوچکترین درزی در آن دیده نمی شد. مری نیز به دام افتاده بود: شکاف دیگری دور کمر او بسته شده بود؛ پاهایش بیرون قرار داشت، اما باقی او درون سوراخ تاریک بود که لبه های آن مثل گازانبری محکم به او چنگ زده بود.

فرودو و سام ابتدا به تنه درخت جایی که پی پین دراز کشیده بود، ضربه زدند. سپس سراسیمه کوشیدند تا آرواره های شکاف را که مری بیچاره را گرفته بود، باز کنند - تلالششان کاملاً بی ثمر بود.

فرودو دیوانه وار فریاد زد: «چه اتفاق احمقانه ای! چرا اصلاً پا توی این جنگل مخوف گذاشتیم؟ ای کاش همگی ما الآن برگشته بودیم به کریک هالو!» بی اعتنا به پای خودش، با هر چه زور داشت لگدی به درخت زد. لرزه ای تقریباً نامحسوس از تنه درخت بالا رفت و به شاخه ها رسید؛ برگ ها به خش خش درآمدند و نجوا کردند، اما با صدایی که اکنون شبیه صدای خنده ای ضعیف و دوردست بود.

سام پرسید: «فکر نمی کنم توی بار و بندیلیمان تبر داشته باشیم آقای فرودو؟»

فرودو گفت: «من یک تبرچه کوچک برای خرد کردن هیزم با خودم آورده ام. ولی زیاد به درد این کار نمی خورد.»

سام گفت: «یک دقیقه صبر کن!» با شنیدن اسم هیزم فکری به سرش زده بود. «شاید بتوانیم با آتش یک کاری بکنیم!»

فرودو با تردید گفت: «شاید. شاید موفق بشویم پی پین را زنده زنده آن داخل کباب کنیم.»

سام خشمگین گفت: «باید اول سعی کنیم که یک جوری به این درخت صدمه بزنیم یا بترسانیمش. اگر ولشان نکند که بروند، شده با جویدن پایینش می اندازم.» به طرف اسبچه ها دوید و طولی نکشید که با دو جعبه آتش زنه و یک تبر کوچک برگشت.

با سرعت علف ها و برگ های خشک و چند تکه پوست درخت گرد آوردند؛ و شاخه های شکسته و خرده چوب ها را کپه کردند. اینها را در سمتی دور از زندانی ها مقابل تنه درخت توده کردند. به محض آن که سام آتش زنه را گیراند، آتش در علف های خشک افتاد و زبانه های آتش و دود بالا رفت. ترق و تورق ترکه ها بلند شد. انگشتان کوچک آتش پوسک خشک خراش افتاده درخت کهنه را لیسید و سطح آن را سوزاند. لرزه ای بر سر تا پای بیدن افتاد. چنین می نمود که برگ ها بالای سرشان با صدایی حاکی از درد و خشم فش فش می کنند. فریادی بلند از مری برخاست، و صدای پی پین را شنیدند که از دل درخت فریادی خفه بر آورد.

نری با صدای بلند فریاد زد: «خاموشش کنید! خاموشش کنید! اگر نکنید آن قدر فشارم می دهد که نصف بشوم. این طور می گوید!»

فرودو در حالی که با شتاب درخت را دور می زد و خود را به آن طرفش می رساند، گفت: «که؟ چه؟»

مری التماس کرد: «خاموشش کنید! خاموشش کنید!» شاخه های بیدبن با خشونت به نوسان در آمدند. صدایی برخاست، مثل صدای وزیدن باد و در میان شاخه های درختان آن دور و اطراف پخش شد، گویی آنان سنگی را در خواب آرام دره رودخانه انداخته بودند و اکنون موج هایی که از خشم برمی خاست در سرتاسر جنگل گسترش می یافت. سام پا روی آتش کوچک کوبید و جرقه ها را با ضربه پا خاموش کرد. اما فرودو بدون آن که خودش بداند چرا، یا بداند به چه امید، در طول جاده دوید و فریاد زد: «کمک! کمک! کمک!» به نظرش رسید که خود او هم به زحمت می تواند صدای گوش خراش خودش را بشنود: به محض این که کلمات از دهان او بیرون آمد، باید بیدبن ها، صدا را از کنار او ربود و در هیاهوی برگ ها غرق کرد. احساس ناامیدی کرد: سرگشته و هاج و واج مانده بود.

ناگهان ایستاد. جوابی شنیده شد، یا این طور گمان کرد؛ ولی به نظر می رسید که صدا از پشت سر می آید، از پایین دست جاده، از اعماق جنگل. برگشت و گوش داد، و چیزی نگذشت که تردیدی باقی نماند: کسی داشت ترانه می خواند؛ صدای بم خوشایندی، بی قید و خوشحال ترانه می خواند، اما کلمات ترانه اش شر و ور بود:

هی دول، مری دول! رینگ رینگ دیلو!

رنگ رینگ! هوپ الانگ! فال لال دوپلو!

تام بوم، جولی تام، تام بامبو دیلو!

نیمی امیدوار و نیمی نگران از خطرات جدید، فرود و سام هر دو بی حرکت ایستاده بودند. ناگهان از لابلای رشته ای کلمات طولانی از کلمات یاوه (یا به ظاهر یاوه) صدا اوج گرفت و واضح شد و شروع به خواندن این ترانه کرد:

هی بیا! شوخ و شنگ من بیا! هی بیا، عزیزم!

آفتاب رفت، باد و باران، سار و پر و پرواز.

آنجا پایین تپه، روشن زیر آفتاب،

روی پله در، منتظر نور ستاره های سرد ایستاده

بانوی زیبای من، دختر رودخانه خانم

باریک مثل ترکه بید، زلال تر از آب.

تام بامبادیل نیلوفرهای آبی می آورد

جست زنان دوباره به خانه برمی گردد.

می شنوی صدای ترانه اش را؟

هی بیا! شوخ و شنگ من بیا! هی بیا عزیزم!

گلدبری، گلدبری، زرد و شاد و توت فرنگی!

بید پیر خودمان، ریشه هات را پنهان کن!

تام عجله دارد. عصر دارد نزدیک می شود.

تام دارد دوباره به خانه می رود، نیلوفرهای آبی می برد.

هی بیا! شوخ و شنگ من بیا!

می شنوی صدای ترانه ام را؟

فرود و سام گویی افسون شده، ایستاده بودند. باد از وزیدن باز ایستاد. برگ ها بار دیگر ساکت از شاخه های سفت آویزان شدند. دوباره صدای ترانه ای برخاست و ناگهان از میان جاده، بر فراز نی ها، کلاه کهنه فرسوده ای با تارک بلند و پر دراز آبی رنگی فرو رفته در نوار دورش، جست و خیز کنان و رقصان بلند شد. با یک جست و یک خیز دیگر مردی نمودار شد، یا دست کم ظاهرش مانند یک مرد بود. به هر حال بزرگ تر و تنومندتر از آن بود که هایت باشد، اما قامتش چنان بلند نبود که از آدم های بزرگ محسوب شود، با این حال به اندازه یکی از همین آدم ها پر سر و صدا می نمود و با پاهای قطورش درون چکمه های زر و بزرگ، شق و رق راه می رفت و چنان با صلابت از میان علف ها و نی ها می گذشت که گویی گاوی برای خوردن آب به کنار رودخانه می رود. نیم تنه ای آبی رنگ به تن کرده بود و ریش بلند قهوه ای رنگی داشت؛

چشمانش آبی و درخشان بود و صورتش مثل سیبی رسیده به سرخی می زد، اما صدها چین کوچک خنده آن را چروک کرده بود. روی دستش برگ بزرگی را مثل سینی حمل می کرد و بر آن توده ای کوچک از نیلوفرهای آبی سفید گرد آورده بود.

فرود و سام فریاد زدند: «کمک!» و در حالی که دستانشان را به سوی او دراز کرده بودند به طرفش دویدند.

پیرمرد یک دستش را بالا آورد و فریاد زد: «اوهو! اوهو! همان جا بمانید!» و آنها در فاصله کوتاهی از او ایستادند، انگار که درجا خشکشان زده بود. «خوب حالا دوستان کوچک من کجا می روید، چرا مثل گاو ماغ می کشید؟ اینجا چه اتفاقی افتاده؟ می دانید من که هستم؟ من تام بامبایل ام. بگوئید چه چیزی ناراحتتان کرده! تام الآن عجله دارد. یکی دفعه نیلوفرهای من را له نکنید!»

فرود و نفس نفس زنان گفت: «دوست های من توی درخت بید زندانی شده اند.»

سام فریاد زد: «ارباب مری توی شکاف چلانده شده!»

تام بامبایل فریاد کشید: «چه؟» و از جا پرید. «بید پیر خودمان؟ از این بدتر نمی شد، نه؟ الآن درستش می کنم. کوش توی دست خودم است. بید پیر خاکستری! اگر مؤدب نباشد کاری می کنم که شیر توی ساقه اش یخ بزند. ترانه ای می خوانم که ریشه هایش باز شود. ترانه ای می خوانم که آرام بگیرد، برگ هایش بریزد، شاخه هایش کنار بکشد. بید پیر خاکستری!»

نیلوفرهایش را با احتیاط روی علف ها گذاشت و به طرف درخت دوید. آنجا با پاهای مری مواجه شد که هنوز بیرون مانده بودند: باقی او به همین زودی به داخل کشیده شده بود. تام دهانش را به شکاف چسباند و با صدایی آهسته شروع به خواندن کرد. آنان نمی توانستند کلمات را به وضوح



بشنوند، اما مری از قرار معلوم به حرکت در آمد. پاهایش شروع کرد به لگد پراندن. تام عقب پرید و شاخه ای آویزان را شکست و با آن تنه بید را زیر ضربه گرفت. گفت: «بید پیر بگذار دوباره بیایند بیرون! تو توی چه فکری هستی؟ نباید بیدار شوی. خاک را بخور! ریشه هایت را تا اعماق آن فرو کن! آب بنوش! بخواب! این حرف ها را بامبادیل می گوید!» سپس پاهای مری را گرفت و او را از شکافی که ناگهان گشاد شده بود، بیرون کشید.

یک جور صدای غرغز پاره شده به گوش رسید و درز شکاف دیگر باز شد و پی پین از درون آن بیرون جست، انگار که با لگد بیرونش انداخته بودند. آنگاه هر دو شکاف با صدای تق محکمی دوباره به سرعت بسته شدند. از ریشه تا نوک درخت به لرزه افتاد و سکوتی کامل برقرار شد. هابیت ها یکی پس از دیگری تشکر کردند.

تام بامبادیل زد زیر خنده. خم شد تا بتواند با دقت به صورتشان نگاه کند و گفت: «خوب دوستان کوچک من! باید همراه من به خانه ام بیایید! میز پر است از خامه زرد و شان عسل و نان سفید و کره. گلدبری منتظر است. دور میز شام وقت برای پرسش زیاد است. تا آنجا که می توانید با سرعت پشت سر من بیایید!» این را گفت و نیلوفرهایش را برداشت و با تکان دست اشاره ای به آنان کرد و جست و خیز کنان و رقصان در طول کوره راه به سمت شرق راه افتاد، و در همان حال هنوز با صدای بلند و به طرزی بی معنی آواز می خواند.

هابیت ها که آسوده خاطر و شگفت زده تر از آن بودند که صحبت کنند، تا آنجا که می توانستند به سرعت از پی او روان شدند. ولی سرعتشان کافی نبود. تام آن جلو از نظر ناپدید گشت و سر و

صدای آوازش ضعیف تر و دورتر شد. ناگهان صدای بلند او به طرزی سیال برگشت و به استقبالشان آمد!

بپرید از روی ویتی ویندل، دوستان کوچولوی من!

تام دارد جلوتر می رود، تا شمع ها را روشن کند.

در غرب خورشید غروب می کند: خیلی زود باید کورمال کورمال راهتان را پیدا کنید.

وقتی سایه های شب از راه می رسد، آن وقت درها باز می شود.

از پشت جام پنجره ها روشنایی زرد چشمک می زند.

از توسکای سیاه نترسید! به بید سالخورده اعتنا نکنید!

نه از شاخه بترسید، نه از ریشه! تام جلوتر از شما می رود.

هی الان! شوخ و شنگ ها! ما منتظر شمایم!

پس از آن هابیت ها دیگر چیزی نشنیدند. خورشید تقریباً بی درنگ انگار در پس درختان پشت سرشان فرو رفت. آنان به یاد نور مایل شامگاهی افتادند که بر روی برندی وایت تلالویی داشت، و پنجره های بالکباری که با صدها چراغ کم کم شروع به درخشیدن می کرد. سایه های بزرگ بر سرشان افتاد؛ تنه ها و شاخه های درختان تیره و تهدید آمیز بر فراز کوره راه معلق بودند. مه

های سفید کم کم از سطح رودخانه برخاستند و پیچ خوردند و در میان ریشه های درختان حاشیه سرگردان شدند. از خود زمین در زیر پاهایشان بخاری تیره برخاست و با روشنایی تیره رنگ غروب رو به زوال درآمیخت.

دنبال کردن راه دشوار شد، و آنان بسیار خسته بودند. پاهایشان انگار از سرب بود. صداهای مشکوک عجیبی در میان بوته ها و نی های پیرامونشان می پیچید؛ هرگاه به آسمان رنگ پریده نگاه می کردند، منظره اشباح عجیب گره دار و برآمده، در گرگ و میش با هیبت نمودار می شد که از روی ساحل مرتفع و حاشیه بیشه موزیانه به آنان چشم دوخته بودند. اندک اندک این احساس به آنان دست داد که این سرزمین واقعی نیست و در رویایی شوم لنگ لنگان گام برمی دارند که بیداری از پی ندارد.

درست در لحظه ای که احساس می کردند از سرعت گام هایشان تا حد توقف کاسته شده است، متوجه شدند که زمین به آرامی ارتفاع می گیرد. زمزمه آب کم کم بلند شد. در تاریکی چشمشان به درخشش سفید آب کف آلود افتاد که از آبشاری کوچک به پایین سرازیر می شد. ناگهان درخت ها تمام شدند و مه در پشت سر ماند. از جنگل قدم بیرون گذاشتند، و پهنه وسیعی از چمنزار را دیدند که در برابرشان ارتفاع می گرفت. رودخانه که اکنون کوچک و تند بود، جست زنان، شادمان از بالا به استقبالشان می آمد و در زیر نور ستارگان که از هم اکنون در آسمان می درخشیدند، اینجا و آنجا پرتوهای نور را منعکس می کرد.

علف در زیر پاهایشان نرم و کوتاه بود، گویی که آن را چیده یا کوتاه کرده بودند. چتر درختان پشت سر به شکل حصاری آراسته و کوتاه شده بود. جاده اکنون در برابرشان هموار بود. از آن

خوب مراقبت و مرز آن با سنگ مشخص شده بود. راه می پیچید و از پشته پوشیده از چمن که اکنون در شب رنگ پریده پر ستاره، خاکستری رنگ می نمود، بالا می رفت؛ و آنجا، باز بر روی یک سربالایی دیگر، روشنایی های سوسو زننده خانه ای را دیدند. جاده بار دیگر پایین رفت و باز دوباره از دامنه طولانی تپه ای پوشیده از چمن نرم به سوی روشنایی بالا کشید. ناگهان شعاع زرد رنگ پهنی از دری که باز شده بود با درخشندگی به بیرون جاری شد. اینک خانه تام بامبایل در بالا و پایین و زیر تپه، در برابرشان قرار داشت. در پس آن دامنه پر شیب زمین خاکستری و برهنه آرمیده و در آن سو، شبح تیره بلندی های گورپشته در شب شرقی به طرزی تهدید آمیز سایه گسترده بود.

همگی با عجله به پیش شتافتند، هابیت ها و اسپچه ها. از هم آگن نصف خستگی و تمام ترس از وجودشان رخت بر بسته بود. هی، هی! شوخ و سنگ من بیا، ترانه ای بود که برای استقبال از آنان بیرون غلتید.

هی، بیا! شوخ و سنگ من بیا! جست بزن عزیزم!

هابیت ها! اسپچه ها! همگی؛ ما عاشق میهمانی هستیم.

اکنون بگذار خوشی شروع شود، بگذار همگی با هم بخوانیم!

سپس صدای زلال دیگری جوان و کهنسال مثل چشمه، همچون ترانه شاد جویباری که از صبح روشن در تپه ها به سوی شب جاری شود، مانند نقره به استقبال از آنان باریدن گرفت:

اکنون بگذار ترانه آغاز شود! بگذار همگی با هم بخوانیم

از خورشید و از ستارگان و ماه و مه و باران و ابرهای آسمان

روشنایی بر روی برگ های نوریسته و شبنم بر روی پر

باد بر فراز تپه های باز و صدای ناقوس در خلنگ زار،

نیلوفرهای آبی و نه های رسته در کنار آبگیرهای پر سایه:

تام بامبایل و دختر رودخانه!

در این هنگام با شنیدن این ترانه هاییت ها در آستانه در ایستاده بودند و نوری طلایی رنگ گرداگردشان را گرفته بود.

کاری از بچه های تیم تایپ دنیای جادوگری

Wizardingworld.ir

## فصل ۷

### در خانه تام بامبایل

چهار هابیت پا به آستانه سنگی عریض گذاشتند و در حالی که پلک می‌زدند، بی‌حرکت ایستادند. در اتاق درازی با سقف کوتاه قرار داشتند، لبریز از روشنایی چراغ‌هایی که از تیرهای سقف آویزان بود؛ و روی میزی از چوب تیره صیقل خورده، شمع‌های بلند و زردرنگ بسیاری با درخشش روشن بودند.

برروی یک صندلی، در انتهای اتاق روبروی در ورودی زنی نشسته بود. گیسوان طلایی بلندش با موج و شکن روی شانه‌هایش ریخته بود؛ پیراهنش سبز بود، به سبزی نی‌های تازه رسته با دکمه‌هایی از نقره همچون قطره‌های شبنم؛ کمربندش از طلا بود، به شکل رشته‌ای از سوسن‌های پرچمی، نشانده در میان چشمان آبی روشن گل‌های فراموشم مکن. گرد بر گرد پاهایش در طشت‌های بزرگ سفالین سبز و قهوه‌ای، نیلوفرهای آبی سفید شناور بود، چنان که گویی او را در میان استخری بر تخت نشانده بودند.

زن گفت: «میهمان‌های عزیز بفرمایید!» و وقتی سخن گفت، دریافتند که صدای شفاف آواز او را شنیده‌اند. با کم‌رویی چند قدم داخل اتاق پیش رفتند و در برابر او شروع به کرنش نمودند و همچون مردمانی که برای گدایی جرعه آبی در کلبه‌ای را بزنند و از شهبانوی الف جوان زیبایی در تن‌پوشی از گل‌های تازه چیده جواب بشنوند، به طرزی عجیب احساس غافلگیری و سراسیمگی کردند. اما پیش از آن که بتوانند چیزی بگویند، زن سبک از جا جست و از روی جام‌های نیلوفر خندان به سوی آنان دوید؛ و همچنان که می‌دوید پیراهنش مثل صدای باد در حاشیه پرگل رودخانه، خش خش به صدا درآمد.

دست فرود او را گرفت و گفت: «بیایید دوستان عزیز! بخندید و شاد باشید! من گلدبری<sup>۱</sup> هستم، دختر رودخانه.» سپس سبک از کنار آنان گذشت و در را بست و پشت به آن کرد و بازوان سفیدش را در پهناي آن گسترد. گفت: «بگذارید شب را پشت در بگذاریم! شاید هنوز هم از مه و سایه درختان و آب‌های عمیق و جانوران وحشی می‌ترسید. از هیچ چیز ترسید! امشب را زیر سقف خانه تام بامبایل هستید.»

هابیت‌ها با شگفتی به او نگاه کردند؛ و او به هر یک از آنان نگریست و لبخند زد. سرانجام فرود او در حالی که احساس می‌کرد دلش از نوعی شادی درک ناپذیر مالا مال شده است، گفت: «بانوی زیبا، گلدبری!» چنان مسحور

<sup>1</sup> Goldberry

ایستاده بود که بارها در برابر صدای زیبای الفها؛ اما اکنون افسونی دیگر بر او چیره شده بود: لذتش شور و رفعتی کمتر داشت، اما ژرف تر بود و نزدیک تر به قلب فانیان؛ شگفت آور، اما نه بیگانه. فرود دوباره گفت: «بانوی زیبا گلدبری! اکنون شادی پنهان ترانه‌هایی که شنیدیم بر من آشکار شد.

**ای چون ترکه بید باریک! ای زلال تر از آب زلال!  
ای نی رسته در کنار آبگیر! دختر زیبای رود!  
ای بهار و ای تابستان و باز دوباره از پس اش بهار!  
ای باد بر روی آبشار و خنده برگ‌ها!**

ناگهان ایستاد و مبهوت از این که چنین حرف‌هایی را از خودش می‌شنید به لکنت افتاد. اما گلدبری خندید. گفت: «خوش آمدید! من هیچ وقت نشنیده بودم که مردم شایر این قدر شیرین زبان باشند. اما می‌بینم که تو دوست الف‌هایی؛ برق چشم‌ها و طنین صدایت این را می‌گوید. چه ملاقات دلنشینی! حالا بنشینید و منتظر ارباب خانه باشید! زیاد دیر نمی‌کند. دارد اسبچه‌های خسته شما را تیمار می‌کند.»  
هابیت‌ها خوشحال بر صندلی‌های کوتاه، با نشیمن حصیری نشستند، و در همان حال گلدبری خود را با میز مشغول کرد؛ و از آنجا که زیبایی و ظرافت حرکات او دل آنان را از شور و نشاط آکنده بود، چشمشان مدام او را تعقیب می‌کرد. از جایی در پشت خانه، صدای آواز بلند بود. هر از گاه در میان شوخ و سنگ من، ای عزیز من و رینگ، دینگ دیلوه‌های بسیار، کلمات تکرار شونده به گوششان می‌خورد:

**تام بامبایل پیرمرد شوخ و شادی است؛  
چکمه‌هایش زرد و پیراهنش آبی است.**

فرود دوباره پس از زمانی گفت: «بانوی زیبا! لطفاً اگر سؤالم به نظرت احمقانه نیست به من بگو که تام بامبایل کیست؟»

گلدبری از حرکات چابک و لبخندش بازماند و گفت: «او همان است.»  
فرود نگاهی پرسشگرانه به او انداخت. زن در پاسخ به نگاه او گفت: «او همان است که دیدی. ارباب بیشه و آب و تپه است.»

«پس این سرزمین عجیب مال اوست؟»

زن گفت: «راستش نه!» و لبخندش محو شد. با صدایی آهسته، گویی خطاب به خودش افزود: «در حقیقت یک نوع مسئولیت سنگین است. درخت‌ها و علف‌ها و همه چیزها، در سرزمینی می‌رویند یا زندگی می‌کنند که متعلق به خودشان است. تام بامبایل ارباب است. هیچ کس تا به حال سد راه تام پیر نشده است چه موقع راه رفتن در جنگل، چه موقع گذشتن از آب، چه موقع پریدن از روی قلّه تپه‌ها، چه در روشنایی و چه در تاریکی. او ترس نمی‌شناسد. تام بامبایل ارباب است.»

در باز شد و تام بامبایل وارد شد. کلاه بر سر نداشت و بر روی موهای انبوه و قهوه‌ای او تاجی از برگ‌های پاییزی دیده می‌شد. خندید و به سوی گلدبری رفت و دست او را گرفت.

گفت: «این هم بانوی زیبای من!» و رو به هابیت‌ها تعظیم کرد. «این هم گلدبری من با تن‌پوش سرتاسر سبز-نقره‌ای‌اش و گل‌های کمر بندش! میز را چیده‌ای؟ خامهٔ زرد و شان عسل و نان سفید و کره؛ شیر، پنیر، سبزی‌های تازه، توت‌فرنگی‌های رسیده. این برای ما کافی است؟ شام آماده است؟»

گلدبری گفت: «بله، ولی احتمالاً مهمان‌ها آماده نیستند؟»

تام دست‌هایش را به هم کوفت و فریاد زد: «تام، تام! مهمان‌های تو خسته هستند، و تو نزدیک بود یادت برود: حالا دوستان شوخ و شنگ من بیایید، تام بامبادیل شما را سرحال می‌آورد: باید دست‌های چرکتان را تمیز کنید، و صورت خسته خود را بشوئید؛ بالاپوش‌های گلی خود را در بیاورید و موهای آشفته‌تان را شانه کنید!»

در را باز کرد و آنان از راهرویی کوتاه به دنبال او رفتند و پیچیدند. به اتاقی با سقف کوتاه و شیب دار رسیدند (ظاهراً یک چارتاقی بود که در انتهای شمالی خانه بنا شده بود). دیواری از سنگ‌های صاف داشت، اما در بیشتر جاها با حصیرهای سبز آویخته و پرده‌های زرد رنگ پوشیده شده بود. کف‌اش سنگی بود و آن را با نی‌های سبز تازه فرش کرده بودند. چهار تشک پهن با کپه‌ای از پتوهای سفید روی هر کدام، در گوشه‌ای روی کف اتاق قرار داشت. در جلوی دیوار مقابل، نیمکتی دراز گذاشته و روی آن طشت‌های سفالین پهن سفیدی چیده و در کنار آنها مشربه‌های قهوه‌ای رنگی پر از آب قرار داده بودند که بعضی از آنها سرد بود و بعضی داغ و از آنها بخار بلند می‌شد. در کنار هر بسته، دم پای‌های سبز نرمی آمادهٔ پوشیدن بود.

طولی نکشید که هابیت‌ها دست و رو شسته و با نشاط سر میز نشستند، در هر طرف میز دو نفر، در حالی که گلدبری و ارباب در دو سوی انتهایی میز نشسته بودند. شامی بود طولانی و پرنشاط. اگرچه هابیت‌ها چنان مشغول خوردن شدند که فقط از هابیت‌های گرسنه برمی‌آید، هیچ کم و کسری نبود. نوشابهٔ درون جام‌هاشان ظاهراً آب زلال و خنک بود، اما همچون شراب بر دل‌هاشان تأثیر گذاشت و بعد از زبانشان برداشت. میهمانان ناگهان ملتفت شدند که با نشاط مشغول ترانه خوانند، انگار ترانه خواندن آسان‌تر و طبیعی‌تر از حرف زدن بود.

سرانجام تام و گلدبری برخاستند و به سرعت میز را تمیز کردند و به میهمانان امر شد که راحت بر سر جای خود بنشینند و آنان در صندلی‌های خود قرار گرفتند و هر کدام چهپایهٔ کوتاهی را زیر پاهای خستهٔ خود گذاشتند. در بخاری دیواری پهن روبرویشان آتشی روشن بود و با بویی خوش می‌سوخت انگار که آن را با چوب درخت سیب افروخته باشند. وقتی همه چیز نظم و نظام گرفت، همهٔ روشنایی‌های داخل اتاق به استثنای یک چراغ و یک جفت شمع در این سو و آن سوی تاقچهٔ دودکش بخاری، خاموش شدند. سپس گلدبری شمعی به دست آمد و در برابر آنان ایستاد؛ و برایشان شبی خوش و خوابی عمیق آرزو کرد.

گفت: «تا صبح آسوده خاطر بخوابید: به صداهای شبانه اعتنا نکنید! زیرا هیچ چیز اینجا از در و پنجره نمی‌گذرد، جز مهتاب و نور ستاره‌ها و بادی که روی قلّهٔ تپه می‌وزد. شب‌تان به خیر!» با پرتو اندکی که از او می‌تافت و با خش‌خش از اتاق بیرون رفت. صدای گام‌های او مانند صدای جویباری بود که از سرایشی تپه در سکوت شب آرام بر روی سنگ‌های سرد جاری شود.

تام زمانی ساکت در کنارشان نشست و در همان حال که آنان می‌کوشیدند تا برای پرسیدن یکی از سؤال‌های متعددی که بر سر شام قصد پرسیدن آن را داشتند، به خود جرأت دهند. خواب بر پلک‌هاشان سنگینی می‌کرد. سرانجام فرودو سر صحبت را باز کرد:

«ارباب، صدای فریاد مرا شنیدی، یا دست تصادف بود که درست در آن لحظه تو را به آنجا رساند؟»

تام مثل آدمی که او را از رویایی خوش بیدارکنند، تکانی به خود داد و گفت: «ها، چه؟ صدای فریادزدن شما را شنیدم؟ نخیر، نشنیدم: من مشغول خواندن ترانه بودم. پس فقط دست تصادف بود که مرا به آنجا کشید، اگر شما آن را



تصادف می‌گویید. خودم قصد نداشتم آنجا بیایم، گرچه منتظران بودم. خبر شما را شنیدیم و فهمیدیم که سرگردان شده‌اید. حدس زدیم که بالاخره به کنار آب می‌آیید؛ همه راه‌ها به همانجا ختم می‌شود، به ویتی‌ویندل. بید - مرد پیر خاکستری آوازخوان بزرگی است؛ برای مردم کوچک فرار کردن از هزارتوهای حيله‌گرانه او مشکل است. اما تام مأموریتی داشت که نمی‌توانست آن را به تأخیر بیندازد.» تام به چرت زدن افتاد، گویی خواب دوباره بر او چیره می‌شد؛ با صدای نرم آوازگونه‌ای ادامه داد:

مأموریتی آنجا داشتم: جمع کردن نیلوفرهای آبی،  
برگ‌های سبز و نیلوفرهای سفید برای شاد کردن بانوی زیبایم،  
پیش از این که سال به پایان برسد و آنها را از گزند زمستان محفوظ نگه دارم،  
زیر پاهای زیبایش گل بدهند، تا زمانی که برف‌ها آب شود.  
هر سال در پایان تابستان می‌روم برایش نیلوفر پیدا کنم  
در آبگیر پهناور و عمیق و زلال در پایین ویتی‌ویندل؛  
بهار که می‌شود گل می‌دهند و تا دیر هنگام می‌پایند  
در آبگیری که سال‌ها پیش دختر رودخانه را آنجا یافتم  
گلدبری جوان و زیبا نشسته در لابلائی نی‌ها.  
دلنشین بود آوازش و قلبش داشت می‌تپید!

چشمانش را باز کرد و با برق غیرمنتظره‌ای رنگی در چشمانش به آنان نگاه کرد:

و خوشا به حال شما - چون که الان دیگر  
تا پایین‌های رودخانه جنگلی نمی‌روم،  
نه تا زمانی که هنوز سال نو از راه نرسیده.  
دیگر نمی‌گذرم از مقابل خانه بید - مرد پیر تا بهار نشده،  
نه تا وقتی که بهار شوخ و سنگ از راه نرسیده، وقتی که دختر رودخانه  
روی جاده ویتی می‌رقصد تا در رودخانه آبتنی کند.

دوباره ساکت شد؛ اما فرود نمی‌توانست در برابر یک سوال دیگر مقاومت کند: سوالی که بیش از همه آرزو داشت پاسخی برای آن داشته باشد. گفت: «ارباب درباره بید - مرد برای ما حرف بزن. او کیست: من هیچ‌وقت قبلاً درباره او حرفی نشنیده بودم.»

مری و پی‌بین ناگهان صاف نشستند و با هم گفتند: «نه نگو! الان نه! تا صبح فردا نه!»  
پیرمرد گفت: «حق با شماست! حالا وقت استراحت است. شنیدن بعضی چیزها وقتی دنیا در تاریکی فرو رفته، بدیمن است. تا دمیدن صبح بخوایید، سر به روی بالشتان بگذارید! به صداهای شبانه اعتنا نکنید. از هیچ بید خاکستری نترسید!» با گفتن این حرف‌ها چراغ را پایین آورد و خاموش کرد و با هر دستش شمعی برداشت و آنان را به بیرون از

اتاق راهنمایی کرد. بالش‌ها و تشک‌هاشان همچون پر نرم بود، و پتوها از پشم سفید بودند. با زحمت خود را روی رختخواب‌های پهن انداختند و پیش از آن که به خواب روند لحاف‌های سبک را به روی خود کشیدند.

در دل شب، فرودو در خوابی بدون روشنایی فرو رفته بود. سپس ماه نویی را دید که طلوع می‌کند؛ زیر نور کم سوی آن، دیوار سیاهی از صخره‌ها با هیبت سر برافراشته بود و در شکاف میان آن تاق نمایی تیره همچون دروازه‌ای بزرگ قرار گرفته بود. به نظو فرودو رسید که او را بلند کردند و وقتی داشت از روی دیوار صخره‌ای می‌گذشت، دید که دیوار عبارت است از دایره‌ای از کوه‌ها و درون آن دشتی هموار قرار دارد و در میان آن دشت مناره‌ای سنگی دید، همچون برجی پهناور، اما نه ساخته دست. برفراز آن شیخ مردی ایستاده بود و چنین به نظر رسید که ماه، همچنان که بالا می‌آمد، لحظه‌ای برفراز سر او درنگ کرد و بر روی موهای سفید او که باد آن را می‌آشفته، درخشید. از دشت تاریک در آن پایین، صداهای مرگبار و صدای زوزه خیل بی‌شماری از گرگ‌ها برمی‌خاست. ناگهان سایه‌ای به شکل یک جفت بال عظیم از برابر ماه گذشت. شیخ دستانش را بالا آورد و برقی از چوبدست‌اش که در مشت داشت بیرون جست. عقابی عظیم‌الجثه به پایین شیرجه زد و او را برداشت و با خود برد. صدای شیون برخاست و گرگ‌ها زوزه کشیدند. صدایی برخاست همچون صدای وزیدن تندباد و از دل آن صدای سم اسبان، پتکو، پتکو، پتکو از شرق به گوش رسید. فرودو فکر کرد: «سواران سیاه!» و از خواب پرید و در همان حال صدای سم اسبان هنوز در ذهنش طنین‌انداز بود. مانده بود چگونه بار دیگر جرأت خواهد کرد که امنیت درون این دیوارهای سنگی را ترک کند. همچنان که هنوز گوش به زنگ بود، بی‌حرکت دراز کشید؛ اما همه جا ساکت بود و او سرانجام چرخید و دوباره به خواب رفت، یا در رویایی از گونه‌ای دیگر، که در یادش نماند سرگردان شد.

کنار او پی‌پین در خوابی خوش فرو رفته بود؛ اما خوابش دگرگون شد و او چرخید و ناله‌ای کرد. ناگهان از خواب پرید، یا فکر کرد که بیدارش کرده‌اند، و با وجود این در تاریکی صدایی را شنید که خوابش را آشفته بود: **تیپ – تاپ، اسکویک**: صدایی همچون صدای به هم خوردن شاخه‌ها در باد، صدای سایش سر شاخه‌های درخت به دیوار و پنجره: **غژ، غژ، غژ**. فکر کرد نکند بیدبنی نزدیک خانه هست؛ سپس این احساس هول‌انگیز به او دست داد که به هیچ‌وجه در خانه‌ای معمولی اقامت ندارد، و داخل بیدبنی زندانی است و به صدای غژغژ خشک دهشتباری گوش می‌دهد که باز به او می‌خندد. راست نشست و و بالش‌های نرم را که زیر دستش فرو می‌رفت، لمس کرد و دوباره آسوده خاطر دراز کشید. انگار طنین این کلمات را در گوش خود شنید: «از هیچ چیز نترسید! تا صبح فردا آسوده خاطر بخوابید! به صداهای شبانه اعتنا نکنید!» سپس دوباره به خواب رفت.

مری صدای آب را شنید که در خواب آرام او جاری می‌شد: آبی که آرام آرام به سمت پایین جاری بود، و بعد به طرزی مقاومت ناپذیر برگرداگرد خانه در استخری تاریک و بی‌ساحل گسترده می‌شد و گسترده می‌شد. در زیر دیوارها غل غل می‌کرد و آرام، اما بی‌تردید بالا می‌آمد. با خود اندیشید: «غرق خواهم شد!» به داخل خانه راه پیدا می‌کند، آن وقت غرق می‌شوم.» احساس کرد که در باتلاق پرلجن نرمی دراز کشیده است و از جا جست و پایش را روی گوشه‌ای از سنگ‌فرش سخت و سرد محکم کرد. سپس به یاد آورد که کجاست و دوباره دراز کشید. گویی می‌شنید یا به یاد می‌آورد که می‌شنود: «هیچ چیز از درها و پنجره‌ها نمی‌گذرد، جز مهتاب و نور ستاره‌ها و بادی که روی قلّه تپه می‌وزد.» نفس نسیم دلچسپی پرده‌ها را تکان داد. نفس عمیقی کشید و دوباره به خواب فرو رفت.

سام تا آنجا که به یاد می‌آورد تمام طول شب را با رضایت خاطر عمیقی خوابید، اگر بشود رضایت خاطر را در مورد کنده درخت به کار برد.

هر چهار تن بی‌درنگ با نور صبحگاهی بیدار شدند. تام سوت‌زنان مثل یک سار دور و بر اتاق می‌گشت. وقتی صدای جنب و جوش آنان را شنید دست‌هایش را به هم کوفت و فریاد زد: «هی بیا! شوخ و سنگ من بیا! ای عزیز من!» پرده‌های زرد را عقب زد و هابیت‌ها دیدند که این پرده‌ها پنجره‌هایی را در دو سوی اتاق، یکی رو به شرق و دیگری رو به غرب پوشانده بودند.

آنان سرحال از جا جستند. فرودو به طرف پنجره رو به شرق دوید و دید که به باغچه آشپزخانه که از شبنم به رنگ خاکستری گراییده است، نگاه می‌کند. تا اندازه‌ای انتظار داشت که زمین چمن‌زار را ببیند که تا پای دیوار کشیده شده و از جای سم اسبان سوراخ سوراخ است. در عمل، دید او به واسطهٔ ردیف بلندی از ساقه‌های لوبیا بر روی دیرک‌ها محدود شده بود؛ اما بر فراز و آن سوی اینها در دوردست، قلّهٔ خاکستری تپه با طلوع خورشید خودنمایی می‌کرد. صبح رنگ و رو رفته‌ای بود: در شرق، در پس ابرهای بلند، همچون نوارهای پشمی لک افتاده‌ای که در حاشیه‌ها رنگ قرمز خورده باشد، دریایی از رنگ‌های زرد درخشان آرمیده بود. آسمان حاکی از بارانی بود که قرار بود بیارد؛ اما روشنایی در آسمان به سرعت گسترش می‌یافت، و گل‌های سرخی روی ساقه‌ها و لوبیا در مقابل برگ‌های سبز خیس شروع به درخشیدن کردند.

پی‌پین از پنجره غربی به بیرون، به دریای مه در آن پایین نگاه کرد. جنگل زیر مه پنهان شده بود. انگار که از بالا به بام ابری شیب داری نگاه کنی. یک چین‌خوردگی یا ترعه، که مه در آنجا به رشته‌های پرشکل و توده‌های بسیار تقسیم شده بود، به چشم می‌خورد؛ درهٔ ویتی‌ویندل بود. رودخانه در سمت چپ، از تپه به پایین سرازیر و در میان سایه‌های سفید ناپدید می‌شد. در همان نزدیکی، باغچهٔ گلی بود و حصاری آراسته و نقره پوش، و در آن سو، چمن کوتاه شدهٔ خاکستری، رنگ‌باخته از قطره‌های شبنم. هیچ بیدنی دیده نمی‌شد.

تام پنجره رو به شرق را باز کرد و فریاد زد: «صبح به خیر، دوستان شوخ و سنگ من!» هوای خنک به داخل اتاق جاری شد، بویی از باران داشت. «به گمانم خورشید خانم امروز صورتش را زیاد نشان نخواهد داد. دوازدهم این طرف و آن طرف قدم می‌زد، روی قله تپه‌ها جست می‌زد، از وقتی که سپیدهٔ خاکستری شروع شد، باد و آب و هوای پرهممه، علف خیس زیر پا، آسمان خیس بالای سرم. گلدبری را بیدار کردم، زیر پنجره‌اش ترانه خواندم؛ اما هیچ چیز هابیت‌ها را صبح زود بیدار نمی‌کند. شب توی تاریکی مردم کوچک بیدار می‌شوند، و بعد از روشنایی می‌خوابند! رینگ را دینگ دیلو! بیدار شوید، دوستان شوخ و سنگ! صداهای شب را فراموش کنید! رینگ را دینگ دیلو! بیدار شوید، دوستان شوخ و سنگ! صداهای شب را فراموش کنید: رینگ را دینگ دیلو! دری دل، دوستان سرحالم! اگر زود بیاید صبحانه روی میز هست. اگر دیر کنید علف و آب باران گیرتان می‌آید!»

نیازی به گفتن نیست که هابیت‌ها زود آمدند - نه از این جهت که تهدید تام بسیار جدی می‌نمود - و دیر از سر میز کنار کشیدند، آنگاه که تقریباً کم‌کم خالی به نظر می‌رسید. نه تام آنجا بود و نه گلدبری. صدای تام را از این طرف و آن طرف خانه می‌شنیدند که در آشپزخانه ترق و تروق راه می‌انداخت و از پله‌ها بالا و پایین می‌رفت و اینجا و آنجا، در بیرون ترانه می‌خواند. اتاق غربی مشرف به درهٔ مه گرفته و پنجره‌اش باز بود. آب از رخاب کالی‌پوش بالای سرشان پایین می‌چکید. پیش از آن که صبحانه‌شان را تمام کنند، ابرها به هم پیوسته و سقفی بی‌شکاف ایجاد کرده بودند، و باران صاف خاکستری رنگی آرام و پیوسته در حال باریدن بود. جنگل در پس پردهٔ آن کاملاً چهره‌اش را پنهان کرده بود.

وقتی از پنجره بیرون را نگاه کردند، صدای شفاف گلدبری که ترانه می‌خواند، گویی مثل بارانی که از آسمان بیارد، از بالای سرشان آرام به پایین فرو می‌بارید. کلمات اندکی را می‌توانستند بشنوند، اما در نظرشان بدیهی بود که این ترانه، ترانهٔ باران است، به شیرینی رگبار بر روی تپه‌های خشک، که داستان رود را از چشمه‌ای در ارتفاعات تا دریا تا آن

دوردست‌ها در پایین نقل می‌کرد. هابیت‌ها با لذت گوش فرا دادند - و فرودو در دلش شاد بود و آب و هوای مهربان را شکر می‌گفت که عزیمت‌شان را به تأخیر انداخته است. فکر رفتن از لحظه‌ای که بیدار شده بود، بر دلش سنگینی می‌کرد - اما اکنون حدس می‌زد که امروز نمی‌تواند پیش‌تر بروند.

باد فوقانی از غرب یکنواخت شروع به وزیدن کرد و ابرهای انبوه‌تر و مرطوب‌تر برای ریختن باران سنگین خود بر روی قله‌های برهنه بلندی‌ها پیش خزیدند. هیچ‌چیز جز آبی که فرو می‌ریخت در دور و اطراف خانه دیده نمی‌شد. فرودو نزدیک در باز ایستاد و جویبار سفیدی را به رنگ گچ نگاه کرد که به رودخانه کوچکی از شیر تبدیل می‌شد و شرشرکنان به پایین دره می‌رفت. تام بامبادیل دوان دوان از نزدیک خانه پیدا شد و دستانش را چنان تکان می‌داد که گویی باران را کنار می‌زند - و حقیقتاً وقتی روی آستانه در جست، به استثنای چکمه‌هایش کاملاً خشک به نظر می‌رسید. چکمه‌ها را درآورد و کنار بخاری گذاشت. سپس روی بزرگترین صندلی نشست و هابیت‌ها را فراخواند تا دور او گرد آیند.

گفت: «امروز روز آبتنی گلدبری است، روز نظافت پاییزی‌اش. هوا برای هابیت‌ها خیلی مرطوب است - بگذار تا می‌تواند استراحت کنند! روز خوبی برای داستان‌های دراز است، برای سؤال‌ها و جواب‌ها، پس تام صحبت را شروع می‌کند.»

سپس داستان‌های جالب بسیاری تعریف کرد، گاه چنان نیمه‌کاره که انگار با خودش حرف می‌زد، و گاه ناگهان با چشمان آبی درخشانش از پشت ابروان پرپشت به آنان چشم می‌دوخت. اغلب صدایش تبدیل به آواز می‌شد و از روی صندلی برمی‌خاست و می‌رقصید. قصه زنبوران عسل و گل‌ها را تعریف کرد، منش درختان را، و موجودات عجیب جنگل را، از چیزهای بد گفت و از چیزهای خوب، از چیزهایی که دوستند و از چیزهایی که دشمنند، چیزهایی که بی‌رحمند و چیزهایی که رئوفند، و از رازهای پنهانی در زیر بوته‌های جنگل گفت.

همچنان که گوش می‌دادند، کم‌کم فهمیدند که چیزهای زنده جنگل با آنان متفاوتند، و در حقیقت خود را در سرزمینی که زیستگاه جنگلیان بود، بیگانه احساس کردند. بید - مرد بیر دایم در گفته‌های او حاضر می‌شد و از آن بیرون می‌رفت، و فرودو آن‌قدر چیزها درباره او دانست که راضی‌اش کند، در واقع بیش از اندازه چرا که این دانش مایه تسلی خاطر نبود. گفته‌های تام چیزهایی را که در دل درختان بود و اندیشه‌هاشان را که اغلب نامفهوم و عجیب و پر از دشمنی نسبت به موجوداتی بود که آزادانه بر روی زمین رفت و آمد می‌کنند، می‌جوئند، گاز می‌گیرند، می‌شکنند، خرد می‌کنند، می‌سوزانند، یعنی ویرانگران و غاصبان، آشکار می‌ساخت. آنجا را بی‌دلیل جنگل قدیمی نمی‌گفتند، بازمانده‌ای بود از بیشه‌های فراموش شده پهناور؛ و در آنجا هنوز پدران پدران درختان زندگی می‌کردند و همان قدر آهسته فرسوده می‌شدند که تپه‌ها؛ و زمان‌هایی را به یاد می‌آوردند که فرمانروا بودند. سالیان بیرون از حد و شمار، دل آنان را با غرور و حکمت ریشه‌دار و همچنین خبثت آکنده بود. اما هیچ‌یک به اندازه بیدین بزرگ خطرناک نبودند؛ قلب او پوسیده بود، اما قدرت او هنوز سبز بود؛ حیل‌گر بود و ارباب بادها و ترانه، و افکار او در بیشه‌های هر دو سوی رودخانه رسوخ می‌کرد. روح تشنه خاکستری او از زمین نیرو می‌گرفت و مثل ریشه‌های پیچ‌خوران در زمین و مانند سرشاخه‌های نامرئی در هوا گسترش می‌یافت، تا تمام درختان جنگل را از حصار تا بلندی‌ها، زیر سلطه خود آورد.

ناگهان صحبت تام از بیشه‌ها به درآمد و روی جویبارهای تر و تازه پرید، روی آبشارهای غلغله‌زن، روی ریگ‌ها و صخره‌های فرسوده، به میان گل‌های کوچک لابلای علف‌های انبوه و شکاف‌هایی که آب از آن بیرون می‌زد و سرانجام به بلندی‌ها کشانده شد و آنجا پرسه زد و آنان از گورپشته‌های بزرگ و از تل‌های سبز و از حلقه‌های سنگی روی تپه‌ها و از حفره‌های میان تپه‌ها شنیدند. بعب‌گل‌های گوسفند بلند بود. دیوارهای سبز و دیوارهای سفید بالا آمدند. درها بر روی بلندی‌ها ساخته شد. پادشاهان قلمروهای کوچک به جنگ با هم برخاستند، و آفتاب تر و تازه، همچون آتش بر روی فلز سرخ رنگ شمشیرهای تازه و تشنه آنان می‌درخشید. پیروزی بود و شکست؛ برج‌ها فرو ریختند و درها سوختند

و شعله‌ها به آسمان برآمدند. طلا در تابوت شاهان و ملکه‌های مرده انباشته شد؛ و گورپشته‌ها آنان را پوشاندند و درهای سنگی بسته شد؛ و بر روی آنها سبزه روئید. گوسفندان زمانی آنجا گشتند و از آن سبزه‌ها چریدند، اما تپه‌ها دوباره خالی شد. سایه‌ای از مناطق تاریک دوردست آمد و استخوان‌ها در پشته‌ها به جنبش درآمدند. موجودات گورپشته در حفره‌های گود افتاده با جرینگ جرینگ حلقه‌ها بر انگشتان سرد و زنجیرهای طلا در باد، به گشت زدن پرداختند. حلقه‌های سنگی مانند دندان‌های شکسته‌ای در زیر نور مهتاب، از میان زمین نیش خود را باز کردند.

لرزه بر اندام‌هایت افتاد. حتی در شایر، شایعه موجودات گورپشته‌های آن سوی جنگل را شنیده بودند. اما این داستانی نبود که هیچ‌هائیتی حتی در جای راحتی کنار بخاری و دور از آنجا مایل به شنیدنش باشد. ناگهان این چهار تن چیزی را به یاد آوردند که نشاط این خانه آن را از ذهنشان خارج کرده بود. خانه تام بامادیل در دامنه همان تپه‌های هول‌انگیز آرمیده بود. رشته داستانی او را گم کردند و با نگرانی جابه‌جا شدند و از گوشه چشم همدیگر را نگرستند.

وقتی دوباره رشته کلام او دستشان آمد، متوجه شدند که اکنون در قلمروهای عجیبی در آن سوی حافظه آنان، در آن سوی اندیشه‌های هشیار آنان سرگردان است، در زمانی که جهان هنوز گسترده بود و دریاها مستقیم تا ساحل غربی بالا می‌آمدند؛ و تام هنوز ترانه‌خوان در زیر روشنایی باستانی ستارگان، هنگامی که فقط پدران الف‌ها بیدار بودند، می‌رفت و باز می‌گشت. سپس ناگهان کلامش را برید و متوجه شدند که به چرت زدن افتاده است و انگار می‌خواهد به خواب فرو رود. هائیت‌ها بی‌حرکت و مجذوب در برابر او نشستند؛ و چنین می‌نمود که گویی با جادوی کلمات او، باد از نفس افتاده بود، و ابرها خشک شده بودند و روز عقب نشسته، و تاریکی از شرق و از غرب فرا آمده، و تمام آسمان با نور ستارگان سفید پر شده بود.

این که آیا صبح و عصر یک روز یا چندین و چند روز گذشته بود، فرود اطمینان نداشت. نه احساس گرسنگی می‌کرد و نه احساس خستگی، فقط شگفت‌زده بود. ستارگان از میان پنجره می‌درخشیدند و چنین می‌نمود که سکوت آسمان‌ها او را در بر گرفته است. سرانجام از روی تحیر، و ترسی ناگهانی از آن سکوت، شروع به سخن گفتن کرد:

پرسید: «تو که هستی ارباب؟»

تام صاف نشست و چشمانش در تاریکی درخشید و گفت: «هان! چه؟ هنوز شما اسم من را نمی‌دانید؟ تنها جواب من همین است. بگوئید شما که هستید، تنها، خودتان وبدون اسم؟ اما شما جوانید و من پیرم. پیرترینم، این چیزی است که هستم. به حرف‌هایم توجه کنید، دوستان من: تام قبل از رودخانه و درخت‌ها اینجا بود. تام اولین قطره باران و اولین میوه بلوط را یادش است. قبل از مردم بزرگ، راه درست کرد، و رسیدن مردم کوچک را دید. قبل از پادشاهان و گورها و موجودات گورپشته اینجا بود. وقتی که الف‌ها راهی غرب شدند، تام از قبل اینجا بود، قبل از خم برداشتن دریاها. با تاریکی در زیر ستارگان آشنا بود، وقتی که تاریکی ترسی نداشت - پیش از آمدن فرمانروای تاریکی از بیرون.»

به نظر رسید که سایه او از مقابل پنجره گذشت و هائیت‌ها با دست پاچگی از جام پنجره به بیرون چشم دوختند. وقتی دوباره سر را برگرداندند، گلدبری در آستانه در پشت سرشان، غرق در نور ایستاده بود. شمعی در دست داشت و با دست دیگر شعله‌اش را از کوران هوا محافظت می‌کرد؛ و نور از میان دستش، همچون روشنایی خورشید از میان صدفی سفید به بیرون جارو می‌شد.

گفت: «باران بند آمده و آب‌های تازه زیر ستاره‌ها، به پایین تپه جاری است. حالا بیایید بخندیم و شاد باشیم!»

تام فریاد زد: «و بیایید بخوریم و بنوشیم! داستان‌های دراز آدم را تشنه می‌کند. و شنیدن طولانی گرسنگی می‌آورد، صبح و ظهر و عصر!» با گفتن این حرف از توی صندلیش بیرون جست و ورجه و ورجه کنان از روی تاقچه بخاری شمعی برداشت و آن را با شمعی که گلدبری در دست داشت روشن کرد؛ سپس دور میز شروع به رقصیدن کرد. ناگهان جست و خیزکنان از در بیرون رفت و ناپدید شد.

خیلی زود برگشت و یک سینی بزرگ پر توی دستش بود. آن گاه تام و گلدبری میز را چیدند؛ و هابیت‌ها نمی‌متعجب و نمی‌خندان نشستند. وقار گلدبری، بسیار زیبا، و بالا و مابین پریدن‌های تام بسیار شادمانه و عجیب بود. با این حال انگار که به نحوی پیچ و تاب‌خوران رقص واحدی را انجام می‌دادند، اما هیچ کدام در داخل و خارج خانه و گرد میز، سد راه هم نمی‌شدند؛ و با سرعت زیاد غذا و ظرف‌ها و چراغ‌ها با نظم و نظام چیده شد. خوراکی‌ها زیر نور شمع‌های سفید و زرد می‌درخشیدند. تام مقابل میهمانان تعظیمی کرد. گلدبری گفت: «شام حاضر است.» و در این زمان هابیت‌ها دیدند که گلدبری سر تا پا نقره‌ای پوشیده و کمر بند سفیدی بسته، و کفش‌های او همچون فلس ماهی بود. اما تام سر تا پا آبی‌پوش بود، آبی به رنگ گل‌های فراموشم مکنی که باران آنها را شسته باشد و جوراب‌های سبز به پا داشت.

شام امشب حتی بهتر از شام قبلی بود. هابیت‌ها تحت تأثیر جادوی حرف‌های تام یک یا چندین و چند وعده غذا را فراموش کرده بودند، اما وقتی غذا در برابرشان قرار گرفت، به نظر می‌رسید که دست کم یک هفته از آخرین باری که غذا خورده‌اند گذشته است. برای مدتی نه آواز خواندند و نه صحبت کردند و توجه خود را به کارشان معطوف نمودند. اما پس از زمانی دلشان گرم شد و روحشان نشاط گرفت و صدایشان با شادمانی و خنده طنین‌انداز شد.

وقتی از خوردن فارغ شدند، گلدبری همراه آنان ترانه‌های بسیاری خواند، ترانه‌هایی که شادمانه از تپه‌ها شروع می‌شد و آرام در سکوت فرو می‌رفت - و در آن سکوت‌ها، در ذهن خود آبیگرها و آب‌هایی را می‌دیدند که وسیع‌تر از تمامی آبیگرهایی بود که می‌شناختند و با نگاه کردن به داخل آن، آسمان را زیر پاهایشان می‌دیدند و ستارگان را همچون جواهرهایی در اعماق آن. آنگاه گلدبری دوباره برای هر یک شب خوشی آرزو کرد و آنان را کنار بخاری گذاشت و رفت. ولی تام اکنون کاملاً هشیار می‌نمود و آنان را سؤال پیچ کرد.

ظاهراً از قبل خیلی چیزها را دربارهٔ آنان و خانواده‌هایشان می‌دانست، و در واقع از همه تاریخ و وقایع شایر باخبر بود، و وقایعی از روزگاری که خود هابیت‌ها کمتر از آن آگاهی داشتند. این موضوع دیگر چندان مایهٔ تعجب آنان نشد؛ با این حال تام مخفی نمی‌کرد که بسیاری از اطلاعات اخیر خود را مدیون ماگوت دهقان است، که شخصی بود به ظاهراً مهم‌تر از آنچه آنان تصورش را می‌کردند. تام گفت: «خاک زیر پاهای پیر اوست و گل روی انگشتانش؛ حکمت توی استخوان‌هایش است و چشمان او باز است.» روشن بود که تام با الف‌ها مراوده داشت و ظاهراً خبر فرار فرودو به نحوی از انحاء از طریق گیلدور به او رسیده بود.

در واقع آگاهی تام چنان زیاد بود و سؤال‌هایش را چنان زیرکانه طرح می‌کرد که فرودو دید حتی بیشتر از آنچه به گندالف گفته بود، از بیل‌بو و از امیدها و نگرانی‌های خودش برای او صحبت می‌کند. تام سرش را بالا و پایین تکان داد و وقتی موضوع سواران را شنید برقی در چشمش درخشید.

ناگهان در وسط داستان گفت: «آن حلقهٔ بالارزش را نشانم بده!» و فرودو به نحوی که مایهٔ تعجب خودش نیز شد، زنجیر را از جیبش بیرون کشید، و حلقه را باز کرد و بلافاصله آن را به تام داد. وقتی حلقه لحظه‌ای روی کف دست او که پوستی تیره داشت قرار گرفت، به نظر آمد که بزرگتر شد. آنگاه تام ناگهان حلقه را روی چشمش گذاشت و خندید. برای یک لحظه هابیت‌ها شاهد منظرهٔ خنده دار و در عین حال اضطراب‌آور چشم آبی درخشان او بودند که در میان حلقه‌ای از طلا برق می‌زد. سپس تام انتهای انگشت کوچک خود را توی حلقه فرو برد و آن را در نور شمع بالا گرفت. هابیت‌ها لحظه‌ای هیچ چیز عجیبی در این کار ندیدند. آنگاه نفسشان بند آمد. هیچ نشانی از ناپدید شدن تام نبود!

تام دوباره خندید و بعد حلقه را چرخ می‌داد و به هوا انداخت - و حلقه برقی زد و نادید شد. فرودو فریادی کشید - و تام به جلو خم شد و با لبخندی آن را به او پس داد.

فرودو از نزدیک و اندکی با سوءظن نگاهی به آن انداخت (همچون کسی که زر و زیوری را به یک تردست قرض داده باشد). حلقه همان حلقه بود، یا ظاهرش همان بود و وزنش همان بود؛ زیرا این حلقه همیشه به نظر فرودو در کف دست به طرزی عجیب سنگین می نمود. اما چیزی او را وامی داشت که از این موضوع مطمئن شود. شاید اندکی از دست تام آزردن خاطر بود که چرا چیزی را که حتی گندالف این همه پراهمیت و خطرناک می شمرد به بازی گرفته است. منتظر فرصت ماند و وقتی صحبت دوباره گرم شد و تام داشت داستانی بی معنی درباره گورکن ها و رفتار عجیب آنها تعریف می کرد، حلقه را به انگشت کرد.

مری به سمت او چرخید تا چیزی به او بگوید و یکه خورد و فریادی از روی تعجب کشید. فرودو (از یک نظر) خوشحال شد: بسیار خوب، حلقه، حلقه خودش بود، چون مری گیج و منگ به صندلی او خیره شده بود و آشکارا نمی توانست او را ببیند. برخاست و آهسته پاورچین پاورچین از کنار بخاری دور شد و به طرف در بیرون رفت. تام در حالی که با نگاهی مطمئن در چشمان درخشانش به طرف او خیره شده بود، فریاد زد: «هی، می بینم آنجایی! فرودو برگرد! کجا داری می روی؟ تام بامبادیل پیر هنوز آن قدر کور نیست. حلقه طلاییت را در بیاور! دستت بدون آن قشنگ تر است. برگرد - دست از بازی بردار و کنار من بنشین! یک کم دیگر باید با هم صحبت کنیم و فکر فردا صبح باشیم. تام باید راه درست را یادتان بدهد و نگذارد که موقع رفتن سرگردان بشوید.»

فرودو خندید (و سعی کرد که در ظاهر خوشحال به نظر برسد)، و حلقه را درآورد و آمد و دوباره نشست. تام اکنون داشت می گفت که پیش بینی می کند فردا خورشید دوباره خواهد درخشید، و صبح شادی خواهد بود و عزیمت در چنین صبحی امیدوارکننده است. اما آنان باید سعی کنند که اول صبح راه بیافتند؛ چون آب و هوای این سرزمین طوری است که حتی تام برای زمانی طولانی نمی تواند از آن مطمئن باشد، و گاه چنان به سرعت تغییر می کند که او فرصت عوض کردن کتتش را نمی یابد. گفت: «من ارباب آب و هوا نیستم، هیچ موجود دوپایی هم نیست.»

به پیشنهاد تام تصمیم گرفتند که از خانه او، از روی شیب های غربی و کم ارتفاع بلندی ها تقریباً به سمت شمال پیش بروند؛ می توانند امیدوار باشند که در این جهت با یک روز سفر، جاده شرق را قطع، و از گورپشته ها اجتناب کنند. تام گفت نترسید، اما به فکر کار خود باشید.

این حرف را بارها تکرار کرد: «تزدیک علف های سبز بمانید. در کار سنگ قدیمی یا موجودات سرد دخالت نکنید یا در خانه آنها کنجکاوای به خرج ندهید، مگر این که آدم هایی قوی باشید، با دل هایی که هرگز به لرزه در نمی آید!» و به آنان توصیه کرد که اگر تصادفاً راه گم کردند و به گورپشته ها نزدیک شدند، از جانب غربی آن بگذرند. سپس شعری را یادشان داد که اگر روز بعد، از بخت بد دچار خط یا مشکل شدند، آن را به آواز بخوانند.

**آی! تام بامبادیل، تام بامبادیلو**

**کنار آب، یا بیشه، تپه یا نی یا بید**

**کنار آتش، زیر ماه و خورشید، گوش کن و آوازمان بشنو!**

**بیا تام بامبادیل، خطر به ما نزدیک شد!**

وقتی به دنبال او این شعر را دسته جمعی می خواندند، با خنده ضربه ای به شانه هر یک کوفت و شمع ها را برداشت و آنان را به اتاق خوابشان راهنمایی کرد.

## فصل ۸

### مه بر روی بلندی های گورپشته

آن شب هیچ صدایی نشنیدند. اما فرودو در خواب یا بیداری-مطمئن نبود کدام-آواز دلنشینی شنید که در ذهنش جریان داشت: ترانه ای که انگار همچون نوری رنگ پریده از پشت پرده خاکستری باران به گوش می رسید و این ترانه، قوی تر شد و پرده را به شیشه و نقره تبدیل کرد تا سر انجام آن را کنار زد، و سرزمین بسیار سر سبزی در زیر خورشیدی که به سرعت طلوع می کرد، در برابر او گسترده شد.

رویای او کم کم با بیداری در هم آمیخت؛ و نام را دید که مثل درختی که پرندگان زیادی بر آن نشسته باشد، چه می زد؛ و خورشید از هم اکنون نورش را به طرزی مایل بر روی تپه ها و از پنجره باز به داخل انداخته بود. در بیرون همه چیز سبز و طلایی رنگ پریده بود.

پس از صبحانه که باز آن را در تنهایی صرف کردند، آماده وداع گفتن شدند، و تا آنجا که در صبحی چنین امکان پذیر بود، دلگیر بودند: صبحی خنک، روشن و شفاف، در زیر آسمان پاییزی شسته به رنگ آبی روشن. نسیمی تازه از شمال غرب می وزید. اسبچه های آرام آنان کمابیش سر حال بودند و بی قرار هوا را بو می کشیدند. نام از خانه بیرون آمد و کلاهدش را تکان داد و در آستانه در رقصید و از هابیت ها خواست که برخیزند و راه بیافتند و با سرعت هر چه تمام پیش بروند.

سواره در طول کوره راهی پیش رفتند که از پشت خانه پیچ می خورد و به طرزی اریب به سمت انتهای شمالی قله تپه امتداد می یافت و در پس آن ناپدید می شد. تازه پیاده شده بودند تا اسبچه هاشان را از آخرین شیب تند بگذرانند که فرودو ناگهان ایستاد. فریاد زد: «گلدبری! بانوی زیبای من، سر تا پا سبز و نقره ای پوش! ما با او وداع نکردیم، از دیشب به بعد هم او را ندیدیم!» آن قدر اندوهگین بود که رو گرداند تا برگردد؛ ولی درست در آن لحظه ندایی شفاف موج زنان پایین آمد. زن آنجا روی تپه ایستاده بود و آنان را با اشاره به طرف خود میخواند: موهایش آزادانه در پرواز بود و وقتی در مقابل آفتاب قرار می گرفت، برق می زد و به تلالو در ما آمد. وقتی می رقصید نوری همچون تلالو آب بر روی علف های شبم زده در زیر پاهایش می درخشید.

شتابان از آخرین شیب بالا رفتند و نفس نفس زنان کنار او ایستادند. تعظیم کردند، اما او با حرکت دست دعوتشان کرد به دور و اطراف خود نگاه کنند؛ و آنان از قله تپه در نور صبحگاهی به زمین های زیر پایشان نگاه کردند. اکنون بر خلاف زمانی که روی پشته داخل جنگل ایستاده بودند و همه جا مه آلود و در پرده بود، هوا صاف بود و تا دور دست ها دیده می شد، و اکنون همان مه ها را می دیدند که رنگ پریده و سبز از میان درختان تیره در غرب بالا می آمد. در آن سمت، زمین با تپه های پوشیده از درختش، سبز و زرد و فندقی رنگ در زیر نور آفتاب، ارتفاع می گرفت، و در پس آن، دره پنهان برندی و این قرار داشت. در جنوب، در آن سوی خط ویتی ویندل درخششی در دور دست، مثل شیشه ای رنگ پریده دیده می شد و در آنجا رودخانه برندی و این در زمین های پست می چرخید و به سویی جاری می شد که از دانش هابیت ها خارج بود. در سمت شمال در آن سوی بلندی های کم ارتفاع، زمین به شکل دشتی هموار و برآمدگی های خاکستری و سبز و خاکی رنگ ادامه می یافت و در فاصله ای نامشخص و بی شکل محو می گردید. در شرق، بلندی های گورپشته در صبحگاهان سر بر آورده بود، برآمدگی، پشت برآمدگی، و از نظر ناپدید می شد و شکل آنها را در آن دور ها فقط می شد حدس زد: آن ابی و پرتو سفید دور دستی که با حاشیه آسمان می آمیخت، چیزی بیش از یک حدس نبود، اما همین، از روی خاطره ها و داستان های قدیمی، حاکی از وجود کوه های بلند و دور دست بود.

نفسی عمیق کشیدند و احساس کردند که یک پرش و چند گام مصمم، آنان را به هر جا که دلشان بخواهد، خواهد برد. به نظر کاری بزدلانه می نمود که آهسته از کنار چین خوردگی های دامنه بلندی ها به سوی جاده راه بپیمایند، در حالی که می توانند سرزنده مثل تام از روی سنگ چین های تپه جست زنان مستقیم به سوی کوهستان پیش بروند.

گلدبری با آنان صحبت کرد و چشم و افکارشان را متوجه خود نمود. گفت: «عجله کنید میهمانان خوب! و عزمتان را جزم کنید! رو به شمال بروید، با باد روی چشم چپتان و گام هایتان به سلامت! بشتابید تا خورشید میدرخشد!» و به فرودو گفت: «بدرود، دوست الف ها، ملاقات خوشایندی بود!»



اما فرود کلمات مناسبی برای پاسخ گفتن پیدا نکرد. تعظیم غرابی کرد و بر اسبچه اش سوار شد و دوستانش در پی او، از شیب نرم پشت تپه با یورتمه ای آرام پایین رفتند. خانه تام بامادیل و دره و جنگل از دید محو شد. هوا در میان دو دیواره دامنه تپه ها در دو سو، گرم تر شد و وقتی نفس کشیدند رایحه تند و مطبوع چمن شامشان را آکند. وقتی به ته گودی سبز رسیدند، به پشت سر نگاه کردند و گلدبری را دیدند که اکنون کوچکو باریک مثل گلی در زیر نور آفتاب در پس زمینه آسمان دیده می شد: بی حرکت ایستاده بود و آنان را می نگریست و دستانش را به طرفشان دراز کرده بود. وقتی نگاهش کردند با صدایی شفاف صدایشان زد و دستانش را بلند کرد و برگشت و پشت تپه ها ناپدید شد.

راهشان پیچ خوران در طول کف آن گودی ادامه پیدا کرد و از کنار دامنه سبز تپه ای پرشیب به دره ای عمیق تر و پهن تر منتهی شد و سپس از روی شانه تپه های دیگر و از پایین یال های کشیده آنها گذشت و دوباره از دامنه کم شیب آنها بالا کشید و از قله های تپه های دیگر بالا رفت و در دره هایی دیگر سرازیر شد. هیچ درختی نبود و هیچ آبی دیده نمیشد. سرزمین علف بود و چمن های کوتاه بهاره، ساکت به جز نجوای نسیم بر روی یال کوه و جیغ های بلند غریب پرندگان عجیب. همچنان که سفرشان را ادامه دادند، خورشید بالا آمد و هوا گرم شد. هر گاه که از پشته ای دیگر بالا می رفتند، انگار نسیم ضعیف تر می شد. وقتی دوباره چشم انداز سرزمین غرابی در برابر چشمشان قرار گرفت، چنین مینمود که جنگل دوردست در حال بخار کردن است، انگار باران باریده دوباره از برگ ها و ریشه ها و خاک برگ ها بخار می شد و به هوا می رفت. اکنون سایه ای دور و اطراف حاشیه مناظر را در خود گرفته بود، مه رقیق تیره ای که بر فراز آن، آسمان در آن بالا همچون کلاهی آبی رنگ، گرم و سنگین می نمود.

حدود نیمه روز به تپه ای رسیدند که قله آن مثل یک بشقاب کم عمق، پهن و هموار بود و حاشیه ای سرسبز داشت. داخل آن هوا هیچ جنبشی نداشت و آسمان بسیار نزدیک به نظر می رسید. از میان آن مستقیم پیش راندند و به سمت شمال نگاه کردند. آنگاه دلشان قوت گرفت، زیرا ظاهراً مسلم می نمود که بیش از آنچه انتظار داشتند پیش رفته اند. یقیناً فاصله های دور اکنون به کلی مه گرفته و گول زنگ شده بود، اما تردیدی نبود که بلندی ها داشت به پایان می رسید. دره ای دراز زیر پای آنان قرار گرفته بود و پیچ و تاب خوران به سمت شمال امتداد می یافت تا این که از میان دو دامنه پر شیب به فضای بازی می رسید. در سمت شمال، به طرزی مبهم خط دراز سیاهی را تشخیص دادند. مری گفت: «آن خط درخت هاست، و باید نشانه جاده باشد. فرسنگ ها از پل به سمت شرق در طول جاده درخت روئیده. بعضی ها میگویند که آنها را در روزگار قدیم کاشته اند.»

فرودو گفت: «خیلی عالی! اگر همان طور که امروز صبح رفتیم، بعد از ظهر را خوب پیش برویم، قبل از غروب خورشید بلندی ها را پشت سر می گذاریم، و می توانیم آهسته تر برانیم و جای خوبی برای اتراق پیدا کنیم.» اما همچنان که این را می گفت، نگاهش را متوجه شرق کرد و دید که در آن سمت تپه ها بلند هستند و بر آنان مشرف اند؛ و همه آن تپه ها، تاجی از پشته های سبز بر سر داشتند و روی بعضی از آن ها سنگ هایی ایستاده قرار داشت و مانند دندان هایی مضرس که از لثه هایی سبز بیرون زده باشند، آسمان را نشانه گرفته بودند.

این منظره تا اندازه ای دلهره آور بود؛ پس رو از این منظره گرداندند و به میان گودی گرد فرو رفتند، در میان آن، سنگ تنهایی ایستاده و بلند زیر نور خورشید قرار گرفته بود و در این لحظه هیچ سایه ای نداشت. هیچ شکل مشخصی نداشت، و با وجود این حالتش معنی دار بود: مثل یک مرز نما، یا انگشت عتاب، یا بیشتر شبیه نوعی هشدار. اما اکنون گرسنه بودند، و خورشید هنوز در نیمه روز بود و واهمه ای بر نمی انگیخت؛ پس پشتشان را به جانب شرقی سنگ تکیه دادند. سرد بود چنانکه انگار خورشید قدرت آن را نداشت که گرمش کند؛ اما در این زمان، این امر خوشایند به نظر می رسید. آنجا خوردند و نوشیدند و در زیر آسمان باز، نهار دلچسبی صرف کردند، نهاری که هر کس ممکن است در آرزوی آن باشد، چرا که خوراکی ها را «از آن پایین، در زیر تپه فراهم کرده بودند.» تام برای راحتی آنان به اندازه روزشان غذا تدارک دیده بود. بارها را از روی اسبچه ها برداشته بودند و آنها روی علف ها پرسه می زدند. سواره گذشتن از روی تپه ها و شکم از عزا در آوردن، آفتاب گرم، و رایحه چمن، استراحتی طولانی، دراز کردن پاها و نگاه کردن به آسمان بالای سر. این چیزها احتمالاً برای توضیح آنچه اتفاق افتاد کافی است: بله چنین بود: ناگهان با نگرانی از خوابی که قصد آن را نداشتند بیدار شدند. سنگ ایستاده سرد بود و سایه دراز و بی رمق آن به سمت شرق بر روی آنان افتاده بود. خورشید، رنگ باخته و زرد بی حال، از میان مه می درخشید، مهی که از دیواره غرابی گودالی که در آن آرمیده بودند، بالا می آمد: در شمال، جنوب و شرق، در آن سوی دیواره، مه انبوه و سرد و سفید بود. هوا ساکت و سنگین و سرد بود. اسبچه هاشان تنگ هم با سرهای آویخته ایستاده بودند.

هابیت ها متوحش از جا جستند و به سوی حاشیه غرابی دویدند. دریافتند که روی جزیره ای در میان مه ایستاده اند. به محض این که با

ناامیدی به سوی خورشید در حال غروب نگاه کردند، در برابر چشمان داخل دریای سفید فرو رفت و سایه سرد خاکستری از شرق در پشت سر بالا آمد. مه به دیواره ها رسید و بر روی آنها قرار گرفت و چون بالا رفت بر روی سر آنها خم شد و سقفی تشکیل داد: در تالاری از مه قرار گرفته بودند که ستون مرکزی آن سنگ ایستاده بود

احساس کردند که انگار تله ای در گرداگرد آنان بسته می شود؛ اما هنوز دل و جرات خود را از دست نداده بودند. هنوز منظره امیدوار کننده ای را که از خط جاده در پیش رو دیده بودند، به یاد داشتند و هنوز می دانستند جاده در کدام طرف واقع است. در هر حال هم اکنون نفریشان از آن مکان گود افتاده اطراف سنگ چنان بود که اندیشه ماندن را از سرشان دور کند. تا آنجا که انگشتان یخ زده شان کار می کرد، سریع بار و بندیشان را بستند .

به زودی اسبچه های خود را به ردیف، از کناره گودال به سمت سرایشی شمال تپه، به میان دریای مه هدایت کردند. وقتی پایین تر رفتند، مه سرد تر و مرطوب تر شد و موهاشان لخت آویزان بود و آب از آن روی پیشانیان می چکید. وقتی به ته دره رسیدند، چنان سرد بود که ایستادند و بالا پوش ها و باشلق هاشان را درآوردند که به زودی با قطرات خاکستری مرطوب شد. سپس سوار بر اسبچه هاشان دوباره آهسته راه افتادند و راه خود را حدس و گمان از روی فراز و فرود زمین پیدا کردند. تا جایی که می شد حدس زد به طرف شکاف دروازه مانند در انتهای شمالی دره دراز که صبح آن روز دیده بودند، پیش می رفتند. همین که به میان شکاف رسیدند، باید تلاش می کردند که در خط مستقیم پیش بروند و دست آخر قطع کردن جاده محرز بود. فکرشان جز از این، راه به جایی نمی برد، جز امیدی ضعیف به این که شاید در آن سوی بلندی ها خبری از مه نباشد .

سرعت پیشروی شان کم بود. برای اجتناب از متفرق شدن در جهات مختلف و سرگردانی، به راهنمایی فرودو، در یک ردیف می رفتند. سام پشت سر او بود و پی از او پی و سپس مری قرار داشتند. ناگهان فرودو نشانه امیدوار کننده ای دید. پیش رویش در هر دو طرف سایه ای از میان مه کم کم نمودار شد؛ و او حدس زد که سر انجام به شکاف میان تپه ها، به دروازه شمالی بلندی های گورپشته نزدیک می شوند. اگر می توانستند از آنجا بگذرند، خلاص بودند. فرودو از روی شانه هایش رو به عقب فریاد زد: «عجله کنید! دنبال ما بیایید!» با شتاب پیش رفت. اما امیدواری جای خود را به سردرگمی و دلهره سپرد. لکه های تاریک، تیره تر شدند، و سپس تحلیل رفتند، و ناگهان دو سنگ عظیم ایستاده رو دید که به طرز تهدید آمیز در مقابل او سر به فلک کشیده و مانند ستون های بی طاق یک در، مختصری خم شده بودند. به یاد نمی آورد که هیچ نشانه ای از اینها را هنگامی که صبح از روی تپه نگاه می کرد، توی دره دیده باشد. پیش از آن که متوجه باشد از میان آنها گذشته بود؛ و وقتی چنین کرد انگار تاریکی دور او را فرا گرفت. اسبچه اش از رفتن سر باز زد و شیهه ای کشید، و فرودو پیاده شد. وقتی به عقب نگاه کرد دریافت که تنهاست: دیگران از پی او نمی آمدند .

صدا زد: «سام! پی پین! مری! بجنبید! چرا عقب می مانید؟»

هیچ پاسخی نبود. ترس بر او چیره شد و دوباره به عقب به طرف سنگ ها دوید و دیوانه وار فریاد زد: «سام! مری! پی پین!» اسبچه رم کرد و به میان مه گریخت و ناپدید شد. فکر کرد که از کمی دورتر و یا فقط به ظاهر از آنجا، صدای فریادی را می شنود: «اهای! فرودو! اهای!» همچنان که خسته زیر سنگ های بزرگ ایستاده بود و خیره به تاریکی نگاه می کرد، صدا از آن دورها در سمت شرق و از طرف چپ او به گوش می رسید. شیرجه زنان در جهت صدا راه افتاد، دید که از شیب تند تپه بالا می رود .

همینطور که مشغول تقلا بود دوباره صدایشان زد و از فرط استیصال همچنان به صدا زدن آنان ادامه داد، اما برای مدتی هیچ پاسخی نشنید و سپس صدا ظاهراً ضعیف و از دور، از بالای سر او به گوش رسید. «فرودو! آهای!» صداهای ضعیف از میان مه شنیده شد؛ و سپس فریاد ظاهراً کمک، کمک! که همچنان تکرار می شد، و آنگاه، آخرین فریاد کمک! به شکل ضجه ای طولانی که ناگهان قطع شود، از پی به گوش رسید. سکندری خوران با آخرین سرعت ممکن به طرف فریاد ها پیش رفت: ولی روشنایی رفته بود و شب چسبنده او را تنگ در بر می گرفت، چنانکه اطمینان از سمت و سوی حرکتش غیر ممکن بود. به نظر می رسید که در تمام این مدت بالاتر و بالاتر می رود . تنها تغییر در سطح زمین زیر پایش بود که سر انجام او را از رسیدن به بالای یک پشته یا تپه آگاه کرد. خسته بود، عرق می ریخت و با این حال یخ کرده بود. هوا به کلی تاریک بود .

با حالی فلاکت بار فریاد زد: «کجا هستید؟»

پاسخی نبود. ایستاد و گوش داد. ناگهان متوجه شد که هوا خیلی سرد می شود، و بالای تپه بادی کم کم شروع به وزیدن کرد، بادی یخ زده. هوا داشت تغییر می کرد. مه تکه تکه و پاره پاره از کنار او می گذشت. نفسش بخار می کرد. تاریکی دورتر و رقیق تر شد. بالا را نگاه کرد و با شگفتگی دریافت که ستارگان کم نور در بالای سر، از میان رشته های شتابان ابر و مه پدیدار می شود. باد شروع به زوزه

کشیدن روی علف ها کرد .

ناگهان به نظرش رسید که فریادی خفه به گوشش رسید، و او به سوی آن رفت، و به محض آن که جلوتر رفت مه بالا رفت و کنار کشید و از آسمان پر ستاره پرده بر گرفت. یک نگاه به او فهماند که رو به جنوب ایستاده و روی قله تپه ای قرار دارد که احتمالاً از دامنه جنوبی به آن صعود کرده است. از سمت شرق بادی گزنده می وزید. در طرف راستش، مقابل ستارگان، سایه تاریک سیاهی با هیبت نمودار شد. گور پشته ای بزرگ آنجا قد برافراشته بود. دوباره خشمگین در عین حال ترسان فریاد زد: «کجا هستید؟» صدای بم و سردی که گویی از دل زمین بیرون می آمد، گفت: «اینجا! منتظرت هستم!»

فرود و گفت: «نه!» اما فرار نکرد و زانوانش خم شد و روی زمین افتاد. اتفاقی رخ نداد، و هیچ صدایی نبود. لوزان، درست به موقع بالا را نگاه کرد و شبخ تاریک بلندی را دید که مثل سایه ای مقابل ستاره ها ایستاده بود. شبخ بر روی او خم شد. فرود و فکر کرد که دو چشم را می بیند، دو چشم بسیار سرد، اما روشن از نوری پریده رنگ که انگار از فاصله ای دور می تابید. آن گاه چنگی قوی تر و سرد تر از آهن او را گرفت. از این تماس، استخوان هایش مثل یخ منجمد شد، و او دیگر چیزی به یادش نماند .

وقتی دوباره به خود آمد، لحظه ای هیچ چیز را به یاد نمی آورد، جز احساس وحشت. سپس ناگهان دانست که به طرز ناامید کننده ای دستگیر و زندانی شده است، داخل یک گور پشته بود. یکی از موجودات گور پشته او را گرفته بود، و او احتمالاً هم اکنون به افسون هولناک موجودات گور پشته که از آن به نجوا داستان ها می گفتند، گرفتار آمده بود. جرات تکان خوردن نداشت، و به همان حالت که به هوش آمده بود باقی ماند: دراز کشیده به پشت روی سنگی سرد و دست ها روی سینه .

اما اگرچه این ترس بسیار عظیم بود و تا اندازه ای به همان تاریکی مربوط می شد که گرداگردش را گرفته بود، همان طور دراز کش، متوجه شد به بیل بو بگینز و داستان های او فکر می کند، به راهپیمایی شان با هم در کوره راه های شایر، و صحبت هایشان درباره جاده ها و ماجرا ها. بدر شجاعت در دل چاق ترین و ترسو ترین هابیت ها پنهان است (اغلب خیلی عمیق) و منتظر خطر و استیصال نهایی است تا شکوفا شود. فرود و نه خیلی چاق بود و نه خیلی ترسو: در واقع اگرچه خود نمی دانست، بیل بو (و گندالف) او را بهترین هابیت شایر تشخیص داده بودند. فکر کرد که به پایان ماجرایش رسیده است، پایانی هول انگیز، اما همین فکر او را نیرومند تر کرد. دید که عضلاتش انگار برای جهش نهایی صفت می شود؛ دیگر مثل یک قربانی درمانده، سست و بی حال نبود .

همچنان که آنجا دراز کشیده بود و فکر می کرد و اعتماد به نفسش را باز می یافت، ناگهان متوجه شد که تاریکی آهسته کنار می رود: نور ضعیف سبز رنگی دور و بر او گسترش می یافت. ابتدا با این نور نمی شد فهمید که در چه جور جایی قرار گرفته است، زیرا به نظر می رسید که روشنایی از خود او و از زمین دور و برش تراوش می کند و هنوز به سقف یا دیوار ها نرسیده است. چرخید و در پر تو سرد دید که سام و مری و پی بین کنار او دراز به دراز افتاده اند. به پشت آرمیده بودند و چهره هاشان به طرزی مرگبار رنگ پریده بود؛ و سفید پوش بودند. دور و بر آن ها گنجینه های متعددی احتمالاً از طلا قرار داشت، اما در این نور، سرد و کریه به نظر می رسید. بر سرشان نیم تاج هایی قرار داشت و دور کمر هاشان زنجیر های طلای و بر انگشتانشان انگشتری های متعدد. شمشیر هایی در کنارشان قرار داده و سپر هایی بر زیر پاهایشان قرار نهاده بودند. اما بر روی گردن آن سه، شمشیری دراز و پهن قرار گرفته بود .

آنگاه سرودی آغاز شد؛ نجوایی سرد که اوج می گرفت و فرود می آمد. صدا ظاهراً از دور به گوش می رسید و بی حد و اندازه اندوه بار بود، گاه در هوا اوج می گرفت و گاه ضعیف می شد و مانند ناله ای آهسته از زمین بر می آمد، از میان سیل مبهم آوا های غمگین اما دهشت بار رشته ای از کلمات گاه به گاه شکل می گرفت: کلماتی تلخ، سخت، سرد، کلماتی سنگدلانه و دلگیر. شب به صبحی که از آن داغدار بود حمله می برد، و سرما به گرمایی که حسرت آن را داشت دشنام می گفت. فرود و تا مغز استخوانش یخ کرد. پس از زمانی سرود واضح تر شد، و او با ترسی که بر قلبش افتاد، فهمید که این کلمات به افسونی بدل شده است .

سرد بادا دست و قلب و استخوان،

و سرد باد خواب در زیر سنگ

هرگز مباد که برخیزد از روی بستر سنگی،

هرگز، تا آن که خورشید رو به زوال گذارد و ماه فرو میرد،

ستارگان در باد سیاه بمیرند،

و بادا که تا آن هنگام اینجا بر روی طلا بیارمند

تا آنگاه که فرمانروای تاریکی دستش را برافرازد

روی دریای مرده و زمین پ=مرده .

از پشت سر صدای خش خش و غوغای شنید. خود را بر روی یک بازو بلند کرد و نگاه کرد و اکنون در زیر نور پریده رنگ که درون نوعی دالان قرار دارند، دالانی که در پشت سرشان به سویی می پیچید. از یک گوشه، بازوی بلندی، کورمال کورمال روی انگشتانش می خزید و به سوی سام که نزدیکتر از همه به او دراز کشیده بود، و به طرف قبضه شمشیری که بر روی او قرار داشت، می آمد. ابتدا فرودو خیال کرد که واقعا با افسون آن سرود به سنگ تبدیل شده است. سپس فکر فرار، دیوانه وار به سرش زد. فکر کرد اگر حلقه را انگشت کند آیا موجودات گورپشته او را می بینند یا نه، و آیا می تواند راهی به بیرون بیابد. خود را در نظر آورد که آزاد روی سبزه ها می دود و به حال مری و سام پی بین تاسف می خورد، اما خودش آزاد و زنده است. گندالف می پذیرفت که کار دیگری از دست او بر نمی آمد .

اما شجاعت بیدار شده در درون او اکنون بسیار قوی بود: به همین سادگی نمی توانست رفقایش را ترک کند. دچار تزلزل شد و کورمال کورمال جیبش را جست و جو کرد، اما دوباره با خودش جنگید؛ و وقتی چنین کرد بازو نزدیکتر خزید. ناگهان عزمش جذب شد و به شمشیر کوتاهی که کنارش افتاده بود چنگ انداخت و زانو زد و روی بدن دوستانش خم شد. با تمام نیرویی که داشت شمشیر را بر روی دست خزنده، نزدیک مچش فرود آورد و دست قطع شد؛ ولی درست در همان لحظه شمشیر تا قبضه اش تکه تکه شد. صدای جیغی برخاست و روشنایی از بین رفت. صدای دندان قروچه در تاریکی بلند شد .

فرودو روی مری افتاد و صورت مری سرد بود. آنگاه به یک باره چیزی را که از همان لحظه نخست آمدن مه فراموش کرده بود، خاطره خانه روی دامنه تپه و ترانه تام را به یاد آورد. شعری را که تام آموخته بود، به خاطر آورد. با صدای درمانده و ضعیف شروع کرد: آی! تام بامبایل و با آوردن نام او صدایش گویی قوت گرفت: آهنگی زنگ دار و زنده داشت و محفظه تاریک انکار با طنین طبل و شیپور پر شد .

آی! تام بامبایل، تام بامبایلو!

کنار اب یا بیشه تپه یا نی یا بید

کنار آتش زیر ماه و خورشید گوش کن و او از زمان بشنو

بیا تام بامبایل خطر به ما نزدیک شد

سپس به یکباره سکوتی عمیق بر قرار شد و فرودو در آن سکوت می توانست صدای ضربان قلبش را بشنود. پس از لحظه ای که اهسته و طولانی گذشت صدایی را واضح اما آرام را از دور شنید که انکار از دل زمین یا دیوارهای ضخیم می آمد صدایی در جواب می خواند:

تام بامبایل پیر مرد شوخ و شنگی است

چکمه هایش زرد و پیراهنش آبی است

اواز او قوی تر و پا های او چابک تر است.

صدای گرومب گرومب بلندی خاستا انکار سنگ ها می غلتیدند و می افتادند و یک دفعه روشنایی به داخل جاری شد روشنایی واقعی روشنایی واقعی روز در پیچی کوتاه در ماندنی انتهای محفظه در آن سوی پا های فرودو ظاهر و سر تام (با کلاه پر و باقی چیزها) در قابی از نور خورشید که در پس از او سرخ رنگ با لا می آمد پدیدار شد. روشنایی روی کف آنجا افتاد و روی سورت های سه ها بیت که کنار فرودو آرامیده بودند. تکان نمی خورد اما رنگ بیمار گونه شان آنها را ترک گفته بود اکنون چنان به نظر می رسیدند که انکار فقط در خواب عمیقی فرو رفته بودند

تام خم شد و کلاهش را برداشت و او از خوانان داخل محفظه ی تاریک آمد:

بیرون شو ای صبح پیر! زیر نور خورشید محو شو!

شیون کن همچو باد مثل مه سرد جمع شو

انجا در سرزمین هایلم یزرع آن سوی کوه ها!

هرگز دوباره باز نگردد گور پشته ات را خالی کن

گم باش و فراموش شو تاریک تر از تاریکی

انجا که در وازه ها تا ابد بسته است تا روز باز پسین

با گفتن این کلمات صدای فریادی شنیده شد و بخشی از انتهای داخلی محفظه با صدای گرومپ فرو ریخت سپس جیغ بلند کش داری شنیده شد و در فاصله دور و مبهمی محو گردید سپس سکوت شد

تام گفت: بیا؛ رفیق فردو! بیا برویم روی علف های پاک باید کمک کنی که برشان دارم.

با کمک هم مری وسام و پی پین را بیرون بردند وقتی برای آخرین بار گور پشته را دید به نظرش رسید که دست که دست قطع شده ای را دید که مانند عنکبوتی زخمی روی توده ای از ریخته؛ هنوز پیچ و تاب می خورد. تام دوباره داخل شد و دوباره صدای کلی مشت و لگد به گوش رسید. وقتی بیرون می آمد روی دستش تو دهی بزرگی از از گنجه ها می کرد:

اشیا یی از طلا؛ نقره مس و برنز مهره ها و زنجیر ها و زیورات جواهر نشان بسیار. از پشته ای سبز بالا رفت وان ها را روی قلعه ای در زیر آفتاب قرار داد کلاه در دست و باد در موهایش در آنجا ایستاد و از وان بالا به سه ها بیتکه به پشت که به پشت بر روی علف ها در جانب غربی پشته دراز کشیده بودند نگاه کرد

بیدار شوید بچه های شوخ و شنگ! بیدار شوید و بشنوید که صدایتان می کنم.

دل ها و دستا و پا هایتان را گرم کنید سنگ سرد فرو افتاده

در تاریک چار تاق باز شده، دست مرده شکسته

شب در زیر شب گریخته و دروازه باز شده.

فردو با شادمانی بسیار دید که هاهایت ها تکان خوردند بازوانشان را کشیدند چشمهایشان را مالیدند و سپس ناگهان از جا جستند حیرت زده به دوروبر خویش و ابتدا فردو نگاه کردند سپس به تام که همچون شرچشمه ی بزرگ بالای پشته بر سرشان ایستاده بود و بعد به خودشان که ملبس به کهنه های سفید نازک بودند و تاج بر سر و کمر بندی از طلای زرد بر کمر داشتند و از آنها جلنگ جلنگ زیورات بلند بود.

مری شروع کرد: وای این چیزهای عجیب چیست؟

ونیم تاجی را که لغزیده و بر روی یکی از چشمانش آمده بود لمس کرد سپس دست نگه داشت و اندوهی بر چهره اش افتاد چشمانش را بست و گفت:

- بله یادم افتاد شب، مردان کارن دوم سراغمان آمدند و ما مغلوب شدیم. اه نیزه ای که در قلبم فرو رفت.

به سینه اش چنگ انداخت. گفت: نه!! نه!! و چشمانش را باز کرد. <دارم چه می گویم؟ خواب دیده ام. تو کجا بودی فردو؟> فردو گفت: فکر کردم گم شده ام ام نمی خواهم در موردش صحبت کنم. اجازه بده فکر کنیم که حالا باید چه کار کنیم! بگذار راهمان را ادامه بدهیم.

سام گفت: <با این شرایط و وضع قربان؟ لباس های من کجاست؟> نیم تاج و کمر بند و حلقه هایش را انداخت و با در ماندگی دور و اطرافش را نگاه کرد گویی انتظار داشت با لا پوش ونیم تنه و شلوارک و دیگر جامه های بی تی اش را همان نزدیکی ها <دم دست پیدا کند. تام در حالی که ورجه و ورجه کنان از پشته پایین می آمد گفت:

- <لباس هایتان را دیگر پیدا نمی کنید> و خندان زیر آفتاب و دور آنان شروع به رقصیدن کرد. ادم فکر می کرد که هیچ اتفاق خطرناکی نیفتاده است و به راستی وقتی به او نگاه کردند و درخشش شادمانه را در چشمانش دیدند به راستی وحشت از قلب هایشان رخت بست. پی پین در حالی که نیمه متحیر و نیمه خندان به او می نگریست پرسید:

- <منظورت چیست؟ چرا پیدا نمی کنیم؟>

- اما تام سرش را تکان داد و گفت: خورتان را از آب های عمیق نجات داده اید وقتی از غرق شدن نجات پیدا کردید <لباس که چیز مهمی نیست. خوشحال باشید دوستای شوخ و شنگ من اجازه بدهید که آفتاب گرم قلب و دست ها و پا های شما رو گرم کند! حالا که تام دارم برای شکار میروم این کهنه های پاره را در آورید و لخت بر روی علف ها بدوید!!!>

سوت زنان فریاد زنان به پایین تپه پرید. فردو از پی او نگاه کرد و دید که همچنان سوت زنان و دوان دوان به گودی شبز میان تپه خودشان و تپه ی بعدی می رود و هنوز می خواند:

های بیا! هوی بیا! کجا می زید پرسه؟؟

بالا پایین دور نزدیک اینجا اینجا بسه!

گوش تیز دماق دراز دم شلاقی بامپکین

جوراب سفید فرزندم چاقالوی پیرم لامپاکین

چنین می خواند و تند می دوید و کلاهش را به هوا می انداخت وان را می گرفت تا این که در چین خوردگی زمین پنهان شد اما برای مدتی، <های بیا هوی بیا> او را باد که هم اکنون مسیر ان عوض شده بود و از سمت جنوب می وزید به ان ها می رساند هوا دوباره داشت گرم می شد. هایت ها همچنان که او گفته بود مدتی روی علف ها دویدند سپس مثل کسان می که ناگهان از آب و گذاشته اند یا مثل مردمانی که پس از یک بیماری طولانی و زمین گیر شدن دوباره بیدار می شوند و در می یا بند که حالشان دور از انتظار بهبود یافته است و روز دوباره حالتی نوید بخش دارد با لذت زیر نور افتاب دراز کشیدند

تا زمانی که تام برگردد احساس سلامتی و (گرستگی) به ان ها دست داده بود تام دوباره برگشت و ابتدا کلاهش روی نوک تپه هویدا شد و شش اسبچه فرما ندر به صف از پی او می آمدند پنج اسبچه ی خودشان و یکی هم بیشتر آخری به وضوح لامپکین چاقه بود: او بزرگتر. چاق تر. قوی تر (و پیر تر) از اسبچه های خودشان می نمود. مری که اسبچه های دیگر متعلق به او بودند نام هایی از این دست بر روی آنها نداشته بود اما اسبچه ها با نام های جدیدی که تام روی ان ها گذاشته بود تا آخر عمر واکنش نشان می دادند. یکی یکی صدایشان کرد وان ها از پشته آمدند و به صف ایستادند ان نقت تام تعظیمی به هایت ها کرد گفت:

این هم اسبچه های شما! ان ها از بعضی جهت ها حسشان قوی تر از شما هایت های حواس پرت است - حس بویایی شان قوی تر است. برای همین بوی خطر پرا حس می کنند در حالی که شما صاف به طرفش میرید و وقتی فرار می کنند تا جان خود را نجات دهند در جهت درست فرار می کنند شما باید ان ها را ببخشید چون گرچه قلبا وفا دار هستند برای رو به رو شدن با هول و هراس موجودات گور پشته ساخته نشده اند اینجا را نگاه کنید دوباره برگشته اند و و همهی بارها ایشان را هم با خود آورده اند. مری و سام و پی بین با جامه های اضافه که دربار و بندیشان بود خود را پوشاندند و به زودی احساس گرما شدیدی کردند چرا که مجبور بودند چند دست از لباس های زخیم تر را به تن کنند که برای زمستانی که در پیش بود به همراه آورده بودند فردو پرسید: ان یکی حیوان پیر لامپکین پیر دیگر از کجا آمده؟

تام گفت: مال من است. دوست چهار پای من هر چند به ندرت سوارش می شوم و او اغلب بر روی دامنه تپه های دور پرسه میزند. وقتی اسبچه های شما در خانه ی من بودند با لامپکین آشنا شدند شب بوی او شنیدند و برای دیدن او به سرعت به طرفش دویدند فکر می کنم از ان ها مواظبت کرده و با حرفای حکیمانهاش همه ی ترسشان را از بین برده حالا لامپکین سر حال من، تام می خواهد سوارت شود. اهان! تام می خواهد با شما بیاید و شما را در جاده بگذارد پس اسبچه لازم دارد چون ادم نمی تواند با سواره می روند و مجبوری پای پیاده دوان دوان کنارشان بروی. راحت صحبت کن.

هایت ها از شنیدن این حرف خوشحال شدند و خیلی از تام تشکر کردند ولی او خندید و گفت شما در گم کردن خودتان استا دیدومن تا شما را صحیح و سالم ان طرف مرز زمین ها نبینم احساس رضایت نمی کنم. گفت: کارهایی هست که باید بکنم چیزهایی که باید بسازم ترانه هایی که باید بخوانم راه هایی که باید بروم و از سرزمینم مراقبت کنم. تام همیشه اینقدر نزدیک نیست که درها و شکاف های بید بن را باز کند. تام خانه ای دارد که باید به فکرش باشد گلدبری منتظر اوست.

افتاب هنوز در اوایل راه بود چیزی میان ساعت ۹ و ۱۰ هایت ها به فکر خوردن غذا افتادند. آخرین وعده ی غذایی که خورده بودند ناهار روز پیش <کنار سنگ ایستاده بود. انان صبحانه خود را از بقیه ی تدارکات تام یعنی از آنچه او برای شما آماده کرده بود با چیزهای اضافه دیگر که او با خود آورده بود صرف کردند. غذای مفصلی نبود (با در نظر گرفتن اشتهای هایت ها و اوضاع و احوال) ولی با خوردن ان حالشان خیلی بهتر شد. وقتی مشغول خوردن بودند تام به بالای پشته رفت و به برانداز کردن گنجینه ها مشغول شد. از بسیاری از ان ها توده ای ساخت و که روی سبزه ها می درخشید. گفت که ان جا بمتند و رایگان از کسانی باشند که ان ها را پیدا می کنند: پرندگان. چهار پایان. الف ها یا ادم ها یا و همهی موجوداتی که دوست هستند. زیرا جا دوی پشته بدین ترتیب

می شکست و از هم می پاشید و هیچ یک از موجودات گور پشته به سراغ ان نمی آمد از میان توده سنجاق سینه ای برای خود برگزید با رشته ای از سنگ های ابی رنگ که مثل گل های کتان به بال های پروانه های ابی سایه های بسیاری داشت. زمانی دراز به ان نگاه کرد و گویی از خاطر ای به هیجان آمد و سرانجام گفت: بازیچه خوبی برای تام و بانویش است. زن زیبایی بود که این شانه را به سرش میزد. الان گلدبری ان را به لباسش می زند و ما او را فراموش نمی کنیم.

برای هر کدام از هایت ها دشنه ای برگزید بلند برگی شکل و پرندها ساختی حیرت انگیز و با نقشی مار گونهبه رنگ سرخ و طلایی، وقتی ان ها را از غلاف سیاهشان بیرون کشید غلفی ساخته از فلزی عجیب سبک و محکم با رشته ای از سنگ های فروزان شروع به درخشیدن کردند خواه به سبب خاصیت غلاف ها یا افسونی که روی پشته ارامیده بود تیغه ها از دست زمان محفوظ باقی مانده بودند بدون هیچ زنگاری تیز درخشان زیر نور خورشید.

گفت: دشنه های قدیمی ان قدر دراز هستند که هابیت ها از ان ها به جای شمشیر استفاده کنند اگر مردمان شایر می خواهند به طرف شرق و جنوب یا ان دور ها به طرف تاریکی و خطر بروند داشتن تیغ های تیز به درد می خورد. ان گاه گفت که این تیغ ها را اد میان وسترنس سال ها پیش اب دا ده اند : آنان دشمنان فر ما نروای تاریکی بودند اما در سرزمین ناگمار مغلوب پادشاه شریر کارن دوم شدند.

تام نو جواکنان گفت: اینک انان را به خاطر بسپارید که چرا که هنوز از اینان سر گر دانند پسران پادشاهان فراموش شده و در تاریکی می گردند و مردمان بی اعتنا را از چیز های اهریمنی محافظت می کنند

هابیت ها از حرف های او سر در نیاوردند اما همچنان که او سخن می گفت رویای پهنه ی وسیعی را دیدند که گویی متعلق به سالها پیش بود. پهنه ای همچون یک دشتسایه گرفته ی پهنار که بر روی انهیئت هایی انسانی بلند و عبوش با شمشیر های درخشان شلنگ اندازی رفتند و از پس همه یکی آمد که ستاره ای بر جبینش داشت. سپس رویا محو شد و انان دوباره به دنیای پر از افتاب باز گشتند که دوباره راه بیفتند و بار و بندیلشان را بستند و اسبچه هایشان را بار زدند و آماده شدند سلاح های جدید خود را بار زدند و آماده شدند سلاح های جدید خود را که از کمر بند های چرمی زیر نیم تنه هاشان اوخته بود بسیار بد قواره و بی تناسب یافتند تردید داشتند چیز های مثل این به دردشان بخورد. پیش از این کارشان به ما جراهایی همچون جنگیدن نکشیده بود ولی این فرار معلوم نبود ان ها را به کجا می رساند.

سرانجام عازم شدند. اسبچه هایشان را به پایین راهنمایی کردند و سپس سوار شدند و با یورتمه به سرعت در طول دره به راه افتادند به پشت سر خود نگاه کردند و قله ی پشته ی قدیمی را دیدند که از ان با زتاب نور خورشید بر روی بر روی طلا همچون شعله ای زرد بالا می رفت پس از ان یکی از دامنه های بلندی را دور زدند و ان منظره از چشم پنهان گردید.

اگر چه فردو دور و بر خود را از هر سو نگاه میکرد هیچ نشانی از نشانی از سنگ های بزرگ که مثل دروازه ایستاده بودند ندید و طولی نکشید که به شکاف شمالی رسیدند و با شتاب از میان ان گذشتند و زمین در مقابل ان ها ارتفاع کم کرد. سپس با همراهی تام با مبادیل سفری بسیار شاد از اب در آمد تا با مبادیلی که شادمانه دوش به دوش انها یا پیشا پیش سوار بر لامپا کین چاقه یورتمه می رفت لامپا کینی که بسیار سریع تر از آنچه دور کمر او نوید می داد می توانست حرکت کند. تام بیشتر راه را به خواندن ترانه گذراند ترانه هایی که عمدتاً بی معنی یا شاید به زبانی بیگانه و ناشناخته برای هابیت ها بود زبانی باستانی که کلمات ان موجب شگفتی و لذت بود.

پیوسته پیش می رفتند اما به زودی در یافتند که جاده دور تر از ان بوده است تصورش را می کردند حتی بدون در نظر گرفتنه خوابشان در نیمه ی روز پیش انان را از رسیدن به انجا قبل از در آمدن شبباز داشته بود خط سیاهی که دیده بودند بر حاشیه ی نهری عمیق با دیواره ای پر شیب در طرف مقابل رسته بود. تام گفت که این زمانه ی مرز پادشاهی بوده است ام در زمان های خیلی خیلی دور. به نظر میرسد که چیز خیلی غم انگیزی را به یاد می آورد و چیز زیادی در باره ان نگفت.

انها نزدیک نهر سرازیر شدند و از طرف دیگر بالا آمدند و از شکافی در دیوار گذشتند و سپس چون به نحوی به سمت غرب کشیده شده بودند زمین اکنون باز و مسطح بود و انان بر سر عتشان افزودند اما خورشید تا اندازه ای پایین آمده بود که سر انجام ردیف درختان را دیدند و دانستند که پس از ما جراهای غیر منتظره بسیار دوباره به جاده برگشته اند.

چند صد گز باقیمانده را با اسبچه هایشان به سوی ان تاختند و زیر سایه ی دراز درختان ان ایستادند روی بر آمدگی شیب داری مشرف به جاده ایستاده بودند و جاده از هم اکنون که عصر نزدیک تر می شد تاریک تر بود وزیر پای انان پیچ می خورد و جلو می رفت در اینجا تقریباً از جنوب غرب تا شمال شرق امتداد داشت و در سمت راست انان در همان نزدیک در گودی پهنی فرو می رفت. رد چرخ ها روی ان به چشم می خورد و نشانه های بسیار از باران سنگین اخیر داشت. حوضچه ها و چاله های پر از اب بر روی ان دیده می شد. از سراسیمی پائین رفتند و بالا و پایین را نگاه کردند. هیچ چیز توی جاده دیده نمی شد

فردو گفت: خوب بالا خره دوباره توی جاده هستیم! فکر نمی کنم با این میان بر از توی جنگل بیشتر از ۲ روز را از دست داده باشیم!

اما شاید تاخیر مان مفید از اب در بیاید... ممکن است ردمان را گم کرده باشند. دیگران به او نگاه کردند. سایه ی ترس سواران سیاه بار دیگر به دلشان افتاد. از زمانی که وارد جنگل شده بودند عمدتاً به بازگشت به جاده می اندیشدند اما حالا جاده زیر پایشان قرار داشت خطری را که انان را تعقیب می کرد به یاد آوردند و متحمل تر ان بود که که روی خود منتظر باشند با نگرانی به خورشید که غروب می کردند نگاه کردند اما جاده قهوه ای رنگ و خالی بود.

پی پین بی درنگ پرسید: فکر می کنید امشب تعقیمان کنند؟

تام بام با دلیل جواب داد: نه! امید وارم امشب تعقیمان نکنند. همین طور هم شاید روز بعد. اما به حدس من زیاد اعتماد نکنید چون با اطمینان نمی توانم بگویم دانش من در طرف شرق رو به زوال می رود. تام در امر سواران سرزمین سیاه که خیلی دور از سرزمین او قرار دارد استاد نیست.

با وجود این هابیت ها ارزو می کردند که ای کاش او همراه هشان می آمد. احساس می کردند اگر یک نفر بتواند از پس سواران سیاه بر آید این فرد اوست. باید به زودی راهی سرزمین های می شدند که کاملاً برای ان ها- مگر در بیشتر افسانه های مبهم و قدیمی ترشایر بیگانه بود و در گرگ و میشی که از راه می رسید ارزو کردند که ای کاش الان در خانه بودند. نوعی احساس تنها بی عمیق و از دست رفتن بر وجودشان مستولی شد. ساکب و میل برای وداع ایستادند و ان گاه کم کم متوجه شدند که تام به درودشان می گوید و از انان می خواهند که دل قوی دارند و تا تاریکی هوا بی وقفه بروند.

> قبل از اینکه روز تمام شود تام تو صیه ی خوبی به شما می کند(بعد از ان دیگر بسته به بخت و اقبال خودتان است که امید وارم همراهان باشد و راهنمایی تان بکنند) ۴ مایل که در طول جا ده بروید می رسید به روستایی به اسم بری در زیر تپه ی بری که در هاشان رو به غروب باز می شود یک مهمانخانه قدیمی پیدا می کنید که به ان اسپچه راهور گویند میهمانخانه دار لایق ان جا بارلی من بارتبار است. شب را می توانید ان جا بمانید و بعد از ان صبح کمکتان می کند که به سرعت را هتان را ادامه بدهید شجاع اما محتاط باشید! نگذارید کهنگذارید روحیه ی شادتان افت بکند برانید و به استقبال سرنوشتتان بروید.

التماس کردند که حداقل تا مهمانخانه با ان ها بیاید تا بار دیگر باهم چیزی بنوشند اما خندید و امتناع کرد و گفت: سرزمین تام اینجا تمام می شود: او از مرز نخواهد گذشت. تام باید به فکر خانه خود باشد و گلد بری منتظر است! ان گاه رو گر داند و کلاهش را تکان داد و پشت لا مپا کین نشست و سواره از سر بالایی جاده با لا رفت و هم چنان که دور می شد در غروب شروع به آواز خواندن کرد.

هابیت ها از شب با لا کشیدند و نگاهش کردند تا ان که از دید خارج شد.

سام گفت: متاسفانه از اینکه ارباب بامبادیل تر کمان کرد. شک ندارم که رفتن او یک هشدار است. گمان کنم باید خیلی جلو برویم تا کسی را ببینیم که همین قدر خوب و عجیب باشد. اما انکار نمی کنم که از دیدن اسپچه راهوری که حرفش را زد خوشحال می شوم. امید وارم چیزی باشد مثل از دهای سبز! طرف خانه ی خودمان! مردمان بری از کدام قسمتند؟ مری گفت: در بری هم هابیت ها هستند و هم آدم های بزرگ با جرات می گویم مثل خانه ی خودمان به اندازه کافی راحت خواهد بود. ان طور که همه می گویند اسپچه مهمانخانه خوبی است. مردم طرف های ما گاه و بی گاه سواره تا ان جا می روند!

فردو گفت: شاید همان چیزی باشد که ارزویش را می کنیمولی در عین حال بیرون شایر قرار دارد. خیلی زیاد از ان جا احساس را حتی نکنید! لطفا یادتان باشد که همه ی شما که نباید اسمی از بگینز بیاورید. اگر قرار باشد اسم خودمان را بگوئیم من آقای اندر هیل هستیم!

سوار اسپچه هاشان شدند و سواران در غروب به راه افتادند وقتی لک و لک کنان آهسته از تپه پائین می رفتند و آهسته با لا می آمدند تاریکی به سرعت فرو آمد تا اینکه سرانجام روشناهایی هایی را می دیدند که از مسافتی بیشتر چشمک می زد. تپه ی بری پیش رویشان قدر افراشت و راه را مسدود کرد. توده ی تاریکی بود در مقابل ستارگان مه گرفته و روی دامنه غربی ان روستای بزرگی لمیده بود. اکنون با شتاب به سوی ان راندند و تنها ارزویشان یافتن آتشی بود و دری که میان ان ها و شب حایل میشد.

کاری از بچه های تیم تایپ دنیای جادوگری



## فصل ۹

### در مهمانخانه اسبچه راهوار

بری روستای عمده بری لند بود. قلمرو مسکونی کوچک، مثل یک جزیره در زمین های خالی آن دور و اطراف، علاوه بر خود بری، استادل در طرف دیگر تپه بود، کومب در دره ای عمیق کمی جلوتر در طرف شرق واقع بود و آرچت در حاشیه بیشه چت وود قرار داشت. در اطراف تپه بری و دهکده ها، دشت کوچکی از مزارع و بیشه زار دست کاشتی بود که چند مایل وسعت داشت.

آدمیان بری موهای قهوه ای رنگ داشتند و چهار شانه و کوتاه قد و و با نشاط و مستقل بودند: تحت امر هیچ کس نبودند جز خودشان، و بیشتر از آنچه در میان مردمان بزرگ معمول بود (یا هست) با هایت ها و دورف ها از الف ها و دیگر ساکنان جهان دور و اطرافشان روابط دوستانه و آشنایی داشتند. مطابق داستان های خودشان، ساکنان اصلی آنجا و فرزندان نخستین آدمیانی بودند که در غرب سرزمین میانه سرگردان شدند. تعداد کمی از آنها از آشوب های روزگاران پیشین جان سالم بدر بردند، اما وقتی پادشاهان دوباره از دریاها بزرگ بازگشتند، آدمیان بری را آنجا یافتند، و آنان هم اکنون که خاطره پادشاهان قدیمی در دل سبزه ها از میان رفته بود، هنوز هم در آنجا ساکن بودند.

در آن روزگاران هیچ یک از آدمیان تا بدین حد در سمت غرب یا حدود یکصد فرسنگی شایر ساکن نبود. اما در سرزمین های بیابانی آن سوی بری، افراد سرگردان اسرار آمیزی وجود داشتند. مردمان بری آنان را تکاور می خواندند و چیزی درباره اصل و منشا آنان نمی دانستند. بلند قامت تر و سبزه تر از آدمیان بری بودند و اعتقاد بر این بود که قدرت بینایی و شنوایی عجیب و توانایی درک زبان چارپایان و پرندگان را دارند. به دلخواه خود در جنوب و شرق، حتی تا کوه های مه آلود پرسه می زدند، اما اکنون تعدادشان انگشت شمار بود و به ندرت می شد آنها را دید. وقتی که سر و کله آنها پیدا می شد، خبرهای سرزمین های دوردست را با خود می آوردند و داستان های عجیب فراموش شده را حکایت می کردند که اشتیاق همه را برای شنیدن جلب می کرد، اما مردمان بری زیاد یا آنان گرم نمی گرفتند.

همچنین خانواده های بسیاری از هایت ها در بری لند ساکن بودند، و آنان ادعا می کردند که قدیمی ترین ساکنان هایت در جهان هستند، جایی که حتی مدت ها پیش از عبور از برندی واین و ایجاد مهاجر نشین شایر، مسکون شده بود. اغلب آنان در استادل می زیستند، هر چند تعدادی نیز در خود بری، در شیب های مرتفع تر تپه، بالاتر از خانه آدم ها سکونت داشتند.

مردم بزرگ و مردم کوچک (چنانکه آنان همدیگر را به این نام می خواندند) روابط دوستانه ای با هم داشتند و با راه و رسم خود به امور خود مشغول بودند، اما هر دو گروه، به حق خود را بخش ضروری مردم بری می پنداشتند. در هیچ کجای دیگر جهان این نظم و ترتیب عجیب، اما عالی یافت نمی شد. خود مردم بری، بزرگ و کوچک زیاد سفر نمی کردند، و امور چهار دهکده مشغولیت عمده آنان بود. هر از گاهی هایت های بری تا باک لند یا حتی تا فاردینگ شرقی می آمدند، اما اگرچه تا سرزمین کوچک آنان، از شرق پل برندی واین بیش از یک روز سواره راه نبود، هایت های سایر اکنون به ندرت آنجا می رفتند. یک باک لندی یا توک ماجراجو، گاه و بیگاه برای یک یا دو شب اقامت تا میهمانخانه می آمد، اما حتی این موارد هم با گذشت زمان نادرتر می شد. هایت های شایر، به هایت های بری و به هر کس که بیرون از مرز های آنان زندگی می کرد، نسبت خارجی می دادند و کمتر به اینگونه مردمان علاقه داشتند و آنان را کند ذهن و بی فرهنگ می پنداشتند. احتمالاً در آن روزگار خارجیان بیشتری در غرب دنیا، بیشتر از

آنچه مردم شایر تصورش را می کردند ، پراکنده بود . بی تردید بعضی از اینان بهتر از خانه به دوش ها نبودند و حاضر بودند که در هر شب تپه ای نقب های خود را بکنند و تا زمانی که مناسب اقامت بود در آنجا بمانند . اما در بری لند هایت ها به هر حال آبرومند و مرفه بودند و روستایی تر از خویشاوندان دورشان در داخل شایر به نظر نمی رسیدند . هنوز آن زمان فراموش نشده بود که رفت و آمد زیادی میان شایر و بری وجود داشت . مطابق همه روایتها خون هایت های بری در رگ های برندی باک ها جریان داشت .

روستای بری حدود یکصد خانه سنگی داشت و این خانه ها از آن مردم بزرگ بود که اغلب بالای جاده قرار داشتند و در دامنه تپه با پنجره هایی رو به غرب غنوده بودند . در آن طرف ، نهر عمیقی با یک حصار کلفت در داخل ، به شکل نیم دایره ای بزرگ از تپه شروع می شد و به طرف آن باز می گشت . جاده از روی یک برآمدگی ، از میان نهر و حصار می گذشت ، اما در محل تلاقی آن با حصار ، دروازه ای بزرگ نصب شده بود . دروازه دیگری در گوشه جنوبی قرار داشت ، جایی که جاده از دهکده بیرون می رفت . دروازه ها با در آمدن شب بسته می شدند ، اما درست داخل آنها کلبه های کوچکی برای اقامت نگهبانان تعبیه شده بود .

پایین روی جاده ای که به سمت راست امتداد می یافت تا پای تپه را دور بزند ، میهمانخانه بزرگی قرار داشت . آن را سال ها پیش وقتی که رفت و آمد توی جاده ها هنوز خیلی بیشتر بود ، ساخته بودند . زیرا بری در محل تلاقی راههای قدیمی قرار گرفته بود ، یک راه باستانی دیگر درست بیرون نهر در انتهای غربی دهکده ، جاده شرق را قطع می کرد و در روزگاران پیشین آدمیان و مردم دیگر از هر دست روی آن به سفر های بسیار دست می زدند .

عجیب مثل خبر های بری هنوز از ضرب المثل های فاردینگ شرقی بود و از همان روزگار به ارث رسیده بود ، وقتی که خبرهای شمال و جنوب و شرق را می شد در میهمانخانه شنید و زمانی که هایت های شایر عادت داشتند بیشتر وقت ها برای شنیدن این خبر ها به آنجا بروند . اما سرزمین های شمالی مدت ها پیش متروک شده بود و جاده شمالی اکنون به ندرت مورد استفاده قرار می گرفت ، علف ها سرتاسر آن را پوشانده بود و مردم بری به آن راه سبز می گفتند .

هرچند میهمانخانه بری هنوز هم آنجا بود و میهمانخانه دار فردی مهم به شمار می آمد . خانه او محل ملاقات مردم بیکار و پرچانه و کنجکاو ، و ساکنان چهار روستا از کوچک و بزرگ بود ، و پناهگاهی بود برای تکاوران و دیگر آدم های سرگردان و برای مسافرانی ( اغلب دورف ها ) که هنوز در جاده شرق سفر می کردند و به کوهستان در رفت و آمد بودند .

هوا تاریک بود و ستارگان سفید در آسمان می درخشیدند که فرود و دوستانش سرانجام به محل تلاقی راه سبز رسیدند و به روستا نزدیک شدند . به دروازه غربی رسیدند و آن را بسته یافتند . اما جلوی در کلبه آن طرف حصار ، مردی نشسته بود . از جا جست و فانوسی بدست گرفت و از روی شگفتی به آنان نگریست .

با لحنی تند پرسید : (( چه می خواهید و از کجا می آید ؟ ))

فرود جواب داد : (( می خواهیم برویم میهمانخانه اینجا . داریم به طرف شرق سفر می کنیم و امشب بیشتر از این جلوتر نمی توانیم برویم . ))

نگهبان دروازه آرام و انگار خطاب به خودش گفت : (( هایت ها ! چهار هایت ! و به علاوه آن طور که از طرز صحبت کردنشان معلوم است ، از شایر . ))

لحظه ای با بد بینی به آنان خیره شد و سپس آهسته دروازه را باز کرد و اجازه داد تا سواره وارد شوند .

وقتی اندکی کنار در کلبه او ایستادند ، ادامه داد : (( ما مردم شایر را شب ها زیاد توی جاده نمی بینیم . تعجب مرا ببخشید ، ولی برای چه کاری به شرق بری می روید ! ممکن است اسم شما را ببریم ؟ ))

فرودو گفت : (( اسم ما و کارمان به خود ما مربوط می شود و اینجا جای خوبی برای صحبت در باره این چیزها به نظر نمی رسد . )) از طرز نگاه مرد یا لحن صحبت کردن او ، خوشش نیامده بود .

مرد گفت : (( کار خودتان به خودتان مربوط است ، شکی نیست ، اما کار من وقتی که هوا تاریک شد این است که از مردم سوال ببریم . ))

مردی مداخله کرد : (( ما از هابیت های باک لند هستیم و هوس سفر و ماندن در میهمانخانه اینجا به سرمان زده . من برندی باک هستم ، این برای تو کافی است ؟ مردم بری میهمان نواز بودند . یا من اینطور شنیده ام . ))

مرد گفت : (( باشد ! باشد ! قصد اهانت نداشتم . اما احتمالاً می بینید که علاوه بر بابا هری آدم های دیگری هم از شما سوال می پرسند . آدم های مشکوک این دور و اطراف هستند . اگر به اسبچه بروید ، می بینید که فقط شما میهمان آنجا نیستید . ))

برایشان شب خوشی آرزو کرد و دیگر چیزی نگفتند ، اما فرودو می توانست در نور فانوس ببیند که مرد با کنجکاوی به آنان چشم دوخته است . وقتی سواره پیش رفتند از صدای بسته شدن دروازه در پشت سرشان خوشحال شد . مانده بود که چرا مرد این قدر مظنون بود ، و آیا کسی خبر گروهی از هابیت ها را از او پرسیده بود . آیا گندالف در مورد آنان پرس و جو کرده بود ؟ احتمال داشت که وقتی در جنگل و بلندی ها معطل شده بودند ، به آنجا رسیده باشد . اما چیزی در نگاه و صدای نگهبان دروازه بود که او را دلواپس می کرد .

مرد لحظه ای از پشت سر به هابیت ها خیره شد و سپس به خانه اش برگشت . به محض آنکه پشتش را به دروازه کرد ، شبی تیره به سرعت از روی آن پرید و در سایه های خیابان دهکده ناپدید شد .

هابیت ها سواره از شبی بالا رفتند و چند خانه تک افتاده را پشت سر گذاشتند و به جلوی میهمانخانه رسیدند و ایستادند . خانه ها در نظر آنان بزرگ و عجیب می نمود . سام سرش را بالا گرفت و به میهمانخانه سه اشکوبه با پنجره های بسیارش خیره شد و احساس کرد روحیه اش را باخته است . پیش خود تصور کرد که غول های بلند تر از درختان و حت ی موجوداتی دهشتناک تر را سرانجام در طول سفرش خواهد دید ، اما در حال حاضر نخستین نشانه آدمیان و ساختمان های بلند شان برای پایان تاریک یک روز خسته کننده ، نه تنها کافی بلکه بیش از حد انتظار بود . وی اسب های سیاهی را در خیال مجسم کرد که همه زین شده و در سایه های حیاط میهمانخانه ایستاده بودند و سواران سیاهی را تصور کرد که از پنجره های تاریک بالایی به پایین می نگرستند .

گفت : (( لابد ما نمی خواهیم امشب را اینجا بمانیم قربان ، مگر نه ؟ اگر هابیت ها در این دور و اطراف هستند چرا دنبال کسی نمی گردیم که کایل باشد ما را به خانه اش ببرد ؟ این طور خیلی دنج تر است . ))

فرودو گفت : (( میهمانخانه چه ایرادی دارد ؟ تام بامادیل سفارش همین جا را کرد . فکر می کنم داخلش خیلی دنج باشد . ))

میهمانخانه حتی از بیرون در نظر چشم های آشنا خانه ای خوشایند می نمود . سردری مشرف به جاده داشت و دو جناح آن در دل شیب های زمین پایین تپه کنده شده و تا اندازه ای در دل آن فرو رفته بود ف به نحوی که پنجره های طبقه دوم در پشت ساختمان م سطح زمین بود . تاق عریضی بر فراز یک هستی بزرگ در میان دو جناح ساختمان قرار داشت و در سمت چپ زیر طاق در گاهی بزرگ دیده می شد که دسترسی به آن از طریق چند پله عریض ممکن بود . در باز بود و روشنایی از آن به بیرون جاری می شد . در

بالای تاق چراغی روشن و در میان آن تابلوی بزرگی آویزان بود ، نقش اسبچه سفید چاقی که روی دو پای عقبش ایستاده و دستانش را به هوا بلند کرده بود . روی در با رنگ سفید نوشته بودند : اسبچه راهوار به مدیریت بازلی من با تر بار . از پشت پرده های ضخیم بسیاری از پنجره های پایینی نور چراغ ها به چشم میخورد .

همچنان که در تاریکی بیرون این پا و آن پا می کردند ، کسی در داخل شروع به خواندن ترانه شادی کرد ، و صداهای با نشاط متعددی در همسرایی به او پیوستند . لحظه ای به صدای نوید بخش گوش دادند و سپس از اسبچه هاشان پایین آمدند . ترانه به پایان رسید و شلیک خنده ها و کف زدن ها آغاز شد .

اسبچه ها را به زیر طاق راهنمایی کردند و با رها کردن آنها در زیر هشتی از پله ها بالا رفتند . فرود و جلو رفت و نزدیک بود با مرد چاق کوتاه قامتی که سری تاس و صورتی سرخ داشت تصادف کند . پیش بند سفیدی بسته بود و با جنب و جوش از این در بیرون می آمد و از دیگری داخل می رفت و سینی بزرگی انباشته از لیوان های دسته دار بزرگ پر را حمل می کرد .

فرود و شروع کرد : (( می توانیم \_\_\_\_\_ ))

مرد از روی شانه اش فریاد زد : (( بی زحمت یک لحظه صبر کنید . )) و در هیاهوی صداها و ابری از دود فرو رفت . لحظه ای بعد بیرون آمد و دستانش را روی پیش بندش پاک کرد .

تعظیم کنان گفت : (( شب خوش ارباب کوچک ! چه فرمایشی دارید ؟ ))

(( تخت خواب برای چهار نفر و اصطبل برای پنج اسبچه ، اگر بتوان فراهم کرد . شما آقای باتر بار هستید ؟ ))

گفت : (( درست است ، اسم من بارلی من است . بارلی من باتر بار در خدمت شماست ! شما اهل شایرید ، ها ؟ )) و سپس ناگهان دستش را به پیشانی اش کوبید ، انگار که می خواست چیزی را به یاد بیاورد . فریاد زد : (( هایت ها ! این موضوع من را یاد چه چیزی می اندازد ! ممکن است اسم های شما را بپرسم قربان ؟ ))

فرود و گفت : آقای توک و آقای برندی باک ، و این هم سام گمگی است ، اسم من آندرهیل است . ))

آقای باتر بشکنی زد و گفت : (( حالا بفرمایید ! دوباره فراموشم شد ! اما وقتی وقت پیدا کردن پیدا کردم ، دوباره یادم می افتد . از پا افتاده ام ، ولی ببینم چه کار می توانم بریتان بنم . ما این روزها دیگر زیاد از شایر میهمان نداریم ، و متاسفم که چندان که باید و شاید از شما استقبال نمی کنم . اما امشب چنان جمعیتی توی مهمانخانه هست که از خیلی وقت پیش سابقه نداشته . ما توی بری می گوییم : باران نمی بارد وقتی هم که می بارد مثل سیل می بارد . ))

فریاد زد : (( آهای ! ناب ! کجایی فس فسوی پا پشمالو ؟ ناب ! ))

(( آدمم قربان ! آدمم ! )) یک هایت با ظاهر شاد از میان در جست و خیز کنان پیدا شد و با دیدن مسافران لحظه ای ایستاد و با علاقه به آنان خیره شد .

ارباب پرسید : (( باب کجاست ؟ نمی دانی ؟ خوب پیداش کن ! عجله کن ! من که شش پا ندارم و همین طور هم شش تا چشم ! به باب بگو که پنج تا اسبچه هست که باید بردشان اصطبل . باید یک جایی جایشان بدهد . )) ناب با نیش باز و چشمک زنان به دو رفت .

آقای باتر بار در حالی که به پیشانیش می زد ، گفت : (( خوب حالا چه می خواستم بگویم ؟ به قول معروف یک چیز می آید تو ذهن آدم و چیز دیگر را بیرون می کند . امشب آن قدر گرفتارم که سر گیج می رود . یک گروه دیشب از راه سبز ، از طرف جنوب آمده - و این خودش به اندازه کافی شروع عجیبی بود . بعد یک گروه از دورف ها که دارند به سمت غب می روند ، عصر امروز از راه رسیدند . و حالا هم شما . اگر هابیت نبودید ، بعید می دانم که م بتوانستیم اینجا به شما جا بدهیم . اما یکی دو اتاق در جناح شمالی داریم که وقتی اینجا را ساختند ، مخصوصا آنها را برای هابیت ها در نظر گرفتند . در طبقه همکف ، درست همانطور که خودشان ترجیح می دهند ، پنجره های گرد ، درست همان چیزی که دوست دارند ، امیدوارم راحت باشید . شک ندارم که منتظر شام هستید . سعی می کنیم ر چه زودتر آماده بشود . حالا از این طرف بفرمایید !! ))

مسافت کوتاهی در داخل یک رارو راهنمایی شان کرد و دری را باز کرد . گفت : (( این هم یک اتاق پذیرایی کوچک ! امیدوارم مناسب باشد . حالا مرا می بخشید . خیلی گرفتارم . وقت برای حرف زدن نیست . باید بدوم . برای آدمی که دو تا پا دارد کار سختی است ، ولی لاغر تر نمی شوم . دوباره به شما سر می زنم . اگر چیزی لازم داشتید زنگ بزنید تا ناب بیاید . اگر نیامد ، هم زنگ بزنید و هم فریاد !! ))

سر انجام بیرون رفت و آنان را تقریبا از نفس افتاده و به حال خود رها کرد . به نظر می رسید که قادر است یک نفس و بی انتها حرف بزند ، حالا هر چه قدر که میخواهد گرفتار باشد . خود را در اتاق کوچک و دنجی یافتند . آتش کوچک درخشانی در بخاری روسن سود و در مقابل آن چند صندلی کوتاه و راحت قرار داده بودند . میزگردی در آنجا بود و از قبل رومیزی سفیدی روی آن گسترده بودند و در وسط آن زنگ بزرگی به چشم می خورد . اما ناب ، خدمتکار هابیت بسیار پیشتر از آن که به فکر زنگ زدن بیافتند ، با جنب و جوش وارد شد . شمع و یک سینی پر از بشقاب آورده بود .

پرسید : (( چیزی برای نوشیدن میل دارید ؟ می خواهید تا شامتان حاضر می شود اتاق خواب ها را نشانان بدهم ؟ ))

دست و رو شسته و دور لیوان های دسته دار گود پر از آبجو نشسته بودند که آقای باتر بار و ناب دوباره داخل شدند . در یک چشم به هم زدن سفره گسترده شد : سوپ داغ و گوشت سرد و شیرینی و تمشک و قرص های نان تازه و قالب های کره و پنیر نیم کهنه ، غذای ساده خوب ، به همان خوبی که در شایر یافت می شد و آن قدر خودمانی که آخرین نشانه سوظن سام را که قبلا تا حد زیادی با آبجوی ناب تسکین یافته بود ، از میان ببرد .

میهمانخانه دار کمی آن دور و بر این پا و آن پا کرد و سپس پیشنهاد داد که ترکشان کند . دم در ایستاد و گفت : (( نمی دانم آیا دلتان می خواهد وقتی شامتان را صرف کردید به جمع ملحق شوید یا نه . شاید ترجیح بدهید به رختخوابتان بروید . با این حال اگر تصمیم به آمدن گرفتید ، جمع از ملاقاتتان خوشوقت می شود . خارجی ها - معذرت می خواهم باید بگویم مسافران شایر - زیاد به اینجا نمی آیند ، دوست داریم یک خورده از خبرها را بشنویم ، یا هر داستان یا ترانه ای که یادتان باشد . اما هر طور که میلتان است ! اگر چیزی کم و کسر داشتید زنگ بزنید !! ))

وقتی شام به پایان رسید چنان دلگرم شده و سر حال آمده بودند ( سه ربع ساعت بی وقفه خوردن بدون آنکه هیچ صحبت غیر ضروری مزاحمشان شود ) فرود و پی پین و سام تصمیم گرفتند که به جمع بپیوندند . مری گفت که احتمالا جمع کسالت باری خواهد بود . (( من همین جا در آرامش یک خورده کنار آتش می نشینم ، شاید هم بعدا بیرون بروم که هوایی تازه کنم . مواظب رفتار و حرف زدن خودتان باشید و یادتان نرود که قرار است مخفیانه فرار کنید و هنوز توی شاهراه هستیم و خیلی هم از شایر دور نشده ایم !! ))

پی پین گفت: (( بسیار خوب! تو مواظب خودت باش! گم نشوی، و فراموش نکن که داخل امن تر است! ))

جمع در تالار بزرگ عمومی میهمانخانه گرد آمده بود. وقتی چشمان فرودو به روشنایی خو گرفت، متوجه شد که تعداد زیاد است و جورواجور، منبع روشنایی عمدتاً از یک کنده درخت بود که با درخشش مشغول سوختن بود، زیرا سه چراغ آویزان از سقف، کم سو بودند و در حبابی از دود فرو رفته بودند. بارلی من باتر بار کنار آتش ایستاده بود و با یک جفت دورف و یک یا دو تن از آدم هایی که شکل و شمایل عجیب داشتند صحبت می کرد. روی نیمکت های محل ( که نشسته بودند و یک ریز با هم حرف می زدند ) و باز چند دورف، و تعدادی چهره های مبهم دیگر که در سایه ها و گوشه ها تشخیص آنان دشوار بود.

به محض اینکه هایت های شایر وارد شدند، بری لندی ها یک صدا به آنان خوش آمد گفتند. بیگانگان، آنهایی که از راه سبز آمده بودند با کنجکاو به آنان نگاه می کردند. میهمانخانه دار مردم بری را با چنان شتابی به تازه واردان معرفی کرد که تعداد زیادی اسم به گوششان خورد، اما نفهمیدند که این نامها هر یک به چه کسی تعلق دارد. آدم های بری ظاهراً چنین می نمود که بیشتر نام های گیاهی دارند ( که در نظر مردمان شایر نسبتاً عجیب بود ) نام هایی همچون راش لایت، گوت لیف، هیتز توز، اپل دور، تیستل وول و فرنی ( بگذریم از خود باتر بار ). بعضی از هایت نام های مشابهی داشتند. به عنوان مثال به نظر می رسید که تعداد زیادی ماگ ورت وجود دارد. اما بیشتر آنان نام های معمولی داشتند، مثل بنگز، بروک هاوس، لاتنگ هولز، سند هیور، و تونلی که بسیاری از این نام ها در شایر هم بکار می رفت. تعداد زیادی آندرهیل از استادل وجود داشت و از آنجا که آنان اعتقاد داشتند که نمی توانند بدون آنکه خویشاوند هم باشند، نامی مشترک داشته باشند، به فرودو مثل پسر عمویی که دیرزمانی است گم شده، دلبستگی نشان دادند.

هایت های بری در واقع رفتاری دوستانه و کنجکاو داشتند، و فرودو به زودی دریافت باید توضیحاتی چند برای آنچه داشت انجام م ی داد، ارائه کند. چنین وانمود کرد که به تاریخ و جغرافیا علاقمند است ( که با گفتن این حرف سرهای بسیاری در تایید گفته او به جنبش در آمد، هر چند که هیچ یک از این کلمات در گویش بری کاربرد زیادی نداشت ). گفت که به نوشتن کتابی علاقه مندم ( که با گفتن آن همه شگفت زده شدند ) و این که من و دوستانم میخواهیم اطلاعاتی را درباره هایت هایی که بیرون از شایر و به خصوص در سرزمین های شرقی زندگی م یکنند، گرد آوری کنیم.

در این هنگام همه با هم به حرف زدن پرداختند. اگر فرودو واقعا میخواست کتابی بنویسد و گوش های متعددی داشت، در عرض چند دقیقه به اندازه مطالب چند فصل چیز می آموخت. و اگر این هم کافی نبود به او فهرستی از نام ها را عرضه کردند که با (( بارلی من خودمان در اینجا )) شروع می شد و او برای اطلاعات بیشتر می توانست به آنان مراجعه کند. اما پس از زمان کوتاه وقتی معلوم شد که فرودو در جا مشغول نوشتن کتابش نیست، هایت ها به سوالات معمول خود درباره وقایع شایر بازگشتند. فرودو چندان خوش مشرب از آب در نیامد، و به زودی متوجه شد که در گوشهای تنها نشسته است و مشغول گوش کردن است و به اطراف نگاه می کند.

آدم ها و دورف ها اغلب از وقایعی که در دور دست ها به وقوع می پیوست، صحبت و اخباری را نقل می کردند که داشت به تدریج عادی می شد. در جنوب در دسر هایی به وجود آمده بود، و به نظر می رسید آدم هایی که از راه سبز می آمدند، مشغول نقل مکان بودند و دنبال سرزمین هایی می گشتند که بتوانند در آنجا به کمی آرامش دست پیدا کنند. مردم بری با اینان احساس همدردی می کردند، اما کاملاً واضح بود که مایل نیستند تعداد زیادی از این بیگانگان را در سرزمین کوچکشان بپذیرند. یکی از مسافران، مرد چشم لوچ کره المنظری پیش بینی می کرد که در آینده نزدیک مردم بیشتر و بیشتری به شمال بیایند. به صدای بلند گفت: (( اگر جا برایشا پیدا نشود، خودشان برای خودشان جا پیدا می کنند. آنها هم مثل همه حق دارند زندگی کنند. )) ساکنان محل از این چشم انداز خشنود به نظر نمی رسیدند.

هابیت ها ظاهرا چنان توجهی به این موضوع نشان نمیدادند و در حال حاضر این موضوع ظاهرا چندان ربطی به هابیت ها نداشت . مردم بزرگ اصراری به ساکن شدن در نقب های هابیتی از خود نشان نمی دادند . توجهشان بیشتر به سام و پی بین جلب شده بود ، که اکنون کاملاً خود را در آنجا راحت احساس می کردند و با بی خیالی درباره وقایع شایر گپ می زدند . وی با نقل فروریختن سقف نقب تالار شهر در میکل دلوینگ قهقهه اش به هوا رفت : ویل ویت فوت ، شهردار و چاق ترین هابیت فاردینگ غربی توی گچ دفن شده و بعد مثل یک پیراشکی گوشت آردی بیرون آمده بود . اما سوال های متعددی پرسیدند که فرودو را کمی نگران کرد . یکی از بری لندی ها که ظاهراً بارها به شایر رفته بود ، می خواست بداند که آندر هیل ها کجا زندگی می کنند و با چه کسانی نسبت دارند . فرودو یک دفعه متوجه مرد آفتاب سوخته ای شد که شکل و شمایل عجیبی داشت و در سایه کنار دیوار نشسته بود و جدی و مصمم به گفت و گوی هابیت ها گوش می داد . آبخوری بلندی در برابرش قرار داشت و مشغول کشیدن چبق دسته بلندی بود که به طرزی عجیب حکاکی شده بود . پاهایش را مقابل خود دراز کرده رود و چکمه های بلندش را که از چرم نرمی ساخته شده و کاملاً مناسب او می نمود ، به نمایش گذاشته بود ، اما معلوم بود که آنها را زیاد پوشیده است و آثار گل خشک شده روی آن دیده می شد . بالاپوشی سنگین از پارچه ای به رنگ سبز تیره به تن داشت که خاک سفر بر آن نشسته بود و آن را محکم به دور خود پیچیده ، و علی رغم هوای گرم اتاق باشلق آن را به سر کشیده بود که بر چهره اش سایه می انداخت . اما همچنان که هابیت ها را نگاه می کرد ، برق چشمانش دیده می شد .

فرودو وقتی فرصتی یافت که به نجوا با آقای باتر بار صحبت کند پرسید : (( او کیست ؟ فکر نمی کنم او را معرفی کرده باشی . ))

میهمانخانه دار در جواب به نجوا گفت : (( او ؟ )) و زیر چشمی بدون آن که سرش را برگرداند نگاهی به آن طرف انداخت . (( خودم هم درست نمی دانم . یکی از همان مردم سرگردان است - ما به آنها تکاور می گوییم . به ندرت حرف می زند : اما وقتی بخواهد چیزی تعریف کند ، حکایت نادری تعریف می کند . یک ماه ، یا یک سالنایدید می شود ، و بعد دوباره سر و کله اش پیدا می شود . بهار گذشته خیلی زیاد می رفت و می آمد ، ولی از آن موقع به بعد او را ندیده بودم . حالا اسم واقعی اش چه هست ، هیچ وقت نشنیده ام : اما این دور و اطراف او را استرایدر می شناسند . همیشه با پاهای بلندش قدم های خیلی بزرگ برمی دارد ، هر چند هیچ وقت به کسی نمی گوید که علت این همه عجله اش چیست . اما به قول معروف همان طور که ما در بری م یگوئیم سر از کار شرقی ها و غربی ها نمی شود در آورد ، یعنی منظورمان تکاور ها و مردم شایر است ، مرا می بخشی . عجیب است که از او می پرسی . )) ولیدرست در آن لحظه آقای باتر بار را صدا زدند که برایشان آبدو بیاورد و آخرین مطلب او بی توضیح باقی ماند .

فرودو دریافت که استرایدر اکنون به او نگاه می کند ، گویی همه آن چیزهایی را که دربقاره او گفته بودند ، شنیده یا حدس زده بود . به زودی با اشاره دست و تکان دادن سر فرودو را دعوت کرد که بیاید و در کنار او بنشیند . وقتی فرودو به او نزدیک شد ، باشلقش را کنار زد و سر پر موی سیاهش را که دانه های خاکستری تویش افتاده بود ، و در صورت رنگ پریده خشن اش جفتی چشم خاکستری پر شور را به نمایش گذاش .

با صدای آهسته ای گفت : (( به من می گویند استرایدر ، از ملاقات شما خوشوقتم ارباب - آندر هیل ، اگر باتر بار نام شما را درست گفته باشد . ))

فرودو بالحن خشک گفت : (( درست گفته است . )) زیر نگاه خیره آن چشم های پر شور به هیچ وجه احساس راحتی نمی کرد .

استرایدر گفت : (( بسیار خوب ، ارباب آندر هیل ، اگر من به جای شما بودم جلوی دوستان جوانم را می گرفتم که زیاد حرف زنند . مشروب و آتش و ملاقات های گذری کمابیش خوشایند است . ولی خوب - اینجا شایر نیست .

آدم های مشکوکی این دور و اطراف هستند .)) و با دیدن نگاه خیره فرودو ، با لبخندی شیطنت آمیز اضافه کرد : (( هر چند ممکن است فکر کنید که شاید گفتن چنین حرفی روا نیست .)) و در حالی که به چهره فرودو می نگریست ، ادامه داد ! (( و حتی اخیرا مسافران بیگانه هم به بری رفت و آمد کرده اند .))

فرودو نگاهش را برگرداند ، اما چیزی نگفت و استرایدر هیچ اشاره دیگری نکرد . توجه او ناگهان به پی پیت معطوف شد . فرودو با کمال اضطراب متوجه شد که استقبال از توک جواب بذله گو هنگام تعریف داستان شهردار میکل دلوینگ او را تشویق کرده است که در واقع اکنون روایتی خنده دار از میهمانی خداحافظی بیل بو تعریف کند . هم اکنون داشت تقلید سخنرانی رادر می آورد و به ناپدید شدن شکفت انگیز نزدیک می شد .

فرودو آزرده خاطر شد . بی تردید کمابیش برای بسیاری از هابیت های محل ، داستانی بی خطر بود : یک داستان با مزه درباره مردم با مزه آن طرف رودخانه ، اما بعضی ها ( برای مثال باتر بار پیر ) کم و بیش چیزهایی می دانستند و احتمالا شایعات قدیمی نا پدید شدن بیل بو را شنیده بودند . این موضوع اسم بگینز را در ذهنشان تداعی می کرد ، به خصوص اگر کسی قبلا درباره آم اسم در بری پرس و جو کرده بود .

فرودو بی قرار بود و نمی دانست چه بکند . پی پین ظاهرا از توجهی که به او می شد لذت می برد و خطری را که تهدیدشان می کرد به کلی از یاد برده بود . ترسی ناگهانی بر فرودو چیره شد که نکند پی پین در حال و روز فعلی اش حتی ذکری از حلقه هم به میان بیاورد ، و این امر ممکن بود فاجعه آمیز باشد .

استرایدر نجوا کنان در گوش او گفت : (( بهتر است هر چه زودتر کاری بکنی ! ))

فرودو از جا پرید و روی یک میز ایستاد و شروع به صحبت کرد . توجه مخاطبین پی پین منحرف شد . بعضی از هابیت ها به فرودو نگاه کردند و خندیدند و کف زدند و فکر کردند که آقای آندر هیل بیشتر از ظرفیت خود در نوشیدن آبجو افراط کرده است .

فرودو ناگهان احساس حماقت کرد و متوجه شد همانطور که همیشه موقع سخنرانی عادت داشت ، با انگشت با اشیا داخل جیب هایش بازی می کند . حلقه را که زنجیر ب آن متصل بود لمس کرد و بدون هیچ علت مشخص هوس کرد که انگشش را داخل آن فرو ببرد و نا پدید شود و از این موقعیت احمقانه رهایی یابد . به نظرش آمد که این پیشنهاد از بیرون به او رسید ، از کسی یا چیزی در اتاق . سخت در برابر وسوسه مقاومت به خرج داد و حلقه را محکم در چنگش نگه داشت ، تو گویی بای آن را سخت می چسبید و از فرار یا شیطنت و بازیگوشی آن ممانعت به عمل می آورد . در هر حال هیچ فکری به ذهنش نرسید . به اصطلاح شایری ها (( چند کلمه ای مناسب اوضاع و احوال )) گفت : از پذیرایی دوستانه شما بسیار خرسندیم ، و من به خود جرات می دهم که آرزو کنم ملاقات کوتاه من به تجدید پیوند های کهنه دوستی میان شایر و بری کمک کند ، سپس مکثی کرد و به سرفه افتاد .

همه در اتاق به او می نگریستند . یکی از هابیت ها فریاد زد : (( یک ترانه ... !! )) دیگران نیز همه فریاد زدند : (( یک ترانه ! یک ترانه ! زود باش ارباب ، چیزی برایمان بخوان که قبلا نشنیده باشم ! ))

فرودو لحظه ای مات و مبهوت ایستاد . سپس در نهایت استیصال ترانه مضحکی را شروع کرد که بیل بو شیفته آن بود ، و در واقع به آن افتخار می کرد ، زیرا شعرش را خودش سروده بود . شعر ترانه درباره یک میهمانخانه بود و شاید هم به همین دلیل بود که در آن لحظه به ذهنش رسید . ما شعر را به صورت کامل در اینجا آورده ایم . مطابق معمول تنها چند بیتی از آن در یاد ها



در زیر یک تپه معمولی قدیمی ،  
آنجا آجویی می سازند که آنقدر قهوا ای است  
که خود مرد ماه نشین ، یک شب آمد پایین  
تا شکمی از عزا در بیاورد.  
میهمانخانه دار گربه ای دارد شنگول  
که مینوازد یک ویلون پنج سیمه  
آرنجش را می برد بالا و پایین  
بالا می برد جیغ جیغ میکند ، پای ن می برد ویغ ویغ می کند  
گاهی هم آرشه را آن وسط ها می کشد .  
میهمانخانه دار سگ کوچکی دارد  
که خیلی به شوخی علاقه دارد  
وقتی میهمان ها سرشان گرم می شود  
آن قدر می خندد که از خنده خفه می شود.  
گاو شاخداری هم دارد  
که مثل همه ملکه ها مغرور است ،  
اما موسیقی مثل آجو سرش را داغ می کند  
چنان که دم کاکل دارش تاب می خورد  
روی علف ها رقص می کند .  
و ها ! یک ردیف بشقاب نقره  
و یک انبار قاشق نقره !  
یک جفت مخصوص برای یکشنبه ها  
که برقشان می اندازند عصر شنبه ها .  
مرد ماه نشین از ته دل آجو می زند  
گربه با ویلون ضجه می زند

گاو دیوانه وار توی باغ جست می زد  
سگ کوچولو هم داشت با دمش لج می کرد  
مرد ماه نشین یک لیوان دیگر بالا رفت  
بعد فلتید و زیر میز پایین رفت  
آنجا خوابید و خواب آبجو دید  
تا آن که در آسمان رنگ ستاره ها پرید  
سپیده صبح داشت از راه می رسید  
میهمانخانه چی به گربه شنگولش گفت  
( اسب های سفید ماه شیهه م یکشند ، دهنه های نقره ای شان را گاز می زنند  
اما اربابشام مست و لا یعقل افتاده  
و آفتاب به زودی طلوع می کند! ))  
پس گربه نواخت آهنگ های ، دریم ، دریم با ویلون اش  
که بیدار می کرد مرده را با رنگ اش:  
رنگ را تند کرد و آرشه کشید  
خواست بیدار کند مرد ماه نشین  
میهمانخانه دار آمد و گفت : (( ساعت از سه گذشت بیدار شو! ))  
مرد را غلتاند و آرام بالای تپه بردند  
او را توی ماه پیچیدند  
اسب هایش از پشت سر شیهه کشیدند  
گاو هم طوری دوید که گوزن ها می دویدند  
یک بشقاب و قاشق هم به هوا پریدند  
آهنگ دریم - دام - دریم ویلون سریع تر شد  
فریاد سگ به هوا بلند شد  
گاو و اسب روی سرشان ایستادند

میهمان ها همه از رختخواب بیرون پریدند

روی کف اتاق پلکوبان رقصیدند

سیم ها یویلون دینگ ، دانگ صدا کرد و برید

گاو جست و روی ماه پرید

سگ این را دید و از خنده امانش برید

بشقاب روز شنبه پا به فرار گذاشت

قاشق روز یکشنبه به همراهی اش شتافت

ماه گرد پشت تپه ها فرو رفت

خورشید خانم سرش را بلند کرد و طلوع کرد

چیزی را که با چشم آتشین اش دید باور نکرد

درست است که روز بود ، همه برگشته بودند

کجا ؟ توی رختخواب خوابیده بودند !

بلند و طولانی برای او کف زدند . فرود صدای خوبی داشت و ترانه تخیلاتشان را تحریک کرده بود . فریاد می زدند : (( بارلی من خودمان کجاست ؟ باید این را بشنود . باب باید بگره اش ویلون زدن یاد بدهد و بعد ما برقصیم . )) آججوی بیشتری سفارش دادند و شروع کردند به فریاد زدن : (( دوباره آن را برایمان بخوان ارباب ! زود باش ! یک بار دیگر ! ))

فرود را مجبور کردند که یک مشروب دیگر بخورد و از نو ترانه اش را شروع کند و در عین حال بسیاری از آنان هنگام خواندن به او پیوستند زیرا آهنگ ترانه کاملا آشنا بود و آنان به سرعت بیت ها را حفظ م یکردند . اکنون نوبت فرود بود که به خود مغرور شود . روی میز بالا و پایین می پرید ، وقتی برای بار دوم به مصرع گاو جست و روی ماه پرید رسید ، به هوا پرید . اما خیلی با شدت و حدت پریده بود ، چون شترق وسط یک سینی پر از لیوان فرود آمد و سر خورد و تلق تلوق و گرومب از میز پایین افتاد ! حضار همگی دهنشان را باز کردند تا از ته دل بخندند ، اما یکدفعه ایستادند و سکوتی حاکی از بهت زدگی بر آنان مستولی شد ، زیرا خواننده ترانه ناپدید شده بود . او کاملا محو شده بود ، انکار آب شده بود و بی آن که سوراخی از خود به جا بگذارد در زمین فرو رفته بود !

هابیت های بومی شگفت زده خیره ماندند و پس از جا جستند و هوار کشان بارلی من را صدا زدند . جمع خود را از پی پین و سام – که در گوشه ای تنها ماندند – کنار کشیدند و از فاصله ای با سوء ظن و تردید آمیز نگاهشان کردند . واضح بود که اکنون بیشتر مردم آنان را همسفران جادوگری می پنداشتند که قدرت و مقصودی ناشناخته داشت . اما یک بری لندی سبزه رو که با حالتی رندانه و ریشخند آمیز ایستاده بود و آنان را می نگرست و بسیار معذبشان می کرد . وی به زودی از در بیرون سرید و از پس او جنوبی چشم

لوج نیز خارج شد: در طول شب این دو با هم مدت زیادی در گوشی صحبت کرده بودند. هری نگهبان دروازه نیز پشت سر آنان بیرون رفت.

فرود و احساس حماقت می کرد. از آنجا که نمی دانست چه کار کند چهار دست و پا خود را از زیر میز به طرف گوشه تاریک، به کنار استرایدر کشاند، استرایدری که بی حرکت نشسته بود و هیچ نشانی از افکار او روی چهره اش پیدا نبود. فرود و به دیوار تکیه داد و حلقه را از انگشتش بیرون آورد. چطور انگشتش سریده بود، خودش هم نمی دانست. فقط حدس می زد که موقع آواز خواندن، توی جیبش با آن بازی می کرده و وقتی دستش را برای اجتناب از سقوط یک دفعه بیرون کشیده، در انگشتش سریده است. یک لحظه فکر کرد که نکند خود حلقه به او حقه زده است، شاید کوشیده بود در پاسخ به خواسته یا فرمانی که در داخل اتاق احساس می شد، خودش را آشکار کند، از نگاه مردان که بیرون رفته بودند خوشش نمی آمد.

وقتی دوباره ظاهر شد، استرایدر گفت: (( خوب؟ چرا ایم کار را کردی؟ این کار بدتر از چیزهایی بود که دوستان می توانستند بگویند! خیلی نسنجیده پایت را گذاشتی وسط معرکه! یا شاید بهتر است بگویم انگشتت را؟؟ ))

فرود آزرده خاطر و مضطرب گفت: (( نمی دانم منظورت چیست. ))

استرایدر جواب داد: (( البته که میدانم، ولی بهتر است صبر کنیم تا جنجال کمی فروش بکند. بعد اگر مایل باشی آقای بگینز دوست دارم کمی خصوصی با تو صحبت بکنم. ))

فرود پرسید: (( درباره چه؟ )) و استفاده ناگهانی از نام صحیحش را نادیده گرفت.

استرایدر جواب داد: (( درباره یک موضوع مهم - برای هر دوی ما. )) و به چشم فرود و نگاه کرد. چیزهایی که می شنوی به نفع است. ))

فرود گفت: (( بسیار خوب ))، و سعی کرد خود را علاقه مند نشان ندهد. (بعد با هم صحبت می کنیم. ))

در همین حال نزاعی در کنار بخاری در گرفته بود. آقای باتر بار خود را به دو به اتاق رسانده بود و اکنون می کوشید به چند روایت متناقض و همزمان از یک واقعه گوش بدهد.

یکی از هایت ها گفت: (( من او را دیدم آقای باتر بار، یا بهتر است بگویم ندیدمش، اگر منظورم را بفهمی. به عبارتی آب شد رفت توی زمین. ))

میهمانخانه دار در حالی که متحیر به نظر می رسید، گفت: (راست می گویی آقای ماگ ورت؟)

ماگ ورت جواب داد: (( بله که راست می گویم، به علاوه دقیقا منظورم همین است که گفتیم. ))

باتر بار سرش را تکان داد و گفت: (( حتما سوء تفاهمی پیش آمده. بعید است که آقای آندر هیل آب شده توی زمین رفته باشد یا دود شده رفته باشد توی هوا، بیشتر احتمال دارد تو بهمین اتاق باشی. ))

چند صدا با هم فریاد زدند: (( خوب، حالا او کجاست؟ ))

(( از کجا بدانم؟ هر کجا که دلش خواست می تواند برود، به سلامت، به شرط این که فردا صبح پولش را پرداخت بکند. این هم آقای توک: ا که دود نشده. ))

ماگ ورت لجوجانه گفت: (( باشد، من چیزی را که دیدم، دیدم، چیزی را هم که ندیدم، ندیدم. ))

باتر بار پاسخ داد: (( و من هم می گویم سوء تفاهمی پیش آمده. )) و سینی را برداشت و ظروف سفالی شکسته را جمع کرد.

فرودو گفت: ( البته سوء تفاهمی پیش آمده! دود نشده ام، اینا ها اینجا هستیم! داشتم آن گوشه چند کلمه با استرایدر حرف می زدم. ))

جلو آمد و مقابلنور آتش قرار گرفت، اما بیشتر افراد جمع حتی مضطرب تر از پیش، کنار کشیده، قانع نشده بودند. آنگاه بیشتر هابیت ها و آدم های اهل بری بلافاصله با بدخلقی بیرون رفتند، چرا که آن شب هوس تفریح کردن از سرشان افتاده بود. یکی دو تن نگاه نا خوشایندی به فرودو انداختند و غرولند کنان بیرون آمدند. دورف ها و دو سه تن از آدم های بیگانه که هنوز آنجا باقی مانده بودند، برخاستند و به صاحب میهمانخانه شب به خیر گفتند، اما نه به فرودو و دوستانش. طولی نکشید که کسی جز استرایدر که بدون جلب توجه کنار دیوار نشسته بود، باقی نماند.

آقای باتر بار چندان آشفته خاطر به نظر نمی رسید. احتمالاً پیش خود حساب می کرد که میهمانخانه اش در شب های متوالی و دراز دوباره پر خواهد شد، تا این معما را خوب حلایمی کنند. پرسید: (( شما داشتی چی کار می کردی آقای اندرهیل؟ ترساندن مشتری های من و شکستن ظرف های سفالی ام با پشتک وارو زدن! ))

فرودو گفت: (( خیلی متاسفم که برایتان دردسر درست کردم. مطمئن باشید که کملا غیر عمدی بود. یک حادثه ناگوار. ))

(( بسیار خوب آقای اندر هیل! ولی اگر می خواهید ورجه وورجه کنید، یا شعبده بازی، یا نمی دانم هر چیزی که هست، بهتر است از قبل به مردم خبر بدهید - و به من. ما اینجا، این دور و بر به هر چیزی که غیر عادی - به قول معروف مرموز - باشد، کمی مشکوک هستیم؛ و نمی توانیم یک دفعه بی خبر تحملش کنیم. ))

(( دیگر دوباره این کار را نمی کنم آقای باتر بار، قول می دهم. و الان فکر کی کنم بهتر است برویم توی رختخواب. باید فردا صبح زود راه بیفتیم. ممکن است بی زحمت اسبچه های ما را فردا هشت صبح آماده بکنید؟ ))

(( بسیار خوب! اما قبل از اینکه بروید، باید چند کلمه خصوصی با شما صحبت بکنم. آآن چیزی یادم افتاد که باید به شما بگویم. امیدوارم رنجیده خاطر نشوید! وقتی به یکی دو تا از کارهایم رسیدم، می آیم به اتاق شما، البته اگر مایل باشید. ))

فرودو گفت: (( با کمال میل ))؛ اما دلمرده شد. نمی دانست پیش از آنکه به رختخواب برود، چقدر باید با این و آن صحبت خصوصی بکند، و نمیدانست که از توی صحبت ها چه چیزی در خواهد آمد. آیا همه این مردمان بر ضد او متحد شده بودند؟ حتی داشت به صورت چاق باتر بار پیر هم مظنون می شد، صورتی که انگار نقشه های شیطانی را پشت آن مخفی کرده بود.

## کاری از بچه های تیم تایپ دنیای جادوگری

## فصل دهم

### استرایدر

فرود و پی‌پین و سام به سمت اتاق پذیرایی خود راه افتادند. اتاق تاریک بود. مری آنجا نبود و آتش فروکش کرده بود. تا نیم‌سوزها را فوت کنند و شعله‌ای را بر افروزند و جفتی هیزم روی آن بگذارند، متوجه شدند که استرایدر نیز همراهشان آمده است. آنجا آرام روی یک صندلی کنار در نشسته بود.

پی‌پین گفت: «سلام! تو که هستی، چه می‌خواهی؟»

جواب داد: «به من می‌گویند استرایدر و اگر چه ممکن است رفیقان فراموش کرده باشد، ولی قول داده است با من خصوصی صحبت بکند.»

فرود گفت: «به گمانم گفتی چیزی می‌خواهی بگویی که به نفع من است. می‌خواهی چه بگویی؟»

استرایدر جواب داد: «چیزهای زیادی می‌خواهم بگویم، ولی البته حرف‌های من بهایی دارد.»

فرود با حالتی برافروخته پرسید: «منظورت چیست؟»

«مضطرب نشو! منظورم این است: من هر چیزی را که می‌دانم به تو می‌گویم، و چند توصیه خوب به شما می‌کنم

– و در عوض پاداش می‌خواهم.»

فرود گفت: «لطفاً بفرمایید ببینم قیمت آن چیست؟» شک برش داشته بود که نکند گیر آدم رذلی افتاده و با نگرانی فکر می‌کرد که مبلغ کمی پول با خودش آورده است. همه آن به زحمت آدمی طماع را راضی می‌کرد و او نمی‌توانست چیزی از آن را برای خودش نگاه دارد.

استرایدر با لبخند خفیفی پاسخ داد: «بیشتر از آن چیزی نیست که استطاعتش را نداشته باشید.» گویی افکار فرود و

را حدس زده بود. «فقط این: باید مرا همراه خودتان ببرید، تا زمانی که خودم بخوام ترکتان کنم.»

فرود و شگفت‌زده گفت: «آه، واقعاً!» اما خاطرش چندان آسوده نشده بود. «حتی اگر همسفر دیگری می‌خواستیم، با

چنین چیزی موافقت نمی‌کردم، مگر در صورتی که حسابی درباره شما و کار و بارتان اطلاعات داشتیم.»

استرایدر گفت: «عالی است!» و پاهایش را روی هم انداخت و راحت سر جایش نشست. «ظاهراً دوباره کم کم دارید

سر عقل می‌آیید، و این نشانه خوبی است. تا اینجا خیلی بی‌احتیاطی کرده‌اید. خیلی خوب! من چیزهایی را که می‌دانم به

شما می‌گویم و پاداشش را به عهده خودتان می‌گذارم. وقتی حرف‌هایم را شنیدید با کمال میل آن را قبول می‌کنید.»

فرود گفت: «پس ادامه بده، چه چیزی می‌دانی؟»

استرایدر جدی گفت: «خیلی زیاد؛ چیزهای حزن‌آور زیادی می‌دانم. اما درباره کار و بار شما - (بلند شد و به طرف در رفت و سریع آن را باز کرد و نگاهی به بیرون انداخت. سپس آن را آهسته بست و دوباره نشست. صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «و اگرچه من نمی‌توانم ناپدید بشوم، چیزهای وحشی و محتاط زیادی را شکار کرده‌ام و معمولاً اگر بخواهم دیده نشوم، دیده نمی‌شوم. امشب پشت حصار غربی بری، توی جاده بودم که چهار هابیت از طرف سرزمین بلندی‌ها پیدایشان شد. لازم نیست تمام آن چیزهایی را که به بامادیل پیر یا به هم گفتند اینجا تکرار بکنم، ولی یک چیز علاقه مرا جلب کرد. یکی از آنها گفت: **لطفاً یادتان باشد که نباید اسمی از بگینز بیاورید. اگر قرار باشه اسمی بدهیم، من آقای آندرهیل هستم.** این موضوع آن قدر مرا علاقمند کرد که تا اینجا تعقیبشان کردم. درست پشت سر آنها از روی حصار پریدم. شاید آقای بگینز دلیل شرافتمندانه‌ای برای استفاده نکردن از اسم واقعی‌اش داشته باشد؛ ولی اگر این طور باشد باید به او و دوستانش نصیحت کنم که بیشتر مراقب باشند.»

فرودو خشمگین گفت: «من هنوز نمی‌فهمم که این موضوع چرا علاقه شما را برانگیخت. آقای استرایدر ممکن است دلیل شرافتمندانه‌ای برای جاسوسی و استراق سمع داشته باشد؛ ولی اگر این طور است، باید توصیه کنم که آن را توضیح بدهد.»

استرایدر با خنده گفت: «باشد جواب می‌دهم! اما توضیحش ساده است: دنبال هابیتی به نام فرودو بگینز می‌گشتم. می‌خواستم خیلی زود پیدایش کنم. می‌دانستم مجبور شده شایر را ترک بکند، خوب این رازی بود که به من و دوستانم مربوط می‌شد.»

تا فرودو از صدلی‌اش برخاست و سام با اخم از جایش پرید، استرایدر محکم گفت: «دچار سوء تفاهم نشوید! من بیشتر از شما مراقب حفظ اسرار هستم. و مراقبت هم لازم است!» به جلو خود شد و به آنان نگاه کرد. با صدایی آهسته گفت: «مواظب هر سایه‌ای باشید! سواران سیاه از بری گذشته‌اند. می‌گویند روز دوشنبه یکی از آنها از سمت شمال راه سبز آمده؛ و یکی دیگر بعداً از طرف جنوب راه سبز سر و کله‌اش پیدا شده.»

سکوتی درگرفت. سرانجام فرودو رو به پی‌پین و سام کرد و گفت: «من باید آن را از نحوه استقبال نگهبان دروازه حدس می‌زدم. و صاحب میهمانخانه هم ظاهراً چیزهایی شنیده. چرا مجبورمان کرد که به جمع ملحق بشویم؟ اصلاً معلوم هست چرا این قدر مثل احمق‌ها رفتار می‌کند: باید بدون جار و جنجال اینجا می‌ماندیم.»

استرایدر گفت: «من باید بهتر عمل می‌کردم. باید در صورت امکان نمی‌گذاشتم به اتاق اجتماعات بروید؛ اما میهمانخانه‌دار احتمالاً اجازه نمی‌داد که شما را ببینم، یا پیغامی به شما برسانم.»

فرودو شروع کرد: «فکر می‌کنی که او -»

«نه فکر نمی‌کنم خطری از طرف باتر بار پیر شما را تهدید بکند. فقط روی هم رفته از آدم‌های خانه به دوش اسرارآمیزی مثل من خوشش نمی‌آید.» فرودو متحیر نگاهی به او انداخت. «خوب سر و وضع من مثل اوباش است، مگر نه؟» استرایدر این را با لبخندی روی لب و برقی عجیب در چشمانش گفت. «ولی امیدوارم کم‌کم هم‌دیگر را بهتر بشناسیم. برای شروع، امیدوارم توضیح بدهی که در آخر ترانه‌ات چه اتفاقی افتاد. چون آن شوخی کوچک -»

فرودو حرف او را قطع کرد: «تصادف محض بود!»

استرایدر گفت: «نمی‌دانم. پس تصادفی بود. این تصادف، موقعیت تو را خطرناک کرد.»

فرودو گفت: «فکر نمی‌کنم خطرناک‌تر از قبل شده باشد. می‌دانستم که این سوارها دنبال من می‌کنند؛ ولی حالا به هرحال ظاهراً دم را گم کرده‌اند و رفته‌اند.»

استرایدر با لحنی تند گفت: «نباید روی این موضوع حساب بکنی! آنها برمی‌گردند و تعداد بیشتری هم در راه هستند. سوارهای دیگری هم وجود دارند. من تعدادشان را می‌دانم. این سوارها را می‌شناسم.» مکثی کرد، و چشمانش

سرد و نفوذناپذیر بود. ادامه داد: «و به بعضی از مردم در بری نمی‌شود اعتماد کرد. برای مثال بیل فرنی<sup>۱</sup> شهرت شومی در بری‌لند دارد، و آدم‌های مشکوک، همیشه در خانه او را می‌زنند. احتمالاً متوجه او در میان جمع شدید: آدم سبزه‌رویی که داشت پوزخند می‌زد. با یکی از آن بیگانه‌های اهل جنوب خیلی صمیمی بود، و بعد از قضیه «تصادفی» شما، دوتایی با هم بیرون رفتند. این طور نیست که همه آن جنوبی‌ها مقاصد خوبی داشته باشند؛ و اما فرنی، او هر چیزی را به هر کسی می‌فروشد؛ یا برای سرگرمی هم که شده شرارت می‌کند.»

فرودو که مصمم بود اشاره‌های استرایدر نادیده بگیرد، گفت: «فرنی چه چیزی را می‌خواهد بفروشد، و حادثه من چه ربطی دارد به او.»

استرایدر جواب داد: «البته خبرهای تو را. داستان نمایش تو برای بعضی‌ها خیلی جذاب است. بعد از آن دیگر لازم نیست که اسم واقعی‌ات را به آنها بگویند. به نظر من که به احتمال زیاد قبل از تمام شدن شب، خبرها به گوششان می‌رسد. همین کافی نیست؟ حالا خودتان هر طور که بخواهید می‌توانید در مورد پاداش من عمل کنید: مرا به عنوان راهنمای خود قبول کنید یا نه. ولی باید بگویم که همه سرزمین‌های بین شایر تا کوه‌های مه آلود را می‌شناسم. سال‌هاست که توی این سرزمین‌ها پرسه می‌زنم. من سن و سالم خیلی بیشتر از آن است که به نظر می‌آید. خواهید دید که به درد می‌خورم. شما مجبورید که بعد از امشب جاده بی‌حفاظ را رها نکنید؛ چون سوارها شب و روز مواظب جاده خواهند بود. ممکن است از بری فرار کنید و وقتی که خورشید هنوز در آسمان است، اجازه بدهند که پیش بروید؛ اما زیاد دور نمی‌روید. در بیابان، در جای تاریکی که کمکی وجود ندارد، می‌آیند سراغتان. می‌خواهید پیدایتان کنند؟ آنها خیلی هولناک هستند!»

هابیت‌ها به او نگاه کردند و با تعجب دیدند که انگار صورتش از درد مچاله و دست‌هایش به دسته‌های صندلی قفل شده است. اتاق بسیار ساکت و آرام بود و روشنایی ظاهراً رو به تاریکی می‌گذاشت. زمانی با چشمانی که چیزی نمی‌دید نشست، گویی در خاطره‌ای قدیمی سیر می‌کرد یا به صداهای شبانه در دوردست گوش می‌داد.

پس از لحظه‌ای دستش را به پیشانی‌ش کشید و با صدای بلند گفت: «همین! شاید من اطلاعاتم درباره این تعقیب‌کننده‌ها بیشتر از شما باشد. شما از آنها می‌ترسید، اما هنوز آن طور که باید و شاید از آنها نمی‌ترسید. فردا اگر توانستید باید فرار کنید. استرایدر می‌تواند شما را از راه‌هایی ببرد که کمتر کسی به آنجا پا گذاشته. **مرا** همراه خودتان می‌برید؟»

سکوتی سنگین برقرار شد. فرودو هیچ جوابی نداد، و ذهنش از تردید و ترس آشفته بود. سام سگرمه‌هایش را در هم کشید و به اربابش نگاه کرد؛ و سرانجام ناگهان شروع کرد:

«با اجازه شما آقای فرودو، من می‌گویم **نه!** خود این استرایدر اینجا به ما هشدار می‌دهد و می‌گوید مراقب باشید؛ و من به این حرف او می‌گویم **بله**، و بیایید با خود او شروع کنیم. او از سرزمین وحشی آمده، و من هیچ‌وقت تعریف این جور آدم‌ها را نشنیده‌ام. او چیزهایی می‌داند، این واضح است، حتی بیشتر هم می‌داند که من خوشم نمی‌آید؛ ولی این دلیل نمی‌شود که بگذاریم او ما را ببرد به قول خودش به جای تاریکی که هیچ کمکی در دسترس نباشد.»

پی‌پین آرام و قرار نداشت و معذب به نظر می‌رسید. استرایدر هیچ جوابی به سام نداد، بلکه چشمان پرشورش را به طرف فرودو گرداند. نگاهش با نگاه او تلاقی کرد، اما فرودو چشم گرداند. آهسته گفت: «نه، موافقت نمی‌کنم. فکر می‌کنم، فکر می‌کنم تو واقعاً همان کسی نیستی که می‌خواهی به نظر برسی. تو اول مثل مردم بری با من صحبت می‌کردی، اما صدایت تغییر کرده است. به نظرم در این مورد حق با سام است: نمی‌فهمم چرا از طرفی باید به ما هشدار

<sup>1</sup> Bill Ferny



بدهی که مواظب باشیم و از طرف دیگر از ما بخواهی به تو اعتماد بکنیم. تغییر لباس برای چه؟ تو که هستی؟ تو واقعاً درباره - درباره کار و بار من چه می‌دانی؟ و از کجا؟»

استرایدر با لبخندی تلخ گفت: «درس احتیاط را خوب یادگرفته‌اید، ولی احتیاط یک چیز است و دودل بودن چیز دیگر. شما هرگز به اتکای خودتان نمی‌توانید به ریوندل برسید و اعتماد به من تنها فرصت شماست. باید تصمیمتان را بگیرید. اگر کمکی به تصمیم گرفتن می‌کند، می‌توانم بعضی از سؤال‌هایتان را جواب بدهم. ولی اگر از قبل به من اعتماد ندارید چرا باید داستانم را باور کنید. با این حال این هم -»

در آن لحظه در را کوفتند. آقای باتر بار با شمع‌ها از راه رسیده بود، و پشت سر او ناب با سطل‌های آب گرم می‌آمد. استرایدر خود را به گوشه تاریکی کشاند.

میهمانخانه‌دار در حالی که شمع‌ها را روی میز می‌گذاشت گفت: «آدمم به شما شب به خیر بگویم. ناب! آب را ببر توی اتاق‌ها!» داخل شد و در را بست.

مکث کنان و با ظاهری دست‌پاچه شروع کرد: «قضیه از این قرار است. اگر دردسری درست کردم، واقعاً متأسفم. ولی قبول دارید که یک چیز پیش می‌آید و چیز دیگر را از ذهن آدم دور می‌کند؛ و من آدمی هستم که خیلی سرم شلوغ است. به قول معروف این هفته یکی دوتا چیز پیش آمد که باعث شد این موضوع یادم بیاید؛ و امیدوارم زیاد دیر نشده باشد. ببینید از من خواستند که چشم به راه هابیت‌های شایر باشم، و مخصوصاً یکی به اسم بگینز. فرودو پرسید: «و این موضوع چه ربطی به من دارد؟»

صاحب میهمانخانه به طرزی معنی‌دار گفت: «آه! شما که بهتر می‌دانید. من که شما را لو نمی‌دهم؛ ولی به من گفتند که این بگینز با اسم آندرهیل مسافرت می‌کند، و شرح و توصیفی که از او دادند به قول معروف کاملاً مطابق مشخصات شماست.»

فرودو گفت: «راستی! تعریف کن ببینم مشخصاتش چه بود.» مداخله‌ای کاملاً دور از عقل بود.

آقای باتر بار به شکل جدی گفت: «یک یاروی چاقِ قد کوتاه با گونه‌های سرخ.» پی‌پین با دهان بسته شروع به خندیدن کرد، اما سام عصبانی به نظر می‌رسید. آقای باتر بار نگاهی به پی‌پین انداخت و ادامه داد: «به من گفت ولی بارلی این زیاد کمکت نمی‌کند، تقریباً بیشتر هابیت‌ها همین مشخصات را دارند ولی این یکی از خیلی‌ها بلندقدتر است و از خیلی‌ها زیباتر است، در ضمن چانه‌اش چال دارد: یک یاروی قبراق با چشم‌های درخشان. معذرت می‌خواهم، ولی این حرف را او زد، نه من.»

فرودو با اشتیاق پرسید: «او گفت؟ این او که بود؟»

«آها! گندالف بود، می‌دانید که منظورم کیست. می‌گویند که ساحر است، ولی او یکی از دوست‌های خوب من است، می‌خواهد ساحر باشد یا نباشد. ولی نمی‌دانم اگر دوباره ببینمش به من چه می‌گوید: اگر همه آجوه‌هایم را ترش کند یا تبدیل کند به کنده درخت، تعجب نمی‌کنم. یک خورده عجول است. به هر حال کاری است که شده و گذشته.»

فرودو از شرح کند و آهسته افکار باتر بار ناشکیبا شده بود، گفت: «خوب، مگر چه کار کرده‌ای؟»

میهمانخانه‌دار مکشی کرد و بشکنی زد و گفت: «کجا بودم؟ آه، بله! گندالف پیر. سه ماه قبل سرش را انداخت پایین و بدون آنکه در بزند آمد توی اتاق من. گفت بارلی من صبح راه می‌افتم. بی‌زحمت کاری برایم انجام می‌دهی؟ گفتم فقط بگو چه می‌خواهی. گفت من عجله دارم و خودم وقتش را ندارم، اما یک پیغام دارم که باید بفرستمش شایر. کسی را سراغ داری که بشود به او اعتماد کرد و فرستاد آنجا؟ گفتم می‌توانم یکی را پیدا کنم، فردا، شاید هم پس‌فردا. گفت فردا ترتیبش را بده و بعد یک نامه به من داد.»

آقای باتربار نامه‌ای را از جیبش درآورد و گفت: «آدرسش کاملاً روشن است.» و آدرس را آهسته و با غرور خواند (به شهرتش به عنوان فردی باسواد افتخار می‌کرد):

### خدمت آقای فرودو بگینز، بگاند، هابیتون واقع در شایر

فرودو فریاد زد: «یک نامه از گندالف!»

باتربار گفت: «آه! پس اسم واقعی‌ات بگینز است؟»

فرودو گفت: «همین‌طور است و حالا بهتر است فوراً آن نامه را بدهی به من و توضیح بدهی که چرا هیچ وقت آن را نفرستادی. فکر می‌کنم آمده‌ای که همین را توضیح بدهی اما خیلی طول کشید تا برسی به اصل مطلب.»

بیچاره آقای باتربار آشفته به نظر می‌رسید. گفت: «حق با شماست ارباب. من از شما معذرت می‌خواهم. و در ضمن تا حد مرگ از چیزی که گندالف خواهد گفت می‌ترسم، به خصوص اگر خسارتی وارد شده باشد. اما عمداً که نگهش نداشتم. اینجا جایش محفوظ بود. در ضمن روز بعد کسی را پیدا نکردم که مایل باشد برود شایر، همین‌طور هم پس فردایش، و هیچ کدام از آدم‌های خودم هم بیکار نبودند؛ و بعد هی کار پشت سر هم پیش آمد و باعث شد که فراموش بکنم. من آدم پرمشغله‌ای هستم. برای جبران‌ش هر کاری از دستم بریاید می‌کنم، و اگر کمکی از دستم برمی‌آید، کافی است که بگویید.»

«موضوع نامه را که کنار بگذاریم، به گندالف قول دادم که کمک کنم. گفت بارلی، این دوست شایری من ممکن است دیر یا زود این طرف بیاید، او و یک نفر دیگر. خودش را آندرهیل معرفی می‌کند. یادت باشد! اما از او هیچ سؤال نکن. اگر با او نباشم ممکن است توی دردرس افتاده باشد، ممکن است بخواهد که کمکش بکنی. هر کاری از دستت برمی‌آید برایش بکن و من ممنون‌ات می‌شوم، و حالا تو آمده‌ای اینجا و ظاهراً دردرس هم دور نیست.»

فرودو پرسید: «منظورت چیست؟»

میهمانخانه‌دار صدایش را پایین آورد و گفت: «این آدم‌های سیاه. دارند دنبال بگینز می‌گردند. اگر من هابیت هستم، آنها هم قصد و نظر خوبی دارند. روز دوشنبه بود که همه سگ‌ها زوزه می‌کشیدند و قیهه‌ غازها بلند بود. گفتم قضیه مرموز است. ناب آمد و گفت که دو تا مرد سیاه آمده بودند دم در و دنبال هابیتی به اسم بگینز می‌گشتند. موهای ناب سیخ شده بود. آن یاروهای سیاه را از در راندمشان و شترق آن را به رویشان بستم؛ ولی شنیدم که تمام طول راه را تا آرچت از مردم همین سؤال‌ها را کرده‌اند. در ضمن آن تکاور، استرایدر، او هم داشت کنجکاو می‌کرد. سعی کرد داخل شود و شما را ببیند، قبل از این که شامتان را بخورید، سعی می‌کرد داخل بشود.»

استرایدر ناگهان جلو آمد و توی روشنایی ایستاد و گفت: «داخل شد! در ضمن اگر می‌گذاشتی که داخل بشود، بارلی‌من، جلوی خیلی از دردسرها گرفته می‌شد.»

میهمانخانه‌دار با تعجب از جا جست، فریاد زد: «تو! تو همیشه سر و کله‌ات همه جا پیدا می‌شود. حالا چه می‌خواهی؟»

فرودو گفت: «با اجازه من اینجا آمده. آمده که پیشنهاد کمک بکند.»

آقای باتربار با سوءظن به استرایدر نگاه کرد و گفت: «خوب، شاید خودتان کار و بار خودتان را بهتر بدانید، ولی اگر من جای شما بودم، با تکاورها دم‌خور نمی‌شدم.»

استرایدر پرسید: «پس با چه کسی دم‌خور می‌شدی؟ با یک میهمانخانه‌دار چاق که فقط اسمش را به یاد می‌آورد، چون مردم تمام روز این اسم را صدا می‌کنند؟ تا ابد که نمی‌توانند توی اسبچه بمانند، و نمی‌توانند برگردند خانه. راه درازی در پیش دارند. تو می‌خواهی با آنها بروی و دست مردان سیاه را از او کوتاه کنی؟»

«من؟ از بری بروم! تمام پول دنیا را هم بدهند این کار را نمی‌کنم.» آقای باتربار واقعاً وحشت‌زده به نظر می‌رسید. «ولی چرا شما کمی اینجا آسوده خاطر اقامت نمی‌کنید، آقای آندرهیل؟ قضیه این اتفاقات عجیب چیست؟ این مردان سیاه دنبال چه هستند، از کجا می‌آیند، دوست دارم بدانم؟»

فرودو جواب داد: «متأسفم نمی‌توانم همه این چیزها را توضیح بدهم. خسته‌ام و خیلی هم نگران، داستان طولانی است. ولی اگر قصد داری به من کمک بکنی، باید به تو هشدار بدهم تا وقتی که در خانه تو بمانم، تو هم در خطر هستی. این سوارهای سیاه: مطمئن نیستم، ولی فکر می‌کنم، اگر اشتباه نکنم از -»

استرایدر با صدایی آهسته گفت: «آنها از موردور می‌آیند. از موردور بارلی من، می‌دانی که آنجا کجاست.» رنگ از رخسار آقای باتربار پرید: «ای داد بی‌داد!» ظاهراً این نام برای او آشنا بود. این بدترین خبری است که در طول زندگی‌ام به بری رسیده.»

فرودو گفت: «همین طور است. حالا باز هم مایل هستی که به من کمک کنی؟» آقای باتربار گفت: «بله، بیشتر از همیشه. هر چند که نمی‌دانم کسانی مثل من چه می‌توانند برضد، برضد -» و به لکنت افتاد.

استرایدر آهسته گفت: «بر ضد تاریکی در شرق انجام بدهند. چیز زیادی نمی‌توانند انجام بدهند، ولی هر اقدام کوچکی کمک می‌کند. تو می‌توانی اجازه بدهی آقای آندرهیل امشب را اینجا بماند، و آقای آندرهیل و شما، اسم بگینز را فراموش کنید، تا وقتی که او حسابی دور بشود.»

باتربار گفت: «این کار را می‌کنم، ولی می‌ترسم آنها بدون کمک من هم بتوانند بفهمند که او اینجا است. جای گفتن ندارد که واقعاً مایه تأسف است آقای بگینز امشب توجه همه را به خودش جلب کرد. داستان رفتن آقای بیل‌بو را قبل از امشب در بری شنیده بودند. حتی ناب ما هم توی آن کله پوکش حدس‌هایی زده؛ و کسان دیگری توی بری هستند که خیلی زودتر از او مطلب حالی‌شان می‌شود.»

فرودو گفت: «خوب فقط می‌توانیم امیدوار باشیم که سوارها هنوز برنگشته باشند.» باتربار گفت: «راستش من چنین امیدی ندارم. ولی می‌خواهند شب باشند یا نباشند، به همین سادگی نمی‌توانند وارد اسپچه بشوند. تا صبح فردا نگران نباشید. ناب به کسی حرفی نمی‌زند. تا من روی پاهایم ایستاده‌ام، هیچ مرد سیاهی از درهای خانه من نمی‌تواند رد بشود. من و آدم‌هایم امشب نگرانی می‌دهیم؛ ولی شما بهتر است اگر می‌توانید کمی بخوابید.»

فرودو گفت: «به هر حال بهتر است همین که سپیده زد، ما را خبر کنید. باید تا آنجا که می‌توانیم زودتر راه بیافتیم. صبحانه ساعت شش و نیم لطفاً.»

میهمانخانه‌دار گفت: «باشد! هر جور که دستور بفرمایید. شب به خیر آقای بگینز - می‌بخشید آندرهیل! شب به خیر - حالا، معذرت می‌خواهم! این آقای برندی‌باک شما کجاست؟»

فرودو ناگهان نگران شد و گفت: «نمی‌دانم.» مری را به کلی فراموش کرده بودند، و از همین الان داشت دیر می‌شد. «متأسفانه باید بگویم که رفته بیرون. گفت می‌خواهد برود هوایی تازه کند.»

باتربار گفت: «شما باید مواظب خودتان باشید و اشتباه نکنید، آن وقت دوست‌های شما انگار آمده‌اند برای تعطیلات! من باید بروم و زود درها را ببندم. اما می‌گویم که وقتی دوستان آمده راهش بدهند داخل. بهتر است ناب را بفرستم که دنبالش بگردد. شب همه شما به‌خیر!» سرانجام آقای باتربار نگاه تردیدآمیز دیگری به استرایدر انداخت و سرش را تکان داد و بیرون رفت. صدای دور شدن گام‌های او در طول راهرو شنیده شد.

استرایدر گفت: «خوب؟ بالاخره کی می‌خواهی آن نامه را بار بکنی؟» فرودو قبل از شکستن مهر و موم نامه، با دقت به آن نگاه کرد. یقیناً از آن گندالف می‌نمود. داخل آن با دست خط محکم اما زیبای ساحر پیام زیر نوشته شده بود:

میهمانخانه اسبچه راهوار، بری روز نیمه سال، سنه ۱۴۱۸ تاریخ شایر.

فرودوی عزیز،

در اینجا خبرهای بدی به من رسیده است. باید بلافاصله راه بیافتم. بهتر است هرچه زودتر شایر را ترک بکنی، و دست کم قبل از پایان ژوئیه از شایر خارج بشوی. اگر بتوانم هرچه زودتر برمی‌گردم؛ و اگر ببینیم که رفته‌ای دنبالت می‌آیم. اگر از بری گذشتی، آنجا برایم پیغام بگذار. می‌توانی به صاحب میهمانخانه (باتر بار) اعتماد بکنی. ممکن است یکی از دوستان مرا توی جاده ملاقات بکنی: یک آدم، لاغر و سبزه‌رو و بلند که بعضی‌ها استرایدر صدایش می‌کنند. از کار و بار ما اطلاع دارد و کمکتان خواهد کرد. به طرف ریوندل بروید. آنجا امیدوارم که همدیگر را دوباره ملاقات بکنیم. اگر من نیامدم، الوند می‌گوید که چه کار بکنید.

عجالتاً بدرود

گندالف

پی نوشت. دوباره از آن استفاده نکن، حال به هر منظوری که می‌خواهد باشد! شب‌ها سفر نکن! پی پی نوشت. مطمئن شو که او خود استرایدر است. آدم‌های بیگانه زیادی توی راه‌ها هستند. اسم واقعی او آراگورن است.

هرچه از طلاست درخشان نیست،  
و هر که سرگردان است گم‌گشته نیست؛  
آن که پیر است و نیرومند پزمرده نمی‌شود،  
ریشه‌های عمیق را سرما نمی‌زند.  
از خاکسترها آتشی بر خواهد آمد؛  
نوری از تاریکی بیرون خواهد آمد؛  
تیغ شکسته باید که نو شود،  
تاج از کف داده، باید که پادشاه شود.

پی پی پی نوشت. امیدوارم باتر بار نامه را بی‌درنگ ارسال کند. آدم لایقی است، ولی حافظه‌اش مثل یک انباری است: چیزهای لازم همیشه آن ته مه‌ها گم می‌شود. اگر فراموش بکند، کبابش می‌کنم.

بدرود!

فرودو نامه را خودش خواند و آن را به پی‌بین و سام داد. گفت: «واقعاً این باتر بار پیر عجب گندی بالا آورده! واقعاً حقیقت است که کبابش کنند. اگر این نامه فوراً به دستم می‌رسید الان همه ما صحیح و سالم در ریوندل بودیم. اما چه اتفاقی برای گندالف افتاده؟ طوری نوشته که انگار داشته به استقبال یک خطر بزرگ می‌رفته.»

استرایدر گفت: «سال‌هاست که همین کار را می‌کند.»

فرودو برگشت و اندیشناک به او نگاه کرد و به پی‌نوشت دوم گندالف فکر کرد. پرسید: «چرا از همان اول به من نگفتی که دوست گندالف هستی؟ باعث می‌شد که توی وقت صرفه‌جویی بشود.»

استرایدر گفت: «واقعاً؟ هیچ کدام از شما قبل از دیدن این نامه حرفم را باور می‌کردید؟ من از این نامه خبر نداشتم. تا آنجا که می‌دانستم اگر می‌خواستم کمکتان کنم، باید بدون هیچ مدرکی و ادارتان می‌کردم که به من اعتماد کنید. به هر حال قصد نداشتم بلافاصله همه چیز را درباره خودم به شما بگویم. اول باید امتحانتان می‌کردم، از بابت شما مطمئن می‌شدم. دشمن قبلاً بارها برای من تله گذاشته. وقتی خیالم از طرف شما راحت می‌شد، حاضر بودم هر سؤالی را که بپرسید جواب بدهم.» با لبخند عجیبی اضافه کرد: «البته قبول دارم که دوست داشتم شما مرا به خاطر خودم بپذیرید. آدم تنها، گاهی از عدم اعتماد خسته می‌شود و آرزو می‌کند که دوستی داشته باشد. ولی به هر حال فکر می‌کنم سر و وضع من کارم را خراب می‌کند.»

«به هر حال در نگاه اول که همین است.» پی‌بین که ناگهان از خواندن نامه گندالف آسوده خاطر شده بود، خندید. «ولی به قول ما شایری‌ها زیبا کسی است که عملش زیبا باشد؛ و با جرأت می‌گویم اگر ما هم روزهای متمادی پشت پرچین‌ها و توی نهرها بخوابیم، سر و وضعمان از این بهتر نخواهد بود.»

جواب داد: «بیشتر از چند روز، یا چند هفته، یا چند سال آوارگی در سرزمین بیابانی طول می‌کشد تا سر و وضعتان مثل استرایدر به نظر برسد. واقعاً قبل از این که به این سر و وضع در بیاید خواهید مرد، مگر این که خمیره شما از این چیزی که به نظر می‌رسد محکم‌تر باشد.»

پی‌بین آرام گرفت؛ ولی سام مرعوب نشده بود و هنوز با شک و تردید استرایدر را نگاه می‌کرد. با اصرار پرسید: «چطور بفهمیم تو همان استرایدری هستی که گندالف از او حرف زده؟ هیچ اسمی از گندالف نبردی تا این که این نامه رو شد. شاید به خاطر جاسوسی داری نقش بازی می‌کنی، چون این طور که می‌بینم داری سعی می‌کنی ما را با خودت همراه بکنی. ممکن است ترتیب استرایدر واقعی را داده‌ای و لباس‌های او را پوشیده‌ای. چه جوابی داری بدهی؟»

استرایدر گفت: «تو آدم با شهامتی هستی، ولی سام گمگی، متأسفانه جواب من به تو فقط این است که اگر من استرایدر واقعی را کشته بودم، می‌توانستم شما را هم بکشم. و این کار را قبل از اینکه این همه با هم صحبت کنیم انجام می‌دادم. اگر دنبال حلقه بودم، می‌توانستم آن را به دست بیاورم - همین حالا!»

ایستاد، و انگار ناگهان قد کشید. در چشمانش نوری پرشور و آمرانه درخشید. بالاپوشش را عقب زد و دستش را روی قبضه شمشیری گذاشت که پنهان از کمرش آویخته بود. جرأت حرکت پیدا نکردند. سام با دهان باز در حالی که مات و مبهوت به او می‌نگریست، سرجایش نشست.

گفت: «اما خوشبختانه من استرایدر واقعی هستم.» و با چهره‌ای که از تبسمی ناگهانی نرم شده بود، از بالا به آنان نگاه کرد. «من آراگورن هستم، پسر آراتورن<sup>1</sup> و اگر بدانم که محافظت از شما به قیمت جانم تمام می‌شود، این کار را خواهم کرد.»

<sup>1</sup> Arathorn

سکوتی طولانی برقرار شد. سرانجام فرودو با تردید سر صحبت را باز کرد. گفت: «من حتی قبل از رسیدن نامه به این نتیجه رسیده بودم که تو دوست هستی، یا لاقلاً امیدوار بودم که دوست باشی. تو امشب چندین بار مرا ترساندی، اما نه به نحوی که خادمان دشمن مرا می ترسانند، یا من این طور تصور می کنم. فکر می کنم جاسوسان او – خوب، باید ظاهرشان پاک و درونشان کثیف باشد، می فهمید که چه می گویم.»

استرایدر خندید: «می فهمم، من ظاهرم کثیف و درونم پاک است. منظورت همین است. هرچه از طلاست درخشان نیست، هرکه سرگردان است گم گشته نیست.»

فرودو پرسید: «پس این شعرها به تو مربوط می شود؟ نمی توانستم بفهمم این شعرها در مورد چیست. ولی اگر نامه گندالف را ندیده ای، از کجا دانستی که این شعر توی نامه هست؟»

گفت: «نمی دانستم، ولی من آراگورن هستم، و این شعرها همیشه در کنار اسم او هست.» شمشیرش را بیرون کشید و آنان دیدند که تیغه اش به راستی نیم متر پایین تر از قبضه شکسته است. استرایدر گفت: «زیاد به درد نمی خورد، نه سام؟ ولی زمان آن نزدیک شده که از نو در کوره آبدیده شود.»

سام چیزی نگفت.

استرایدر گفت: «خوب، پس با اجازه سام قضیه را فیصله می دهیم. استرایدر راهنمایی شما را به عهده می گیرد. فردا راه سختی پیش رو داریم. حتی اگر بگذارند که بی مانع از بری بیرون برویم، مشکل می توانیم امیدوار باشیم که بدون جلب توجه اینجا را ترک بکنیم. ولی سعی می کنم تا آنجا که ممکن است هر چه سریع تر رد گم کنیم. به غیر از جاده اصلی، یکی دو راه دیگر را برای خارج شدن از بری لند می شناسم. اگر از شر تعقیب کننده ها خلاص شدیم، می برمتان طرف ودرتاپ<sup>۱</sup>.»

سام گفت: «و درتاپ؟ آنجا کجاست؟»

«یک تپه است، درست در شمال جاده، در وسط راه ریوندل. به یک چشم انداز وسیع در آن دوروبر مشرف است؛ آنجا فرصت می کنیم که نگاهی به دور و اطراف خودمان بیاندازیم. گندالف هم اگر بخواهد دنبالمان بیاید، خودش را به آن نقطه می رساند. بعد از ودرتاپ سفرمان باز مشکل تر می شود و مجبور هستیم مابین خطرهای مختلف یکی را انتخاب بکنیم.»

فرودو پرسید: «آخرین بار کی گندالف را دیدی؟ می دانی که او کجاست یا چه کار می کند؟»

استرایدر حالتی جدی به خود گرفت. گفت: «نمی دانم. بهار با او به غرب آمد. در این چند سال آخر وقتی او جاهای دیگر کار داشت اغلب مواظب مرزهای شایر بودم. به ندرت آنجا را بدون مراقب رها می کرد. آخرین بار اول ماه مه همدیگر را دیدیم. در گذار سارن<sup>۲</sup> پایین برندی واین. گفت که قضیه شما خوب پیش رفته و این که شما هفته آخر سپتامبر به طرف ریوندل راه می افتید. از آنجا که می دانستم قرار است همراه شما باشد، این بود که برای انجام کارهای خودم به سفر رفتم. و قضایا مطابق دلخواه از آب در نیامد؛ چون ظاهراً خبرهایی به او رسیده بود، و من دم دست نبودم که کمکش بکنم.»

«از زمانی که او را می شناسم این اولین بار است که نگرانش هستم. حتی اگر خودش هم نمی آمد، باید پیغامی از او به دستمان می رسید. وقتی چند روز پیش برگشتم، خبرهای بد را شنیدم. خبرها همه جا پیچیده بود که گندالف گم شده و سوارها دیده شده اند. الفهای دسته گیلدور بودند که این خبر را به من دادند؛ و بعد گفتند که تو خانهات را ترک کرده ای؛ اما هنوز خبری از این که باکلند را ترک کرده باشی، نبود. من با نگرانی مراقب جاده شرق بودم.»

<sup>1</sup> Weathertop

<sup>2</sup> Sarn Ford

فروودو پرسید: «فکر می‌کنی سوارهای سیاه ربطی به این قضیه دارند – منظورم غیبت گندالف است؟»  
استرایدر گفت: «فکر نمی‌کنم کسی بتواند سد راه او بشود، جز خود دشمن. اما امیدتان را از دست ندهید! گندالف بزرگتر از آن است که شما مردم شایر او را می‌شناسید: معمولاً شما فقط شوخی‌ها و اسباب‌بازی‌های او را می‌بینید. اما این قضیه ما بزرگترین وظیفه او است.»

پی‌بین دهن‌دره کرد. گفت: «معذرت می‌خواهم، ولی من تا سر حد مرگ خسته‌ام. با وجود همه خطرها و نگرانی‌ها باید بروم توی رختخواب، یا همین جا نشسته بخوابم. این هابیت احمق، مری کجاست؟ این یکی دیگر خارج از تحمل است که برویم بیرون و توی تاریکی دنبال او بگردیم.»

درست در آن لحظه صدای محکم بسته شدن یک در به گوش رسید. سپس صدای پایی که در طول راهرو می‌دوید، شنیده شد. مری با عجله داخل شد، درحالی‌که ناب از پشت سر او می‌آمد. با عجله در را بست و به آن تکیه داد. از نفس افتاده بود. آنان همه مضطرب لحظه‌ای به او چشم دوختند، تا این‌که بریده‌بریده به حرف آمد: «من آنها را دیدم، فروودو! من آنها را دیدم! سوارهای سیاه!»  
فروودو فریاد زد: «سوارهای سیاه! کجا؟»

«همین جا توی دهکده. یک ساعت اینجا ماندم. بعد وقتی شما برنگشتید، برای قدم زدن رفتم بیرون. بعد آن بیرون، دور از نور چراغ ایستاده بودم و داشتم به ستاره‌ها نگاه می‌کردم. یک دفعه لرزیدم و احساس کردم یک چیز وحشتناک دارد می‌خزد و به من نزدیک می‌شود: یک سایه سیاه‌تر لابلای سیاهی‌های توی جاده بود، درست آن طرف حاشیه نور چراغ. بلافاصله، بدون سر و صدا لغزید توی تاریکی. هیچ اسبی دیده نمی‌شد.»  
استرایدر به شکلی ناگهانی و برافروخته پرسید: «کدام طرف رفت؟»  
مری یکه خورد، و برای اولین بار متوجه مرد بیگانه شد. فروودو گفت: «ادامه بده! ایشان یگانه دوست گندالف است. بعداً توضیح می‌دهم.»

مری ادامه داد: «ظاهراً رفت طرف بالای جاده، طرف شرق. سعی کردم تعقیبش کنم. البته تقریباً بلافاصله ناپدید شد؛ ولی من تا همان نزدیکی‌ها تا آخرین خانه روی جاده جلو رفتم.»  
استرایدر با تعجب به مری نگاه کرد. گفت: «دل با شهامتی داری، ولی کار احمقانه‌ای بوده.»  
مری گفت: «نمی‌دانم، ولی فکر می‌کنم نه شجاع هستم، نه احمق. من حتی به داد خودم هم نمی‌توانم برسیم. به نظر می‌رسید که به نحوی جلو کشیده می‌شدم. به هر حال رفتم و از کنار حصار صدای حرف زدن شنیدم. یکی داشت پچ‌پچ‌کنان صحبت می‌کرد؛ و آن یکی داشت به نجوا چیزی می‌گفت یا هیس‌هیس می‌کرد. حتی یک کلمه از حرف‌هایشان را نشنیدم. نزدیکتر رفتم، چون سر تا پایم می‌لرزید. بعد وحشت‌زده شدم، چرخیدم و می‌خواستم فرار کنم طرف خانه که چیزی از پشت سرم آمد و من... من با صورت خوردم زمین.»

ناب مداخله کرد: «من پیدایش کردم قربان. آقای باتربار با فانوس مرا فرستاد بیرون. اول رفتم طرف دروازه شرقی، و بعد برگشتم طرف دروازه جنوبی. درست نزدیک خانه بیل فرنی فکر کردم که چیزی را روی جاده می‌بینم. کاملاً مطمئن نیستم، ولی به نظرم آمد که انگار دو تا آدم روی یک چیزی خم شدند و بلندش کردند. داد زدم، ولی وقتی به آنجا رسیدم اثری از آنها نبود، و فقط آقای برندی‌باک دراز به دراز کنار جاده افتاده بود. به نظر می‌رسید که انگار خوابیده باشد. وقتی تکانش دادم که بیدار شود گفت: «فکر کردم که توی آب عمیقی افتاده‌ام، حالش خیلی عجیب بود، تا بیدارش کردم، بلند شد و تا اینجا مثل خرگوش دوید.»»

مری گفت: «فکر می‌کنم که درست می‌گویند، هر چند خودم نمی‌دانم که چه گفتم. خواب خیلی چندانم آوردی دیدم که نمی‌توانم به یاد بیاورم. دست و پایم را گم کردم. نمی‌دانم چه اتفاقی برایم افتاد.»

استرایدر گفت: «من می‌دانم. نفس سیاه. سوارها احتمالاً اسب‌هاشان را بیرون گذاشته‌اند و از دروازه جنوبی مخفیانه وارد شده‌اند. الآن دیگر تمام خبرها به گوششان رسیده است چون بیل فرنی را دیده‌اند؛ احتمالاً آن جنوبی هم جاسوسشان بوده. شب، قبل از این که بری را ترک بکنیم احتمالاً اتفاقی خواهد افتاد.»

مری گفت: «چه اتفاقی می‌افتد؟ به میهمانخانه حمله می‌کنند؟»

استرایدر گفت: «نه، فکر نمی‌کنم. آنها هنوز همه‌شان اینجا نیستند. و به هر حال روش‌شان این نیست. در تاریکی و تنهایی، قوی‌تر از همیشه هستند؛ هیچ وقت علنی به خانه‌ای که در آن روشنایی و مردم زیادی هست حمله نمی‌کنند - مگر این که ناامید شوند، و نه وقتی که فرسنگ‌ها راه تا اریادور پیش رویمان هست. ولی قدرت آنها در وحشت است و تاکنون خیلی‌ها را در بری توی چنگشان دارند. آنها این موجودات بدبخت را به کارهای پلید وادار می‌کنند؛ فرنی، و بعضی از آن بیگانه‌ها و شاید هم نگهبان دروازه. آنها روز دوشنبه با هری در دروازه غربی حرف زدند. داشتم آنها را نگاه می‌کردم. وقتی او را ترک کردند، رنگش سفید بود و داشت می‌لرزید.»

فرودو گفت: «مثل این که دوروبرمان پر از دشمن است، باید چکار کنیم؟»

«همین جا بمانید و به اتاق‌ها تان نروید! آنها مطمئن هستند که فهمیده‌اند ما توی کدام اتاق هستیم. اتاق‌های هابیتی، پنجره رو به شمال دارند و نزدیک زمین هستند. همه کنار هم می‌مانیم و این در و پنجره را مسدود می‌کنیم. ولی اول ناب و من بار و بندیل شما را می‌آوریم.»

وقتی استرایدر بیرون بود، فرودو شرح کوتاهی از آنچه بعد از شام به وقوع پیوسته بود، برای مری تعریف کرد. مری هنوز داشت نامه گندالف را می‌خواند و درباره‌اش فکر می‌کرد که استرایدر و ناب بازگشتند.

ناب گفت: «خوب آقایان، لباس‌ها را روی هم کپه کردم و یک متکا هم وسط هر کدام از رختخواب‌ها گذاشتم. یک جوری هم با فرش‌های قهوه‌ای پشمی برای هر کدام، بدل سر شما را درست کردم آقای بگ - آندرهیل، قربان.» و این را با نیش باز اضافه کرد.

پی‌بین خندید. گفت: «خیلی شبیه هابیت‌های واقعی شده! ولی وقتی بفهمند که آدمک‌های ساختگی هستند چه؟»

استرایدر گفت: «آن وقت می‌بینیم چه می‌شود. بگذار امیدوار باشیم که می‌توانیم سنگرمان را تا صبح نگه داریم.»

ناب گفت: «شب به‌خیر همگی.» و رفت تا در کار نگهبانی درها شرکت کند.

بار و بندیلشان را روی کف اتاق پذیرایی کپه کردند. صندلی کوتاهی را به در تکیه دادند و پنجره را بستند. فرودو با دقت به بیرون نگاه کرد و دید که آسمان شب هنوز صاف است. داس<sup>1</sup> به روشنی بر روی یال‌های تپه بری می‌درخشید. سپس پشت‌دري‌های سنگین داخل را بستند و آن‌را محکم کردند و پرده‌ها را کشیدند. استرایدر آتش را روبه‌راه کرد و همه شمع‌ها را خاموش کرد.

هابیت‌ها روی پتوهایشان دراز کشیدند و پاهای خود را به طرف بخاری دراز کردند؛ اما استرایدر جایش را بر روی یک صندلی مقابل در درست کرد. کمی به صحبت ادامه دادند، زیرا مری هنوز سؤال‌های زیادی برای پرسیدن داشت.

مری همچنان که خود را در پتویش می‌پیچید با دهان بسته خندید: «**پریه روی ماه!** چه مسخره‌بازی ازت سر زده فرودو! ولی ای کاش آنجا بودم و می‌دیدم. اهالی بری از حالا به بعد صد سال در موردش صحبت می‌کنند.»

استرایدر گفت: «امیدوارم این‌طور باشد.» سپس همگی ساکت شدند، و هابیت‌ها یکی‌یکی به خواب فرو رفتند.

<sup>1</sup> Sickle، اسم هابیتی برای دب اکبر.



## فصل ۱۱

### دشنه ای در تاریکی

در آن هنگام که آنان در میهمانخانه بری آماده خواب می شدند، تاریکی بر باک لند حکمفرما شده بود. مه در دره های سبز و در طول ساحل رودخانه سرگردان بود. خانه واقع در کریک هالو ساکت بود. فتی بولگر در را با احتیاط باز کرد و با دقت به بیرون خیره شد. احساس ترس تمام روز در او رو به افزایش گذاشته بود، و او قادر نبود استراحت کند یا به رختخواب برود، همچنان که به تاریکی بیرون خیره شده بود، سایه ای سیاه در زیر درخت ها حرکت کرد؛ دروازه گویی خود به خود باز و دوباره بی صدا بسته شد. وحشت بر او مستولی شد. جمع شد و عقب کشید و برای لحظه ای لرزان در داخل تالار ایستاد. سپس در را بست و آن را قفل کرد.

شب عمیق تر شد. صدای آرام اسب هایی که مخفیانه در طول کوره راه هدایت می شدند، به گوش رسید. بیرون دروازه ایستادند و سه هیئت سیاه وارد شدند و مثل سایه های شب بر روی زمین دزدانه پیش خزیدند. یکی به سوی در رفت. دیگری به سوی گوشه خانه در آن سو؛ و هر سه مثل سایه سنگ ها بی حرکت ایستادند، و شب، آهسته پیش رفت. خانه و درختان ساکت گویی با نفس های حبس شده منتظر بودند.

برگ ها تکانی خفیف خوردند و قوقولی قوقوی خروس از دور شنیده شد. ساعت سرد پیش از سپیده در حال گذشتن بود. هیئت کنار در تکانی خورد، در تاریکی بی ماه و ستاره، تیغی آخته درخشید، تو گویی نوری یخ زده از نیام بیرون آمد. صدای ضربه ای آمد، نرم اما سنگین، و در لرزید.

صدایی لرزان، اما تهدید آمیز گفت: ((به نام موردور باز کنید!))

با ضربه دوم در واداد و افتاد، با الوار های تر کیده و قفل شکسته. اشباح سیاه به سرعت وارد شدند.

در آن لحظه در لابلای درختان آن نزدیکی، صدای شیبور طنین انداز شد. این صدا پرده شب را همچون آتشی بر روی قله یک کوه از هم درید.

بیدار باش! خطر، آتش! دشمن! بیدار باش!

فتی بولگر وقت را تلف نکرده بود. تا دید که اشباح سیاه از باغ دزدانه پیش می آیند، فهمید که یا باید فرار کند، یا نابود شود. و او فرار را بر قرار ترجیح داد و از در پشتی، از میان باغ و از روی مزارع گریخت. وقتی یک مایل آن طرف تر به نزدیک ترین خانه رسید، روی آستانه در از حال رفت. فریاد می زد، ((نه، نه، نه، من نبودم! دست من نیست!)) مدتی گذشت تا مردم بفهمند درباره چه این همه داد و بیداد راه انداخته است. سر انجام به این نتیجه رسیدند که دشمنان در باک لند هستند، تهاجمی عجیب از سمت جنگل قدیمی، و بعد وقت را تلف نکردند.

خطر! آتش! دشمن!

برندی باک ها شیبور فراخوان باک لند را به صدا در آوردند که از صد سال پیش از زمان حمله گرگ های سفید در زمستان سخت، وقتی که برندی وین سرتاسر یخ زده بود، به صدا در نیامده بود.

بیدار باش! بیدار باش!

صدای شیپور هایی در جواب از دور دست شنیده شد. اعلام خطر گسترش می یافت.

اشباح سیاه پا به گریز گذاشتند. یکی از آنان هنگام فرار، بالاپوشی هایتی را روی پله ها انداخت. در کوره راه، صدای سم اسبان برخاست و به صدای چهار نعلی تبدیل شد که در تاریکی جاده را می کوبید و دور میشد. در پیرامون کریک هالو صدای شیپور ها و صدای فریادها و صدای پاهایی که می دویدند، به گوش رسید. اما سواران سیاه مثل باد به طرف دروازه شمالی راندند. بگذار هر چه میخواهند در شیپورهایشان بدمند. سائورون خود می داند که بعد با آنان چه کند. اکنون ماموریتی دیگر داشتند. حال می دانستند که خانه خالی است و حلقه رفته است. به سمت نگهبانان دروازه تاختند و از شایر ناپدید شدند.

در اوایل شب فرودو ناگهان از خواب عمیق برخاست. گویی یک صدا یا حضور کسی خواب او را بر آشفته بود. دید که استرایدر گوش به زنگ روی صندلی اش نشسته است؛ چشمانش در نور آتشی که رو به راه بود و به روشنی می سوخت، درخشید؛ ولی او نه علامتی داد و نه حرکتی کرد.

فرودو به زودی دوباره به خواب رفت؛ ولی دوباره خوابش با صدای باد و صدای تاخت سم اسبان آشفته شد. باد گویی به دور خانه چنبره می زد و آن را می لرزاند؛ و از دور صدای شپوری را شنید که دیوانه وار به صدا در می آمد. چشمانش را باز کرد و صدای قوقولی قوقوی شاداب و سرزنده خروسی را در حیاط میهمانخانه شنید. استرایدر پرده ها را کنار زد و پشت دری ها را با صدای دنگ باز کرد. نخستین نور خاکستری روز داخل اتاق را پر کرده و هوای سرد از میان پنجره باز داخل شد.

وقتی همه را بیدار کرد، پیش افتاد و به اتاق خواب آنان وارد شد. وقتی آنجا را دیدند، خوشحال شدند که توصیه او را پذیرفتند؛ پنجره ها به زور باز شده بود و لت های آن در نوسان و پرده هایش در پرواز بود. رختخواب به این سو و آن سو پرت شده بودند و متکاها جر خورده و روی کف اتاق پخش شده بودند؛ فرش قهوه ای رنگ تکه پاره شده بود.

استرایدر بی درنگ راه افتاد تا میهمانخانه دار را پیدا کند. بیچاره آقای باتربار خواب آلوده و وحشت زده می نمود. تمام شب را چشم بر هم نگذاشته بود (این طور می گفت) ولی هیچ صدایی نشنیده بود.

فریاد زد ((به عمرم چنین اتفاق نیافتاده بود!)) و دست هایش را با وحشت به آسمان بلند کرد، میهمان ها نمیتوانند توی رختخوابشان بخوابند و این همه متکای نازنین را ضایع کردند و این همه افتضاح! آخر و عاقبت ما به کجا ختم می شود!))

استرایدر گفت: ((به زمانه تاریک. اما نه در حال حاضر وقتی از شر ما خلاص شدی. احتمالاً می توانی در آرامش زندگی کنی. ما بلافاصله می رویم. فکر صبحانه را نکن: همین که سرپا چیزی بخوریم کافی است. تا چند دقیقه دیگر بار و بندیلیمان را می بندیم.))

آقای باتربار با عجله رفت اسبچه هاشان را آماده کند و چیزی برای خوردن بیاورد. اما طولی نکشید که مایوس برگشت. اسبچه ها ناپدید شده بودند! درهای اصطبل شبانه باز شده بود و آنها رفته بودند: نه تنها اسبچه های مری، بلکه همه اسب ها و چهار پایانی که آنجا بودند.

فرودو با خبر ها از پا در آمد. چطور می شد امید داشت که پای پیاده به ریوندل برسند. در حالی که دشمنان سواره در تعقیبشان بودند؟ احتمال رسیدن به ریوندل همان قدر کم بود که احتمال رسیدن به ماه. استرایدر زمانی ساکت نشست و هابیت ها را نگاه کرد. گویی داشت توانایی و شجاعت آنان را سبک سنگین می کرد.

سرانجام اندیشناک گفت: (( اسبچه برای فرار از مقابل اسب سوارها کمک چندانی نمی کند. )) تو گویی آنچه را فرودو در ذهن داشت حدس زده بود. (( ما پیاده چندان آهسته تر نخواهیم رفت، یعنی از راهی که قصد دارم از آنجا برویم. در هر حال من که قصدم این بود که پیاده برویم. غذا و تجهیزات است که فکرم را خراب کرده. از اینجا تا ریوندل نمی توانید روی پیدا کردن چیزی که بشود خورد حساب کنید. به جز آذوقه ای که با خودمان ببریم؛ چون ممکن است توی راه معطل بشویم یا مجبور باشیم که به جای خط سیر مستقیم، مسیرمان را منحرف کنیم. چقدر می توانید بار روی پشتتان ببرید؟ ))

پی پین در حالی که روحیه اش را باخته بود، گفت: (( هر چه قدر که لازم باشد )) سعی می کرد که نشان دهد پرطقت تر از آن است که به نظر می رسید (یا احساس می شد)

سام جسورانه گفت: (( من می توانم به اندازه دو نفر بار ببرم ))

فرودو پرسید: (( کاری نمی شود کرد آقای باتربار؟ نمی توانیم یک جفت اسبچه توی دهکده پیدا کنیم؟ یا حتی فقط یکی برای بارها؟ )) بعد با تردید اضافه کرد (( فکر نمی کنم بتوانیم کرایه شان بکنیم، ولی ممکن است بتوانیم آنها را بخریم )) نمی دانست که پولشان برای این کار قدمی دهد یا نه.

میهمانخانه دار با حالتی غمگین گفت: (( تردید دارم. دو یا سه اسبچه سواری که در بری پیدا می شد، همه را توی اصطبل من بسته بودند و آنها هم رفته اند. حیوان های دیگر هم برای بارکشی یا هر منظور دیگر، از اسب و اسبچه در بری خیلی کم پیدا می شود و برای فروش نیست. ولی هر کاری از دستم بر بیاید می کنم. باب را صدایش می کنم و هر چه زودتر می فرستمش که این دور و اطراف سر بزند ))

استرایدر با بی میلی گفت: (( بله بهتر است همین کار را بکنی. فکر می کنم باید سعی کنیم حداقل یک اسبچه گیر بیاوریم. ولی امید اینکه صبح زود راه بیافتیم از دست رفت. و این که بی سر و صدا جیم بشویم! مثل این است که رفتنمان را توی بوق و کرنا بزنیم. شک ندارم که این هم جزو نقشه آنها بوده ))

مری گفت: (( فقط یک چیز، یک خرده مایه تسلی است: از یک خرده بیشتر، البته امیدوارم: حالا که باید منتظر بمانیم می توانیم صبحانه بخوریم و نشسته. اجازه بدهید دلمان را به ناب خوش کنیم! ))

دست آخر بیشتر از سه ساعت معطل شدند. باب برگشت و گزارش داد که هیچ اسب یا اسبچه که بشود آن را در قبال پول یا از روی دوستی گرفت، در محله وجود ندارد - جز یکی: بیل فرنی اسبچه ای داشت که ممکن بود آن را بفروشد.

باب گفت: (( حیوان بدبخت پیر نیمه گرسنه است. ولی اگر من بیل فرنی را می شناسم، چون می داند توی چه شرایطی قرار دارید تا سه برابر قیمتش را از شما نگیرد، حاضر به فروشش نمی شود. ))

فرودو گفت: (( بیل فرنی؟ حقه ای در کار نباشد؟ یک دفعه حیوان با تمام بار و بندیل ما فرار نکند و برگردد طرف او، یا باعث بشود که رد ما را راحت پیدا کنند یا چیزی مثل این؟ ))

استرایدر گفت: (( بعید نیست، ولی تصور نمیکنم هیچ حیوانی وقتی از شر او خلاص شد دوباره فرار کند طرف خانه او، به گمانم این فقط طرح بعدی ارباب فرنی مهربان است؛ راهی برای افزایش منفعتش از این ماجرا، خطر عمده این است که این حیوان بیچاره احتمالاً پایش لب گور قرار دارد. ولی ظاهراً شانس دیگری نداریم. در مقابل آن چه می خواهد؟ ))

قیمت پیشنهادی بیل فرنی دوازده سکه نقره بود؛ و با این پول برآستی دست کم می شد سه اسبچه در آن نواحی خرید، معلوم شد حیوان چیزی نیست جز یک مشت پوست و استخوان و دچار کم غذایی و افسرده است؛ ولی به نظر نمی رسید که در حال حاضر در شرف موت باشد. آقای باتر بار پول آن را خودش داد و به جبران خسارت چهارپایان گمشده، هیجده سکه دیگر نیز به مری پرداخت کرد. مرد شریفی بود و مرفه. زیرا همه چیز در بری حساب شده بود، اما سی سکه نقره ضایعه ای دردناک برای او بود و کلاهی که بیل فرنی بر سر او گذاشت، تحمل این ضایعه را سخت تر می کرد.

حقیقت امر این بود که او دست آخر در این ماجرا مغبون نشد. بعد ها معلوم شد که فقط یکی از اسب ها در عمل دزدیده شده است. باقی از آنجا رانده شده یا از وحشت پا به فرار گذاشته بودند و آنها را در گوشه و کنار بری لند سرگردان یافتند. اسبچه های مری همگی با هم گریخته و سرانجام (عاقلانه) در جستجوی لامپکین چاقه به سوی بلندی ها رفته بودند. پس تام بامبایل زمانی از آنها مراقبت کرد و آنها در وضعیت مناسبی بودند. ولی وقتی اخبار وقایع بری به گوش تام رسید آنها را برای آقای باتر بار فرستاد؛ که او نیز بدین ترتیب با پرداخت بهایی مناسب صاحب پنج چهار پای خوب شد. آنها مجبور بودند در بری سخت تر کار کنند، اما باب رفتار خوبی با این حیوان ها داشت؛ و بدین ترتیب روی هم رفته بخت به آنها رو کرده بود؛ آنها از سفری تاریک و پر خطر باز ماندند. اما هرگز پایشان به ریوندل نرسید.

هر چند در حال حاضر، آقای باتر بار تصور می کرد که پول او کمابیش از دست رفته است. و مشکلات دیگری نیز داشت. زیرا به محض اینکه میهمانان باقی مانده بیدار شدند و خبر شبیخون به میهمانخانه را شنیدند، جنجال بزرگی بر پا شد. مسافران جنوبی اسبان متعددی را از دست داده و میهمانخانه دار را به صدای بلند به باد سرزنش گرفته بودند، تا آنکه معلوم شد یکی از گروه خود آنها دیشب نا پدید شده است، و او کسی نبود جز رفیق چشم لوچ بیل فرنی، سوء ظن ها بلافاصله متوجه او شد.

باتر بار خشمگین گفت: (( وقتی با یک اسب دزد نشست و برخاست می کنید و پای او را باز می کنید توی خانه من، باید خودتان همه خسارت ها را جبران بکنید و با داد و بیداد سر من خراب نشوید. بروید و از بیل فرنی سراغ دوست خودتان را بگیرید! )) اما معلوم شد که او دوست هیچ یک از آنان نیست و هیچ کس به یاد نمی آورد که او از چه هنگام به جمع پیوسته بود.

هاییت ها پس از صبحانه باید دوباره بار و بندیشان را می بستند و تدارکات بیشتری را برای سفر درازی که اکنون در پیش داشتند فراهم می آوردند و نزدیک ساعت ده بود که سرانجام راه افتادند. در آن ساعت خبر های جدید در تمام بری با هیجان رد و بدل می شد. نا پدید شدن فرودو با شعبده؛ پیدا شدن سر و کله اسب سواران سیاه، دستبرد به اصطبل ها، و مهمتر از همه خبر اینکه استرایدر تکاور، به هاییت های اسرار آمیز پیوسته است؛ چنان داستان را ساخته پرداخته کرد که در سال های متمادی بی حادثه، در خاطره ها باقی ماند. بیشتر ساکنان بری و استادل، و افراد زیادی حتی از کومب و آرچت در راه ازدحام کرده بودند که راه افتادن مسافران را ببینند. دیگر میهمانان میهمانخانه در آستانه درها ایستاده یا از پنجره ها به بیرون خم شده بودند.

استرایدر تصمیمش را عوض کرد و عزم کرد که بری را از جاده اصلی ترک بکنند. هر کوشش عجولانه ای برای زدن به بیراهه فقط موضوع را بدتر می کرد؛ نیمی از ساکنان به دنبالشان می آمدند تا ببینند که آنان چه تصمیمی دارند و آنها را از تجاوز به املاک خود باز دارند.

با ناب و باب وداع کردند و با سپاس بسیار از آقای باتر بار جدا شدند. فرودو گفت: (( امیدوارم روزی همدیگر را ببینیم. وقتی که دوباره جز خوشی چیز دیگری نباشد. هیچ چیز برای من خوش تر از این نیست که مدتی در صلح و آرامش توی خانه شما اقامت بکنم

با قدم های سنگین به راه افتادند ، نگران و اندوهگین ، زیر چشمان جمعیت . هیچ چهره ای دوستانه نبود و نیز هیچ یک از کلماتی که به فریاد گفته می شد . اما ظاهراً بری لندی ها حرمت استرایدر را نگاه می داشتند و کسانی که او نگاهشان میکرد ، دهانشان را می بستند و دور می شدند ، او و فرودو پیشاپیش می رفتند ، مری و پی پین از پشت سر می آمدند ؛ و سام آخر از همه می آمد و اسبچه را هدایت می کرد که تا آنجا که دلشان می آمد ، بخشی از بارهای خود را بر او نهاده بودند ؛ اما حیوان از هم اکنون کمتر افسرده می نمود ، و انگار از تغییر در سرنوشت خود راضی بود . سام داشت متفکرانه سیبی را گاز می زد . جیبش پر بود از این سیب ها ؛ هدیه وداع از جانب ناب و باب ، گفت : (( سیب برای توی راه و چپق برای اتراق ، ولی به گمانم طولی نمی کشد که دلهم برای آنها تنگ می شود . ))

هابیت ها به سرهای کنجکاوی که موقع عبور آنان از درها بیرون آمده بود یا از بالای دیوارها و برجین ها سرک می کشیدند،اعتنا نکردند ولی وقتی به دروازه ی ان طرف نزدیک شدند،فردو خانه ی نیمه ویران حزن انگیزی در پس پر چینی ضخیم دید آخرین خانه ی دهکده ،پشت یکی از پنجره های خانه نگاهش به چهره ای زرد با چشمان مودی و لوچ افتاد؛ولی چهره بلافاصله ناپدید شد.

فکر کرد:«پس ان مرد جنوبی همین جا پنهان شده است!قیافه اش بیشتر شبیه اجنه است.»

از روی پرچین مرد دیگری وقیحانه به آنان چشم دوخته بود. ابروان سنگین سیاهی داشت و چشمان تیره و تحقیر کننده؛دهان بزرگش با لبخندی تحقیر امیز موج برداشته بود .چپق سیاه کوتاهی را دود میکرد .وقتی نزدیک تر شدند چپق را از دهانش بیرون آورد و تف کرد.

گفت:«صبح بخیر لنگ دراز!زود راه افتادید؟بالاخره چند تا دوست پیدا کردی ؟استرایدر سری تکان داد اما جواب نداد.

دیگران را خطاب قرار داد و گفت:«صبح بخیر دوستان کوچولو!به گمانم میدانید که چه کسانی را همراه خودتان میبرید :این استرایدر اسمان جل است .میدانید که!هر چند اسم های دیگری هم دارد که به این قشنگی نیستند .امشب چشمتان باز باشد ،تو هم سامی با این اسبچه ی پیر بیچاره ی من بد رفتاری نکنی !تف!»دوباره تفی انداخت.

سام به سرعت برگشت،گفت:«و تو فرنی این صورت زشت را از جلوی چشم دور کن ، وگرنه بدجوری عیب میکنند.» با حرکتی ناگهانی،به سرعت صاعقه سیبی از دستش رها شد و به وسط صورت ییل ،بالای دماغ او اصابت کرد .خیلی دیر سرش را دزدیده بود و صدای دشنام از پشت پرچین شنیده شد .سام با تاسف گفت :«سیب خوب را حرام کرد.»و به سرانجام دهکده را پشت سر گذاشتند.مشایعت کودکان و کسانی که عقب مانده بودند .ادامه یافت تا آنکه خسته شدند و به طرف دروازه ی جنوبی برگشتند،از میان دروازه گذشتند و در طول جاده چند مایل پیش رفتند.جاده به چپ پیچید و وقتی پای تپه ی بری را دور زد دوباره به سمت شرق متوجه شد و بعد با شبیی تند در سرازیری افتاد و وارد سرزمین پر درختی شد .در سمت چپشان بعضی خانه ها و نقب های هابیتی استادل را روی شیبهای ملایم شرقی تپه میدیدند؛پایین،در یک گودی عمیق در دوردست شمال جاده رشتا های دود بالا می آمد و نشان میداد که کومب در کجا واقع است ؛ ارچت در پشت درختها پنهان بود.

پس از آنکه جاده مدتی ادامه یافت و ار تپه ی بری که بلند و قهوه ای رنگ در پشت سرشان ایستاده بود ،دور شدند ،به کوره راهی باریکی برخوردند که به طرف شمال میرفت .استرایدر گفت:«این جایی است که سفر علنی خود مان را تمام میکنیم و از این به بعد مخفیانه میرویم.»

پی پین گفت:«امیدوارم میان بر نداشته باشد .اخیریم میان بر ما از وسط بیشه تقریباً منجر به یک فاجعه شد.»

استرایدر خندید: «اها، ولی انجا من در کنار شما نبودم میان برهای من، کوتاه یا بلند اشتباه از اب در نمی آید. نگاهی طولانی به بالا و پایین جاده انداخت. هیچ کس در افق دیده نبود؛ و او به سرعت راه دره ی پر درخت را در پیش گرفت.

نقشه ی او تا انجا که بدون شناختن آن سرزمین از آن سر در میاوردند، این بود که نخست به طرف ارچت پیش بروند، اما سمت راست را بگیرند و از شرق آن بگذرند و سپس تا انجا که میتوانند مستقیم از روی سرزمین های بیابانی به سوی تپه ی ودرتاب جلو بروند. بدین ترتیب اگر همه چیز خوب پیش میرفت، می توانستند بخش اعظم پیچ جاده را میان بر بزنند، که کمی جلوتر برای اجتناب از باتلاق ها سفید پر اب به سمت جنوب متمایل می شد. ولی البته مجبور بودند از میان خود باتلاق ها بگذرند و توصیفی که استرایدر از آنها میکرد چنان دلگرم کننده نبود.

هر چند در ایم میان پیاده روی چندان ناخوشایند نبود. در واقع اگر به سبب وقایع اضطراب آور شب پیش نبود، از این بخش سفر، بیشتر از بخشهای دیگر آن لذت میبردند، خورشید به روشنی میدرخشید، اما هوا چندان گرم نبود. درختان توی دره هنوز پربزرگ و پر از برگ بودند و آرام و پر صلح و صفا مینمودند، استرایدر با اطمینان آنان را از میان دو راهی های متعدد هدایت کرد، که اگر انتخاب آنها بر عهده ی اینان بود، به زودی به فاجعه می انجامید. وی مسیر گیج کننده را با پیچ و خم های بسیار برای ناکام گذاشتن هر گونه تعقیب در بر گرفته بود.

گفت: «یقین دارم که بیل فرنی دیده است که ما کجا جاده را ترک کردیم، اما فکر نمیکنم خودش تعقیبمان بکند، زمین های این دور و اطراف را خوب میشناسد، اما میداند که توی بیشه حریف من نمیشود. این همان چیزی است که متاسفانه ممکن است به دیگران بگوید، فکر نمیکنم که زیاد از ما دور باشند، هر چه بیشتر فکر کنند که رفتا ایم طرف ارچت، همان قدر بهتر است.»

خواه با خاطر مهارت استرایدر یا به دلایل دیگر، آن روز نه نشانی از کسی دیدند و نه صدای موجود زنده ای را شنیدند؛ نه موجودات دو پا به جز پرنده ها و نه موجودات چهار پا به جز یک روباه و چند سنجاب. روز بعد مسیر مستقیمی را رو به شرق در پیش گرفتند؛ هنوز همه جا ساکت و آرام بود. روز سوم عزیمتشان از بری، از بیشه ی چت وود بیرون آمدند. از زمانی که از جاده خارج شده بودند، زمین پیوسته ارتفاع کم می کرد، و اکنون ناگهان وارد مسطح پهن و گسترده ای شدند که پیدا کردن راه در آن دشوارتر بود. مرزهای بری لند را خیلی وقت پیش پشت سر گذاشته و وارد سرزمین های بیابانی عاری از راه شده بودند و به باتلاق های سفید پر اب نزدیک میشدند. زمین اکنون مرطوب بود و در بعضی از جاها باتلاقی و در اینجا و آنجا به استخر های اب بر می خوردند و پهنه های گسترده ی نی ها و قمیش ها پر بود از چهچهه ی پرندگان کوچک پنهان، مجبور بودند راه خود را به دقت انتخاب کنند تا هم از خیس شدن پاهایشان اجتناب ورزند و هم در مسیر صحیح به حرکت ادامه دهند. ابتدا پیشروی شان خوب بود، ولی هر چه بیشتر رفتند، سفرشان آهسته تر و خطرناکتر شد. باتلاق ها شگفت آور و گول زننده بودند و هیچ رد دائمی وجود نداشت که حتی تکاوران بتوانند در میان باتلاق ها خزنده پیدایشان کنند. مگس ها کم کم از ارشان میدادند و ابری از پشه های ریز هوا را در بر گرفته بود که از استین ها و پارچه های شلوارشان یالا می خزیدند و داخل موهاشان میرفتند.

پی بین فریاد زد: «دارند مرا زنده زنده میخورند! سفید پر اب! اینجا سفید پر، بیشتر از اب است!»

سام پرسید: «انها وقتی هایت گیرشان نیاید چه میخورند؟» و گردنش را خاراند.

روز مصیبت باری را در این سرزمین بی روح و ناخوشایند سپری کردند. محل اترافشان مرطوب، سرد و ناراحت بود؛ حشرات گزنده اجازه ی خواب به آنها نمیدادند. همچنین موجودات نفرت انگیزی وجود داشت که نی ها و علف ها را به تسخیر خود در آورده بودند

و از روی صدایشان معلوم بود که از خویشاوندان جیرجیرک ها هستند. هزاران هزار از آنها وجود داشت که در اطرافشان تمام شب را بی وقفه نیک-بریک، بریک-نیک میکردند تا اینکه هابیت ها نزدیک بود سر سام بگیرند.

روز بعد، یعنی روز چهارم، اندکی بهتر بود و شب نسبتاً راحت. اگر چه به قول سام نیک بریک ها پشت سر مانده بودند. پشه ها هنوز تعقیبشان میکردند.

فردو که همچنان خسته دراز کشیده بود و نمی توانست چشم بر هم بگذارد، به نظرش رسید که در دور دست آسمان شرق نوری پدیدار شد؛ چند بار برق زد و محو شد. شپیده نبود. چون چند ساعتی به دمیدن آن مانده بود. به استرایدر که برخاسته و به جلوی رویش در شب چشم دوخته بود گفت: «این نور چه بود.»

استرایدر جواب داد: «نمیدانم، خیلی دورتر از آن است که بتوان گفت، مثل صاعقه است که روی قله ی تپه بزند.»

فردو دوباره دراز کشید، ولی برای زمان طولانی هنوز میتوانست برق های سفید و در مقابل آن هیئت بلند و تیره ی استرایدر را که ساکت و گوش به زنگ ایستاده بود، تشخیص دهد، سرانجام به خوابی نا آرام فرو رفت.

روز پنجم زیاد پیش نرفته بودند که آخرین حوضچه های پر زحمت و بستر نی های با تلاقها را پشت سر نهادند، زمین دوباره در برابرشان کم کم و پیوسته ارتفاع میگرفت. در فاصله ای دور دست در سمت شرق اکنون میتوانستند رشته ی تپه ها را ببینند. بلند تریم آنها در سمت راست خط قرار داشت و اندکی از دیگر تپه ها جدا بود، قله ای مخروطی شکل داشت که مختصری در آن بالا مسطح بود.

استرایدر گفت: «ان و در تاپ است. جاده ی قدیمی که ان دورها ترکش کردیم و به سمت چپ پیچیدیم، تا دامنه ی جنوبی ان می رود و با مختصری فاصله از پای ان میگردد. اگر مستقیم به طرف ان برویم، تا ظهر فردا به انجا میرسیم، فکر میکنم بهتر است همین کار را بکنیم.»

فردو پرسید: «منظورت چیست؟»

«منظورم این است که وقتی انجا رسیدیم معلوم نیست چه چیزی پیدا میکنیم. انجا خیلی نزدیک راه است.»

«ولی یقیناً امیدواریم که گندلف را انجا پیدا بکنیم. مگر نه؟»

«بله: ولی زیاد جای امیدواری نیست. تازه اگر این طرف بیاید، ممکن است از بری رد نشود، و بنابراین نمیداند که ما چی کار میکنیم، و به هر حال مگر اینکه بختمان بگوید و تقریباً با هم به انجا برسیم، وگرنه همدیگر را نمیبینیم؛ انتظار طولانی در اینجا برای او یا ما خالی از خطر نیست. اگر چه اگر سوارها موفق نشوند ما را توی بیابان پیدا بکنند، احتمال دارد که خودشان به ودر تاب بروند. انجا مشرق به چشم انداز این دور و اطراف است. در واقع وقتی اینجا توقف کنیم پرندگان و جانوران زیادی در این سرزمین هستند که میتونند ما را از روی قله ی ان تپه ببینند. به همه ی پرندگان هم نمیشود اعتماد کرد و تازه جاسوس های شریر تر از اینها هم پیدا میشوند.»

هابیت ها با نگرانی به تپه های دور دست نگاه کردند. سام به آسمان رنگ پریده نگاه کرد و ترسید که باز یا عقابی را با چشمان تیزبین و خصمانه بر فراز سرشان در حال پرواز ببینند. گفت: «حرف های میزنید که احساس نا امنی و غر بت میکنم، استرایدر؟»

فردو پرسید: «پیشنهادت چیست، چه کار کنیم؟»

استرایدر اهسته ،انگار که خودش نیز مطمئن نبود پاسخ داد: «فکر میکنم، فکر میکنم بهترین کار این است که از اینجا تا جایی که ممکن است مستقیم به طرف شرق برویم و برسیم پای تپه ها و نه خود و در تپه اینجا راهی را که میدانم از پای تپه ها می گذرد، قطع میکنیم؛ ان راه ما را از طرف شمال و تا اندازه ای در خفا میبرد و در تپه، ان وقت میبینیم که باید چی کار کنیم.»

تمام ان روز را با زحمت پیش رفتند، هوای سرد و شامگاه زود رس فرا رسید. زمین خشک تر و بایر تر شد، اما مه و بخار در پس پشت، روی باتلاق ها ارمیده بود. چند پرنده ی حزن انگیز اواز میخواندند و شیهن میکردند، تا اینکه خورشید گرد و سرخ آرام در سایه های غربی غروب کرد، سپس سکوتی تهی برقرار شد. هابیت ها به نور ملایم غروب می اندیشیدند که از میان پنجره های شاد بگ اند، در ان دور دست دیده میشد.

در پایان روز به جویباری بر خوردند که پیچ و تاب خوران از تپه ها به پایین سرازیر میشد و خود را به باتلاق های راکد گم میکرد و انان تا روشنایی باقی بود در کناره ی ان پیش رفتند. شب شده بود که سرانجام توقف کردند و زیر چند درخت توسکای کم شاخ و برگ که کنار جویبار رسته بود اتراق کردند. اکنون جلوتر در مقابل آسمان کم نور، دامنه های لخت و بی درخت تپه ها دیده می شد، ان شب نگهبانی گماشتند، و استرایدر ظاهرا اصلا نخواهد. ماه رو به بدر میرفت، و در ساعات اولیه شب، نور سرد خاکستری رنگی بر زمین افتاده بود.

صبح روز بعد پس از طلوع خورشید دوباره به سرعت به راه افتادند. هوا، سوز و آسمان، رنگ آبی روشن شفافی داشت. هابیت ها احساس نشاط میکردند، گویی شب را بی آنکه خوابشان گسیخته شود، گذرانده بودند. از هم اکنون عادت میکردند که با جیره ی غذایی بسیار اند سر کنند و راه بروند؛ به هر حال بسیار کمتر از از آنچه در شایر فکر میکردند برای سر پا نگه داشتن یک هابیت لازم است. پی پین اعلام کرد که فرود و قوی تر و سر حال تر از آنچه بود به نظر میرسید.

فرود و در حالی که کمر بندش را محکم میکرد، گفت: «خیلی عجیب است ولی ظاهرا وزنی که از دست داده ام خیلی چشمگیر است. امیدوارم روند لاغر شدنم همین طور بی وقفه ادامه پیدا نکند، وگرنه تبدیل به شب می شوم.»

استرایدر بی درنگ و با صمیمیتی شگفت انگیز گفت: «از این حرفها نزنید!»

تپه ها نزدیک تر شدند. از ارتفاعات موج داری میگذاشتند که گاه در حدود هزار یا ارتفاع می گرفت و اینجا و آنجا دوباره در شکاف ها و گردنه های پست سرازیر میشدند و به سوی سرزمین های شرقی ان سو می رفت. در طول ستیخ پشته ها، چشم هابیت ها به اتاری افتاد که به بقایای دیوارها و حصار های خزه گرفته می مانست و در شکاف ها، ویرانه های بنا های سنگی قدیمی به چشم می خورد. نزدیک شب به پای دامنه های غربی رسیدند و اینجا اتراق کردند و شب پنجم اکتبر بود و شش روز بود که از بری راه افتاده بودند.

صبح روز بعد برای نخستین بار از زمانی که چت وود را ترک کرده بودند، چشمشان به کوره راهی افتاد که به وضوح دیده میشد. به سمت راست پیچیدند و راه را به سمت جنوب تعقیب کردند. راهی بسیار زیر کانه بود و مسیر ان گویی چنان انتخاب شده بود که تا آنجا که امکان پذیر بود هم از دید تپه های بالای سر و هم دشت های غربی پنهان بمانند. راه در دوره های سبز فرو میامد و از بغل شیب های تند می گذشت؛ و هر کجا که از زمین مسطح یا باز می گذشت در هر دو سوی ان ردیفی از سنگ های عظیم ساب خورده و تراشیده قرار داشت که مسافران را همچون حصار در حجاب قرار میداد.



همچنان که در حال عبور از میان یکی از این گذرگاه ها بودند، گذرگاهی که سنگ هایش به طرزی خارق العاده بزرگ و تنگ هم چیده شده بود، مری گفت: «نمی دانم که چه کسی این راه را ساخته و برای چه، ولی مطمئن نیستم که آن را دوست داشته باشن؛ یک جورایی شبیه آثار موجودات گورپشته است. روی و درتاپ گور پشت هم است.»

استرایدر گفت: «نه در ودرتاپ گور پشته نیست و همین طور هم روی هیچ کدام از این تپه ها، آدم های غربی اینجه زندگی نمی کردند؛ هر چند که در سال های بعدی مدتی از این تپه ها در مقابل نیروهای شیطانی که از انگمار آمده بودند، دفاع کردند. این جاده را برای پشتیبانی یاروها در طول حصار ساخته بودند. ولی نه چندان قبل تر در دوران اولیه پادشاهی شمالی، یک برج نگهبانی بزرگ روی ودرتاپ ساختند که به آن امول سول می گفتند، آنجا را به آتش کشیدند و ویرایش کردند و حال چیزی از آن نمانده به جز یک دیوار گرد ریخته مثل تاج شکسته ای روی سر تپه ی قدیمی، ولی یک زمانی زیبا و قشنگ بود. میگویند که الندیبل در روزگار آخرین اتحاد آنجا ایستاده بود و منتظر آمدن گیل کالاد از غرب بود...»

هابیت ها به استرایدر چشم دوختند. ظاهرا همان قدر که به راه و روش بیابان آموخته بود، با تاریخ باستان نیز آشنایی داشت. مری پرسید: گیل کالاد که بود؟ اما استرایدر پاسخ نداد و ظاهرا غرق تفکر بود. ناگهان صدایی آهسته نجوا کنان خواند:

گیل - کالاد پادشاه الف ها بود.

چنگ ها داستان او را غمگینانه می نوازند:

قلمرو آخرین اش زیبا بود و ازاد

میان کوهستان و دریا.

شمشیرش بلند بود و ضربت نیزه اش سهمگین بود

و برق کلاه خودش از دور دست ها پیدا بود

ستارگان بی شمار آسمان

در اینه ی زره نقره اش هویدا بود.

سال ها پیش سوار بر اسب رفت

و کسی را خبر نیست که از آن پس در کجا سکنی گزید؛

چرا که ستاره اش در تاریکی افتاد

در سرزمین موردور آنجا که سایه ها آرمیده اند.

دیگران شگفت زده برگشتند، زیرا صدا از آن سام بود.

مری گفت: «آداهه بده!»

سام سرخ شد و به لکنت افتاد: «فقط همین را می دانم. وقتی بچه بودم آن را از آقای بیل بو یاد گرفتم. چون می دانست که همیشه علاقه دارم که از الف ها بشنوم، داستان هایی مثل این را برایم تعریف می کرد. آقای بیل بو بود که سواد یادم داد. این آقای بیل بوی

عزیز خیلی آدم با معلومات کتاب خوانی بود. شعر هم می گفت. این چیزی را که الان خوندم خودش سروده.»  
استرایدر گفت: «آن را از خودش نساخته. این بخشی از یک منظومه است که سقوط گیل گالاد نام دارد و آن را به یک زبان باستانی سروده اند. بیل بو احتمالاً آن را ترجمه کرده. از این موضوع خبر نداشتم.»  
سام گفت: «باقی اش خیلی زیاد بود، همه اش هم درباره موردور. من آنجاهاش را یاد نگرفتم، لرزه به جانم می انداخت. فکر نمی کردم مجبور بشوم خودم بروم آن طرف!»  
پی پین فریاد زد: «رفتن به موردور! امیدوارم به آنجا ها نکشد!»  
استرایدر گفت: «این اسم را زیاد بلند نگویند!»

تقریباً نیمه روز بود که به انتهای جنوبی جاده رسیدند و زیر نور رنگ پریده خورشید اکتبر، شبی سبز-خاکستری را دیدند که مثل پلی به دامنه شمالی تپه منتهی می شد. تصمیم گرفتند که تا هوا کاملاً روشن است، بی درنگ به قله آن صعود کنند. پنهان کاری بیش از این دیگر امکان پذیر نبود، و تنها امیدشان این بود که هیچ دشمن یا جاسوسی آنان را نبینند. هیچ جنبنده ای روی تپه به چشم نمی خورد. اگر گندالف این دور و برها بود، هیچ نشانی از آن دیده نمی شد.

در جبهه غربی و در پرتاب گودی محفوظی یافتند که در ته آن دره کاسه ماندی با دیواره های سبز قرار داشت. آنان سام و پی پین را با اسبچه و بار و بندیلشان آنجا گذاشتند. آن سه تن دیگر راه را ادامه دادند. پس از نیم ساعت صعود پر زحمت استرایدر به تاج تپه رسید؛ فرود و مری از پی او خسته و از نفس افتاده به آنجا رسیدند. آخرین سر بالایی، شیب تندی داشت و صخره ای بود. در بالای قله، چنان که استرایدر گفته بود، دیوار وسیع سنگی باستانی گردی را یافتند که علف ها در طول سالیان آن را متلاشی کرده یا پوشانده بودند. اما در میان آن، چینه ای از سنگ های شکسته روی هم کپه شده بود. گویی از دود آتش سیاه شده بودند. گرداگرد آن چمن ها تا ریشه سوخته و در داخل دیواره گرد، علف ها خشک و پاره شده بودند چنان که گویی شعله های آتش قله تپه را جارو کرده بود؛ اما هیچ نشانی از موجود زنده ای به چشم نمی خورد.

وقتی روی لبه دایره ویران ایستادند، چشم انداز وسیع تمام دور و اطراف را زیر پای خود دیدند که در بیشتر قسمت ها زمین خالی و بدون وی-گی بارز بود، جز قطعات زمین جنگلی در دور دست جنوب، که در آن سوی آن، اینجا و آنجا درخشش آب در فاصله دور به چشم می خورد. زیر پایشان روی دامنه جنوبی، جاده قدیمی همچون نواری امتداد داشت و از غرب می آمد و پیچ خوران بالا و پایین می رفت و در پس حاشیه سرزمین تاریک شرق محو می شد. هیچ جنبنده ای روی آن نبود. با چشم خط آن را در سمت شرق تعقیب کردند و کوهستان را دیدند: کوهپایه های نزدیکتر قهوه ای و تیره رنگ بود؛ در پس آنها هیئت بلند کوه های خاکستری، و باز، در پشت آنها قله های سفید بلند دیده می شد که در میان ابرها می درخشید.

مری گفت: «بالاخره رسیدیم اینجا؛ ولی خیلی غم انگیز و ناخوشایند به نظر می رسد! نه آبی هست نه پناهگاهی. هیچ اثری هم از گندالف نیست. ولی اگر اینجا بوده، سرزنش نمی کنم که چرا منتظرمان نشده.»

استرایدر متفکرانه به دورو نگاهی بر انداخت و گفت: «تعجب می کنم، حتی اگر یکی دو روز بعد از ما به بری رسیده باشد، باید جلوتر از ما به اینجا می رسید. وقتی لازم باشد خیلی سریع میتواند سواره بیاید.» ناگهان خم شد و به سنگ بالای چینه نگاه کرد: این یکی پهن تر از سنگ های دیگر بود و سفید تر، انگار که از چنگ آتش گریخته باشد. آن را برداشت و بر انداز کرد و در دستش چرخاند. گفت: «این را تازه جا به جا کرده اند. راجع به این علامت ها چه فکر می کنید؟»

روی طرف پهن سنگ فرود و چند خراش دید: «...|||...» گفت:

«یک خط، یک نقطه و باز سه تا خط»

استرایدر گفت: «خط سمت چپ باید گ رونی با حرف کوچک باشد. ممکن است این علامت را گندالف گذاشته، اما نمی شود مطمئن

بود. خراش‌ها دقیقند و مطمئناً تازه به نظر می‌رسند. اما معنی نشانه‌ها ممکن است چیز دیگری باشد و ارتباطی به ما نداشته باشد. نکاور  
ها معمولاً از خط رونی استفاده می‌کنند و هر از گاهی اینجا می‌آیند.»

مری گفت: «فرض کنیم که گندالف آنها را نوشته. ولی معنی آن چیست؟»

استرایدر پاسخ داد: «در این صورت باید بگویم که یعنی «گ. ۳» و علامت این است که گندالف روز سوم اکتبر اینجا بوده؛ درست سه  
روز پیش. همین‌طور هم نشان می‌دهد که عجله داشته که خطر نزدیک بوده. بنابراین وقت یا جرات تکرده که بیشتر و واضح‌تر از این  
بنویسد. اگر این‌طور باشد، باید احتیاط به خرج دهیم.»

فرودو گفت: «ای کاش می‌توانستیم مطمئن شویم که علامت‌ها را او گذاشته، حالا هر معنی که می‌خواهد، داشته باشد. اگر می  
دانستیم که توی راه است، جلو ما یا پشت سر ما فرقی نمی‌کند، خیالمان راحت می‌شد.»

استرایدر گفت: «خود من تا حد زیادی معتقدم که او اینجا بوده و در خطر. اینجا شعله‌هایی بود که همه چیز را سوزانده؛ و الان هم  
آن نوری که سه شب پیش توی آسمان شرق دیدیم، یادم افتاد. فکر می‌کنم روی قله تپه به او حمله کرده‌اند، اما نتیجه‌اش چه بوده،  
مطمئن نیستیم. در حال حاضر که اینجا نیست، و ما باید مواظب خودمان باشیم و راهمان را تا آنجا که می‌توانیم به طرف ریوندل ادامه  
بدهیم.»

مری در حالی که خسته به اطرافش چشم دوخته بود، پرسید: «چقدر تا ریوندل راه است؟» دنیا از بالای ودرتاپ وحشی و پهناور به نظر  
می‌رسید.

استرایدر پاسخ داد: «نمی‌دانم که کسی تا به حال جاده را از مهمانخانه متروکه به بعد، که از بری تا آنجا یک روز راه است، به مایل  
اندازه گرفته یا نه، بعضی‌ها می‌گویند خیلی دور است، و بعضی‌ها خلافش را می‌گویند. جاده عجیبی است و مردم وقتی به مقصد می  
رسند خوشحالند که سفرشان تمام شده، حالا زمانش می‌خواهد بلند باشد یا کوتاه. ولی می‌دانم که به پای خودم اگر هوا آفتابی باشد  
و بد شانس نیاوریم، سفرمان چقدر طول می‌کشد. دوازده روز از اینجا تا گذار بروآینن که جاده آنجا از روی رودخانه لودواتر عبور  
می‌کند، رودخانه‌ای که از ریوندل سرچشمه می‌گیرد. دست کم دو هفته سفر پیش رو داریم، چون فکر نمی‌کنم قادر باشیم از جاده  
استفاده بکنیم.»

فرودو گفت: «دو هفته! خیلی اتفاق‌ها ممکن است در عرض این مدت بیافتد.»

استرایدر گفت: «بله، ممکن است.»

زمانی ساکت روی قله تپه نزدیک حاشیه جنوبی آن ایستادند. در آن مکان دور افتاده فرودو برای نخستین بار به آوارگی خود و  
خطری که با آن مواجه بود، پی برد. از روی تلخ‌کامی آرزو کرد که ای کاش بخت و اقبال، او را در شایر آرام و دوست‌داشتنی به  
حال خود وامی‌گذاشت. به جاده نفرت‌انگیز که به سمت غرب-به طرف خانه او می‌رفت چشم دوخت. ناگهان متوجه شد که دو نقطه  
سیاه در طول آن آهسته حرکت میکنند و به سمت غرب می‌روند؛ و باز که نگاه کرد سه نقطه دیگر را تشخیص داد که از روبه‌رو آهسته  
به سمت شرق می‌آمدند. فریادی کشید و به بازوی استرایدر چنگ انداخت.

گفت: «نگاه کن!» و به پایین اشاره کرد.

استرایدر بی‌درنگ خود را پشت دایره سنگی ویران، به زمین انداخت و فرودو را نیز با خود کشید. مری نیز خود را در کنار آنان به  
زمین انداخت.

نجواکنان گفت: «آن‌ها که بودند؟»

استرایدر جواب داد: «نمی‌دانم، ولی امیدوارم آنها نباشند.»

آهسته دوباره به طرف لبه دایره خزیدند و از لا به لای شکاف میان دو سنگ مضرس نگاه کردند. روشنایی چندان درخشان نبود، زیرا  
صبح آفتابی رنگ باخته بود و ابرهایی که از شرق جلو می‌خزیدند، خورشیدی را که اکنون سیر نزولی‌اش را آغاز میکرد غافلگیر

کرده بودند. همه، آن نقطه های سیاه را می دیدند، اما نه فرود و نه مری شکل آنها را به یقین نمی توانستند تشخیص دهند؛ اما به نحوی اطمینان داشتند که آن پایین سواران سیاه بودند که روی جاده در آن سوی دامنه تپه به هم می پیوستند .  
استرایدر که چشمان تیز بینش شکی برایش او باقی نگذاشته بود، گفت: «بله، دشمن اینجا است!»  
شنازده سینه خیز دور شدند و از دامنه شمالی تپه پایین آمدند تا همسفرانشان را پیدا کنند .

سام و پره گرین بی کار نمانده بودند. دره کوچک سبز و شیب های دور و اطراف را کند و کاو کرده بودند. نه چندان دور تر چشمه ای را با آب زلال در دامنه تپه یافتند و در کنار آن رد پاهایی را که بیش تر از یکی دو روز قدمت نداشت . در خود دره آثار تازه آتش و نشانه های اتراقی شتاب زده را پیدا کردند. در حاشیه دره، نزدیک تپه چند صخره فرو افتاده قرار داشت. در پشت آنها سام به کپه ای از هیزم آتش برخورد که با دقت ذخیره شده بود .

به پی پین گفت: «بعید نیست که گندالف خودمان اینجا بوده. هر کس این ها را اینجا گذاشته، ظاهراً قصدش این بوده که دوباره به اینجا برگردد.»

استرایدر علاقه زیادی به این کشفیات نشان داد. در حالی که با عجله به سمت چشمه می رفت تا رد پاها را بررسی کند، گفت: «ای کاش خودم اینجا مانده بودم و زمین های این پایین را کند و کاو می کردم.»

وقتی بازگشت، گفت: «ترسم به جا بود. سام و پی پین زمین نرم را لگد مال کرده اند و رد ها ضایع شده و با هم مخلوط شده. تکاور ها این اواخر اینجا بوده اند. همان ها بوده اند که هیزم ها را به جا گذاشته اند. اما چند رد جدید دیگر هم بود که مال تکاور ها نبود. چند تا رد چمه سنگین هم هست که متعلق به یکی دو روز پیش است. دست کم یک جفت رد پاست. مطمئن نیستیم، ولی فکر می کنم تعداد چکمه پوش ها زیاد تر از این بوده.» مکثی کرد و با نگرانی به فکر فرو رفت .

هر یک از هابیت ها در ذهن خود منظره سوار های شل پوش و چکمه پوش را تجسم می کردند. اگر سوار ها قبلاً دره را پیدا کرده بودند، هر چه زودتر استرایدر آنان را از اینجا می برد، بهتر بود. سام حال که خبر حضور دشمنانشان را فقط چند مایل آن طرف تر روی جاده شنیده بود، با تنفر نگاهی به دره انداخت .

ناشکیبا پرسید: «بهرتر نیست که هر چه زودتر اینجا را ترک کنیم، آقای استرایدر؟ دارد دیر می شود، اصلاً از این سوراخی خوشم نمی آید؛ یک جور هابی باعث می شود که روحیه ام را بیازم.»

استرایدر نگاهی به آسمان انداخت و زمان و وضع آب و هوا را سبک و سنگین کرد و جواب داد: «بله، شکی نیست که بلافاصله باید تصمیم بگیریم که چکار کنیم. خوب سام، من هم از اینجا خوشم نمی آید؛ ولی جایی بهتر از این به ذهنم نمی رسد که قبل از رسیدن شب بتوانیم خودمان را به آنجا برسانیم. اقلاد در حال حاضر از جلوی چشم دور هستیم و اگر حرکت کنیم احتمال اینکه جاسوس ها ما را ببینند بیشتر است. تنها کاری که از دستمان بر می آید این است که از توی جاده پای تپه ها دوباره به سمت شمال برویم که زمین هایش درست مثل زمین های اینجا است. جاده را تحت نظر دارند، اما اگر بخواهیم در پناه بیشه های جنوب جاده راهمان را ادامه دهیم، باید یک جایی جاده را قطع بکنیم. طرف شمال جاده، آن طرف تپه ها زمین فرسنگ ها لخت و هموار است.»

مری پرسید: «سوار ها می توانند ببینند؟ منظورم این است که آنها ظاهراً بیشتر دماغشان را به کار گرفته اند تا چشمانشان را، و دست کم توی نور روز بیشتر بوی ما را تعقیب کرده اند، اگر بو کشیدن اصطلاح درستی باشد. ولی تو وقتی آن پایین آنها را دیدی وادارمان کردی که دراز بکشیم؛ و الان هم می گویی اگر جنب بخوریم ما را می بینند.»

استرایدر پاسخ داد: «روی قله تپه خیلی بی احتیاطی به خرج دادم. همه حواسم به این بود که نشانه ای از گندالف پیدا کنم ولی اشتباه بود که سه نفرمان برویم آن بالا و این همه مدت اینجا بایستیم. چون اسب های سیاه می بینند، و سوارها می توانند آدم ها و موجودات دیگر را برای جاسوسی به خدمت خودشان در بیاورند، همان طور که در بری خودمان شاهدش بودیم . آنها خودشان دنیای

روشنای را آنطور که ما می بینیم، نمی بینند. ولی شکل های ما روی ذهن آنها سایه می اندازد، سایه ای که فقط آفتاب ظهر می تواند زایلش کند؛ و توی تاریکی خیلی از نشانه ها و شکل ها را می بینند که از دید ما پنهان است: پس در تاریکی باید بیشتر از آن ها ترسید. و همیشه می توانند بوی خون موجودات زنده را بشنوند که هم عاشق آنند و هم از آن متنفرند. همین طور حس هایی هم هست که غیر از بینایی یا بویایی است. ما می توانیم حضور آنها را احساس بکنیم - به محض این که اینجا آمدیم و قبل از این که آنها را ببینیم، دل نگرانمان کرده بودند؛ آن ها هم حضور ما را احساس می کنند، ولی شدید تر. « صدایش به نجوایی تبدیل شد و اضافه کرد: « به علاوه، حلقه هم آنها را به طرف خودش می کشاند.»

فرودو در حالی که دیوانه وار دور و اطرافش را نگاه می کرد، گفت: « پس راه فراری وجود ندارد؟ اگر حرکت بکنم مرا می بینند و شکارشان می شوم! اگر بمانم آنها را به طرف خودم می کشانم!»

استرایدر دستش را روی شانه او گذاشت. گفت: « هنوز جای امیدواری هست. تو تنها نیستی. بگذار این هیزم ها را که برای آتش آماده کرده اند یک نشانه تلقی بکنیم. این طرف ها کمتر حفاظ یا پناهگاهی پیدا می شود، ولی آتش کار هر دو را می کند. سائورون می تواند از آتش برای مقاصد شیطانی اش استفاده ببرد. و همین طور از همه چیز های دیگر. ولی سوار ها از آتش خوششان نمی آید و از کسانی که آتش را به عنوان سلاح به کار می برند، می ترسند. آتش توی یابان دوست ماست.»

سام زیر لب گفت: « شاید، ولی راه خوبی هم هست که بگوییم « ما اینجا هستیم» ولی به هر حال تاثیری توی نتیجه کار ندارد.»

آن پایین در پست ترین و محفوظ ترین گوشه دره، آتشی روشن و غذایی آماده کردند. سایه های شب کم کم از راه رسیدند، و هوا سرد تر شد. ناگهان متوجه شدند که به شدت گرسنه اند: زیرا از زمان صبحانه تا به حال چیزی نخورده بودند، اما به خود جرات ندادند که به شامی مختصر قناعت نکنند. سرزمین های پیش رو جز پرندگان و حیوانات وحشی از هر موجودی خالی بود، مکانی پر از چیز های خصمانه که هیچ ن=ادی از مردمان جهان در آنجا نمی زیست. تکاوران بار ها از آن سوی تپه ها گذشته بودند، اما آنان تعدادشان اندک بود و بی توقف می رفتند. موجودات سرگردان دیگر، نادر و از انواعی شریر بودند: ترول ها گاه به گاه از دره های شمالی کوه های مه آلود پایین می آمدند و در آن حول و حوش پر سه ی می زدند. مسافران را فقط در جاده می شد یافت که اغلب دورف بودند و شتابان در پی کار خویش می رفتند و کمکی از جانب آنان به بیگانگان نمی رسید و کمتر صحبتی مابینشان رد و بدل می شد.

فرودو گفت: « نمی دانم خوراکی های ما تا آخر دوام خواهد آورد یا نه. این روز های آخر را خیلی مراقب بوده ایم و این شام هم که اصلا ضیافت به حساب نمی آید؛ ولی اگر قرار باشد که دو هفته دیگر یا شاید هم بیشتر راه برویم، خیلی زیاد تر از مقداری که باید، مصرف کرده ایم.»

استرایدر گفت: « در این سرزمین غذا پیدا می شود: میوه های توت مانند، ریشه ها و علف های خوراکی: اگر لازم شود در شکار کردن هم مهارت دارم. تا زمستان از راه برسد، نباید نگران گرسنگی کشیدن باشید. اما جمع کردن و پیدا کردن غذا کار وقت گیر و خسته کننده ای است و ما باید عجله کنیم. پس کمر بند هایتان را محکم ببندید و با امیدواری به میز های خانه الرونند فکر کنید!»

وقتی تاریکی از راه رسید، سرما بیشتر شد. هنگامی که از حاشیه دره سبز کوچک به بیرون نگاه می کردند، چیزی نمی دیدند جز

سرزمینی خاکستری که اکنون به سرعت در تاریکی نا پدید می شد. آسمان بالای سر دوباره صاف و کم کم پر از ستاره هایی شده بود

که چشمک می زدند. فرودو و دوستانش تنگ هم کنار آتش نشسته و خود را با لباس ها و پتو های موجود پوشانده بودند؛ ولی

استرایدر فقط به یک بالا پوش قناعت کرده و با اندکی فاصله نسبت به دیگران نشسته بود و متفکرانه به چپش پک می زد.

وقتی شب حکم فرما شد و نور آتش اندک اندک به روشنی درخشیدن گرفت، برای دور کردن ترس از ذهنشان شروع کرد به تعریف

کردن داستان. تاریخ و افسانه های بسیاری را از زمان های قدیم درباره الف ها و آدمیان و همین طور وقایع نیک و بد روزگاران

پیشین می دانست. متحیر مانده بودند که او چند سال دارد، و این همه دانستنی ها را در کجا آموخته است.

وقتی در پایان داستان پادشاهی های الف متوقف شد، مری ناگهان گفت: « از گیل گالاد برایمان بگو. چیزی از آن داستان منظوم که

گفتی یادت است؟»

استرایدر جواب داد: «راستش بله. همینطور هم فرودو چیزهایی از این داستان را می داند، چون ارتباط نزدیکی با قضیه ما دارد.»  
مری و پی پین به فرودو که به آتش خیره شده بود نگاه کردند.

فرودو آهسته گفت: «من فقط چیزهای کمی را که گندالف به من گفته میدانم. گیل گالاد آخرین نفر از پادشاهان بزرگ الف در سرزمین میانه بود. گیل گالاد به زبان آنها یعنی نور ستاره و با الندیل که از یاران الف ها بود، رفت به سرزمین....»

استرایدر حرف او را قطع کرد و گفت: «نه! فکر نمی کنم الان با وجود عوامل دشمن در این نزدیکی صلاح باشد که این داستان را تعریف کنی. وقتی پایمان به خانه الروند رسید، می توانید آن را با جزئیات آنجا بشنوید.»

سام التماس کنان گفت: «پس داستان دیگری از روزگار قدین برایمان تعریف کن؛ از الف های پیش از زمانه فراموش شده. من هر چه داستان درباره الف ها بشنوم سیر نمی شوم؛ تاریکی تنگ دور و برمان را گرفته.»

استرایدر گفت: «داستان تینوویل را خلاصه برایتان تعریف میکنم چون داستان درازی است که آخرش را کسی نمی داند؛ و الان کسی به جز الروند آن را درست به همان شکل که از قدیم نقل می کردند، به یاد ندارد. داستان زیبا ولی غم انگیزی است، روحیه شما را تقویت می کند.» زمانی ساکت ماند، و سپس به جای صحبت کردن نرم نرمک شروع به خواندن ترانه:

برگ ها دراز بودند، علف ها سبز

بوته های شوکران چتری، بلند و زیبا

در زمین بی درخت نوری دیده شد

نور ستارگانی که در تاریکی می درخشیدند.

تینوویل در آنجا می رقصید

به نوایی نی ئی پنهانی،

و نور ستارگان بر موهایش بود،

و در تن پوش او می دزخشید.

یک روز برن از کوهستان های سرد آمد

گمگشته و سرگردان در زیر برگ ها،

آنجا که رودخانه الفی جاری می شد.

تنها و اندوهگین قدم بر می داشت.

از لابلای برگ های شوکران نگاه کرد

وبا شگفتی گل های زرین را

بر روی شئل و آستین او دید  
وموهای سیاهش را که مثل شبه می تافت.  
افسون او درمان پاهای خسته اش بود  
پاهای محکوم به سرگردانی اش بر روی کوه ها؛  
و او زورمند و مصمم به پیش شتافت  
و بر پرتوهای درخشان ماه چنگ انداخت.  
تینوویل از بیشه های درهم تنیده خانه الف ها  
پای کوبان و رقصان، سبک گریخت  
و مرد را تنها و سرگردان گذاشت  
در جنگل خاموش، سراپا گوش.  
برن صدای پروازی شنید  
صدای پایی به سبکی برگ های زیرفون،  
و یا گویی صدای موسیقی که از زیرزمین به گوش  
می رسید.  
که در گودی های پنهان مرتعش می شد.  
و بوته های شوکران دسته دسته  
آه کشان پژمرد  
برگ درختان راش نجواکنان فروریخت  
در سرزمین جنگلی زمستان زده با پیچ و تا.  
سرگشته او را می جست، تادوردست ها  
آنجا که برگ های سالیان زمین را پوشانده بودند  
در زیر مهتاب و پرتو ستارگان  
لرزان در آسمان های یخ زده.  
شئل تینوویل در زیر مهتاب برق می زد،

همچنان که او روی قله تپه ای بلند و دوردست

می رقصید و از پاهایش مه ای از نقره

لرزان فرو می ریخت.

وقتی زمستانی گذشت، تینوویل دوباره بازگشت،

و صدای آوازش مثل برخواستن چکاوک و ریختن باران

و همچون غل غل برف های آب شده

بهار را آزاد کرد.

برن بهار گلهای الفی را

گرد بر گرد پاهای او دید و دوباره شفا یافت

آرزو کرد که ای کاش با او بر قصد و آواز بخواند

بی تشویش، بر روی علف ها

دختر بار دیگر پل به فرار گذاشت، اما برن با شتاب

از پی اش رفت و با نام الفی اش او را صدا زد:

تینوویل! تینوویل!

دختر ایستاد و گوش داد.

لحظه ای درنگ همان و جادوی صدای او، دختر را

افسون کرد

آرامیده در آغوش او، درخشان

تقدیر گرفتارش کرد.

برن به چشمان دختر نگریست

در میان سایه گیسوانش

نور لرزنده ستارگان آسمان را دید

تلالویی را که باز می تابید.

تینوویل زیبای الف



بانوی نامیرا و خردمند،

ریخته بر شانه اش موهای چون شبه

و بازوهای سیم گون و درخشنده.

چه دراز بود راهی که تقدیرشان به آن سو می راند،

از روی کوه های سنگی سرد و خاکستری،

از میان تالارهای آهن و درهای تاریک

ویشه های شب گرفته و بی فردا.

دریاها میانشان جدایی افکند،

اما سرانجام به هم رسیدند،

و دست در دست هم در گذشتند

و رد جنگل ترانه ای بی اندوه سر دادند.

استرایدر پیش از آنکه دوباره شروع به صحبت کند، آهی کشید و مکث کرد. گفت: «این یک جور ترانه است در مقامی که بین الف ها به آن ثنات معروف

است ولی ترجمه اش به زبان مشترک سخت است و این که من خواندم چیزی بیشتر از یک تقلید خام نیست. داستان درباره دیدار برن پسر باراهیر و لوتین تینوویل است. برن از آدم های فانی، اما لوتین دختر تین گول یکی از شاهان الف در سرزمین میانه بود، در آن زمان که جهان هنوز دوران جوانی خود را می گذراند؛ و تا کنون در میان فرزندان این جهان، زیباترین بانو او بوده است. ملاحظت او مثل ملاحظت ستارگان بر روی مه های سرزمین شمالی بود، و در صورتش نور درخشانی دیده می شد. در آن روزگار، دشمن بزرگ که سائورون موردوری خدمتکار او بود، در انگ بند شمال سکونت داشت، و الف های غرب به سرزمین میانه برگشتند و برای بازپس گرفتن سیلماریل ها که او آنها را دزدیده بود، با او جنگ کردند؛ و پدران آدم ها به کمک الفها آمدند. اما دشمن فاتح شد، و باراهیر کشته شد، و برن از محله بیرون جست و از کوه های وحشت گذشت و به قلمرو مخفی تینگول در جنگل نل دورت آمد. آنجا رقص و آواز لوتین را در زمین های بی درخت کنار رودخانه جادویی اسکالودین شاهد بود؛ و اسم او را تینوویل گذاشت که در زبان باستان به معنی بلبل است. بعد از آن غم و غصه های زیادی گریبانش را گرفت و فراقشان طولانی بود. تینوویل برین را از سیاه چال سائورون نجات داد و آنها با هم از خطرهای زیادی گذشتند و حتی دشمن بزرگ را از تختش به زیر کشیدند و یکی از سه سیلماریل را که درخشان تر از همه جواهرهای دیگر بود، از تاج آهنی او جدا کردند تا تا لوتین آن را به عنوان شیربها به پدرش تین گول بدهد. با این حال برن سرانجام به دست گرگی که از دروازه های انگ بناند آمده بود کشته شد و در آغوش تینوویل جان داد. اما، زن فانی شدن را انتخاب کرد، و مردن و رفتن از جهان را، تا بتواند به دنبال او برود؛ و در ترانه ها هست که آنها دوباره در آن سوی دریاها جدایی افکن به وصال هم رسیدند و پس از زمانی کوتاه، بار دیگر زنده به بیشه های سبز قدم گذاشتند و مدت ها پیش باهم از مرزهای این جهان در

گذشتند. پس لوتین تینوویل تنها کس از نسل الف هاست که واقعا "مرده و جهان را ترک کرده و آنها که دوستش داشتند، او را از دست داده اند.

اما سلسله باستانی فرمانروایان الف در میان آدم ها از تبار او هستند. کسانی که از نوادگان لوتین هستند هنوز در این دنیا زندگی می کنند و می گویند که تبار او هیچوقت از بین نمی رود. الروند هگل ریوندل، از همان دودمان است. چون از ازدواج برن و لوتین پسری به نام دیور به دنیا آمد که وارث تین گول شد؛ والوینگ سفید دختر او بود که با آرنندیل ازدواج کرد، و آرنندیل کسی بود که با کشتی خود از میان مه های این جهان با سیلماریل بر روی پیشانی اش به دریا های آسمان بادبان کشید. و پادشاهان نومه نور همان وسترنس است، از تبار آرنندیل هستند.»

همچنان که استرایدر سخن می گفت، آنان به چهره مشتاق عجیب او چشم دوخته بودند که در روشنایی سرخ آتش هیزم، پرتویی تیره داشت. چشمهایش می درخشیدند و صدایش پر مایه و بیم بود. بالای سر او آسمان سیاه پر ستاره دیده می شد. ناگهان نوری رنگ پریده بر روی تاج و درتاپ در پشت سر او ظاهر شد. ماه رو به بدر، آهسته از پشت تپه بالا می آمد، تپه ای که بر روی آنها سایه انداخته بود. وستاره های بالای قله تپه محو شدند.

داستان به پایان رسید. هابیت ها تکانی خوردند و کش قوسی به خود دادند. مری گفت: «نگاه کنید! ماه دارد بالا می آید بای دیر وقت شده باشد.»

دیگران بال را نگاه کردند و به محض آنکه چنین کردند، روی قله تپه، چیزی کوچک و سیاه را در مقابل کورسوی ماهی که می خواست طلوع کند، دیدند. احتمالا "سنگی بزرگ یا صخره ای بیرون زده بود که در نور رنگ پریده دیده می شد.

سام و مری برخاستند و از آتش دور شدند. فردو و پی پین ساکت بر سر جای خود باقی ماندند. استرایدر با دقت نور ماه را بر روی تپه می نگریست. همه جا ساکت و آرام بود، اما فردو، حال که استرایدر لب از سخن فرو بسته بود، احساس کرد وحشتی سرد در دلش رخنه می کند. خود را به آتش نزدیک تر کرد. در همین لحظه سام دوان دوان از حاشیه دره بازگشت.

گفت: «نمی دانم قضیه چیست، ولی یک دفعه ترس برم داشت. اگر تمام پول های دنیا از بدهند، جرأت نمی کنم از این دره بیرون بروم؛ احساس کردم که چیزی دزدکی از شیب بالا می آید.»

فردو پرسید: «چیزی دیدی؟» و از جا جست.

«نه، قربان. چیزی ندیدم، ولی نیاستادم که نگاه بکنم.»

مری گفت: «ولی من دیدم یا فکر کردم دیدم طرف غرب، آنجا که نور ماه روی دشت های آن طرف سایه تپه ها افتاده، فکر کردم که دو یا سه شبح سیاه دیدم. به نظر می رسید که انگار به این طرف می آیند.»

استرایدر فریاد زد: «نزدیک آتش بمانید و رویتان به بیرون باشد! چند تا از تکه چوبهای بلند را دم دستتان داشته باشید!»

چند لحظه نفس گیر، ساکت و گوش به زنگ، پشت کرده به آتش، چشم دوخته به سایه هایی که آنان را در میان گرفته بود، آنجا نشستند. هیچ اتفاقی نیفتاد. هیچ صدا یا جنبشی در شب به چشم نمی خورد. فردو و تکانی خورد احساس می کرد که باید سکوت را بشکنند دوست داشت با صدای بلند فریاد بکشد.

استرایدر گفت: «هیس!» و در همان حال نفس نفس زنان گفت: «آن چیست؟»

روی لبه دره کوچک، در آن سو که دور از تپه قرار داشت، دیدند یا بیشتر احساس کردند که سایه ای بالا می آید، یک یا بیشتر. چشمانشان را تنگ کردند و سایه ها ظاهراً "بزرگتر شدند. به زودی دیگر هیچ جای تردید نماند سه یا چهار شبح بلن سیاه آنجا روی شیب ایستاده بودند و از بالا به آنان می نگرستند. چنان سیاه بودند که در سایه های تیره پشت سرشان به سیاهچاله هایی می مانستند. فرود و تصور کرد که صدای هیس هیس ضعیفی را شنید که به صدای صفیر ماری زهر آگین شبیه بود و سرمای گزنده ای را احساس کرد. سپس اشباح کم کم پیش تر آمدند.

وحشت بر مری و پی پین چیره شد و آنان خود را ب روی زمین انداختند. سام خود را به پهلو فرود و چسباند؛ فرود و کم تر از دوستانش وحشت زده نبود؛ چنان به خود می لرزید انگار به شدت سردش بود، ولی وحشتش با وسوسه ای ناگهانی برای به انگشت کردن حلقه فروخورده شد. میل به این کار بر او استیلا یافت و او دیگر نمی توانست به چیز دیگری فکر کند. ماجرای گورپشته را فراموش نکرده بود و همچنین توصیه گندالف را؛ اما ظاهراً "چیزی تشویقش می کرد که تمام هشدارها را نادیده بگیرد و در آرزوی تسلیم شدن می سوخت. امیدی به فرار نداشت یا انجام کاری، چه خوب و چه بد، احساس می کرد که باید حلقه را بگیرد و در انگشتش بکند. نمی توانست حرف بزند. احساس کرد سام او را نگاه می کند، گویی پی برده بود که اربابش دچار دردسر بزرگی شده است، اما توان آن را نداشت که رویش را به طرف او بچرخاند. چشمانش را بست و زمانی را با خود به کشمکش کرد؛ اما مقاومت تحمل ناپذیر شد و سر انجام آهسته زنجیر را بیرون کشید و حلقه را در انگشت سبابه دست چپ خود فرو برد.

اگر چه همه چیزهای دیگر همچون پیش تیره و تاریک باقی ماندند، اشباح بی درنگ به طرزی دهشت بار واضح شدند. می توانست درون پوشش های سیاهشان را ببیند. پنج شبح بلند قامت آنجا بودند، دو تن روی لبه دره ایستادند و سه تن پیش آمدند. روی چهره های سفیدشان، چشمهای تیز و عاری از طرح شعله می کشید، از زیر شنل هاشان رداهای خاکستری بلند پوشیده بودند؛ بر روی موهای خاکستری شان خودهای نقره ای داشتند؛ در مشت های فرسوده شان تیغ های پولادین گرفته بودند. چشمانشان به اوفتاد و چون به سوی او شتافتند، نگاهشان در او رخنه کرد. به ناچار او نیز تیغش را بیرون کشید، و در نظرش چنین نمود که تیغ تابشی سرخ فام دارد، گویی که یک پارچه آتش بود. دو تن از اشباح ایستادند. سومی بلند تر از دیگران بود؛ موهایش بلند بود و بر روی کلاه خودش تاجی دیده می شد. در یک دست شمشیری بلند و در دست دیگر دشنه ای داشت؛ دشنه و نیز دستی که آن را نگه داشته بود با نوری پریده رنگ روشن بود. پیش جست و روی فرود و خیمه زد.

در آن لحظه فرود و خود را به روی زمین انداخت و شنید که فریاد میزند: به نام البریت! گیلتونیل! همزمان ضربه ای به پای دشمن وارد آورد. فریادی گوش خراش در شب طنین انداخت؛ و احساس کرد که دردی مثل تیری از یخ زهر آلود شانه چپش را شکافت. همچنان که از حال می رفت، گویی از پشت حاجبی از مه استرایدر را دید که با دو مشعل فروزان در هر دست، از تاریکی بیرون پرید. فرود و شمشیر خود را انداخت و آخرین تلاشش را به کار برد و حلقه را از انگشتش بیرون کشید و آن را محکم در مشت راستش فشرد.

## کاری از بچه های تیم تایپ دنیای جادوگری

## فصل ۱۲

### گریز به سوی گذار

وقتی فرودو به خود آمد هنوز حلقه را نومیدانه در چنگ می فشرد. کنار آتش دراز کشیده بود که اکنون بر رویش هیزم کپه کرده بودند و با درخشندگی در حال سوختن بود. سه تن همراه او بر رویش خم شده بودند.

دیوانه وار پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟ پادشاه رنگ پریده کجاست؟»

از شنیدن صدایش چنان خوشحال شدند که مدتی در پی جواب دادن به پرسش هایش نبودند؛ از طرفی سوال هایش را نیز درک نمی کردند. سر انجام از حرف های سام دریافت که آنان چیزی ندیده اند جز اشباح سایه وار نا مشخص که به سویشان می آمده اند. سام ناگهان در کمال وحشت در یافته بود که اربابش ناپدید شده است؛ و درست در آن لحظه سایه ای سیاه شتابان از کنارش گذشته و او به زمین افتاده بود. صدای فرودو را شنیده بود، ولی صدا گویی از دوردست به گوش می رسید، یا از زیر زمین که کلماتی عجیب را فریاد می زد. بیشتر از این چیزی ندیدند، تا آنکه بالای سر فرودو رسیدند که با شمشیری در زیر پایش به رو روی چمن افتاده و انگار که مرده بود.

استرایدر دستور داده بود که او را بردارند و کنار آتش بخوابانند، و سپس ناپدید شده بود. اکنون مدتی از این ماجرا می گذشت. سام آشکارا کم کم به استرایدر ظنین می شد؛ اما در همان حال که مشغول صحبت بودند، ناگهان دوباره از میان تاریکی پیدا شد. آنان از جا پریدند، و سام شمشیرش را بیرون کشید و بالای سر فرودو ایستاد، اما استرایدر به سرعت کنار او زانو زد.

با لحنی نرم گفت: «من از سوارهای سیاه نیستم سام، و با آنها هم دست به یکی نکرده ام. داشتم سعی می کردم بفهمم کجا می روند؛ ولی چیزی پیدا نکردم. سر در نمی آورم چرا رفتند و دوباره حمله نکردند. وای حضورشان را در این نزدیکی ها احساس نمی کنم.»

وقتی چیزهای لازم را از فرودو شنید، توجهش کاملاً به آن جلب شد، و سرش را تکان داد و آهی کشید. و سپس به پی پین و مری دستور داد که تا آنجا که می توانند آب توی کتری های کوچکی گرم کنند و زخم را با آن بشویند. گفت: «آتش را حسابی روشن کنید و فرودو را گرم نگه دارید!» سپس از جا برخواست و دور شد و سام را صدا کرد. با صدایی آهسته گفت: «فکر می کنم الان قضا را بهتر می فهمم. ظاهراً فقط پنج نفر از دشمنان اینجا بوده اند. اینکه چرا همگی اینجا حاضر نبوده اند، سر در نمی آورم؛ ولی فکر می کنم انتظار نداشته اند که در مقابلشان مقاومت بینند. فعلاً که از اینجا رفته اند، ولی فکر نمی کنم که خیلی دور شده باشند. اگر نتوانیم فرار بکنیم یک شب دیگر به سرانمان می آیند. آنها فقط منتظر اند چون فکر می کنند به مقصودشان نزدیک شده اند و حلقه دیگر نمی تواند از چنگشان بگریزد. به گمانم سام، آنها فکر میکنند که اربابت زخم مهلکی برداشته که باعث می شود مطیع اراده آنها باشد، حالا ببینیم.»

سام گریه اش را فرو خورد. استرایدر گفت: «نا امید نباش! باید به من اطمینان کنی! خمیره ی اربابت خیلی محکم تر از آن چیزی است که من حدس می زدم. هر چند گندالف اشاره کرده بود که ممکن است این موضوع در عمل ثابت بشود. فرودو کشته نشده، و فکر می کنم در مقابل نیروی اهریمنی زخم خیلی بیشتر از چیزی که دشمنانش انتظار دارند، مقاومت بکند. هرچه از دستم بر می آید برای کمک کردن به او و شفا دادنش انجام می دهم. تا وقتی اینجا نیستم حسابی از او مواظبت بکنید!» با شتاب راه افتاد و دوباره در تاریکی ناپدید شد.

فرودو به چرت زدن افتاد، هرچند درد زخم کم کم بیشتر می شد و نوعی سرمای کشنده از شانه به بازو و پهلو هایش سرایت می کرد. دوستانش بالای سر او مراقب بودند و گرمش می کردند و زخمش را می شستند. شب آهسته و ملال انگیز گذشت. سپیده در آسمان کم کم پدیدار می گشت و دره ی سبز با نور خاکستری پر می شده سر انجام استرایدر برگشت.

فریاد زد: «نگاه کنید!» و خم شد و از روی زمین بالا پوش سیاهی را که آنجا در تاریکی مخفی مانده بود، برداشت. یک فوت بالاتر از حاشیه پایین بالا پوش شکافی دیده می شد. گفت: «این رد ضربه شمشیر فرودو است. به گمانم تنها صدمه ای است که به دشمنش زده؛ شمشیرش هیچ آسیبی ندیده، پون هر تیغی که به تن آن پادشاه مخوف فرو برود، نابود می شود. مرگبار تر از همه چیز برای او اسم البریت بوده.»

«و مرگبار تر از همه چیز برای فرودو اینم بوده!» دوباره خم شد و دشنه باریک و بلندی برداشت. پرتو سردی از آن می تافت. وقتی استرایدر آن را بالا گرفت، متوجه شدند که تیغه اش تقریباً در انتها شکاف بر داشته و نوک آن شکسته است. اما به محض آنکه آن را در

روشنایی هر دم فزاینده بالا نگه داشت، شگفت زده دیدند که تیغه ی دشنه انگار ذوب و مثل دود در هوال ناپدید شد و فقط قبضه اش در دست استرایدر ماند. فریاد زد: «افسوس! زخم، زخم همین دشنه نفرین شده بود. خیلی کم هستند کسانی که در شفا دادن زخم چنین سلاح شومی مهارت دارند. اما هر چه از دستم بر بیاید می کنم.»

روی زمین نشست و قبضه ی دشنه را گرفت روی زانوانش قرار داد و افسونی را به زبانی غریب بر آن خواند. سپس آن را کنار گذاشت و به طرف فرودو چرخید و با لحنی نرم کلماتی را به او گفت که دیگران متوجه آن نشدند. از کیسه ای که به کمر داشت برگ های بلند گیاهی را بیرون کشید.

گفت: «خیلی رفتم تا توانستم این برگ ها را پیدا کنم؛ چون این گیاه روی تپه های خشک رشد نمی کند؛ توی تاریکی، در علفزار شمال جاده، از روی بوی برگ هایش آن را پیدا کردم.» برگی را لای انگشتانش له کرد و رایحه ی دلنشین و تند از آن بر خاست. «جای خوشبختی است که توانستم آن را پیدا کنم، چون این نوعی گیاه شفا بخش است که مردمان غرب آن را به سرزمین میانه آوردند. اسم آن را آتلاس گذاشته بودند، و الان به صورت پراکنده و فقط نزدیک جاهایی که آنجا سکونت داشتند یا اردو زده بودند سبز می شود؛ و کسی در شمال این گیاه را نمی شناسد، جز کسانی که در بیابان سرگردان هستند. خاصیت های خیلی زیادی دارد، ولی قدرت شفا دهندگی اش روی زخمی مثل این شاید خیلی کم باشد.»

برگ ها را داخل آب جوش انداخت و شانه ی فرودو را با آن شست و شو داد. رایحه ی بخار، تسکین دهنده بود و انها که صدمه ای ندیده بودند، احساس آرامش و اطمینان خاطر کردند. گیاه بر روی زخم نیز تاثیر گذاشته بود، زیرا فرودو احساس می کرد درد و همچنین سرمای منجمد کننده پهلویش فروکش کرده است؛ اما بازویش جان نگرفت و او نمی توانست دستش را بالا بیاورد یا از آن استفاده کند. سخت از حماقتش پشیمان بود و خود را به سبب سستی اراده ملامت می کرد؛ زیرا اکنون پی برده بود که در انگشت کردن حلقه، نه از خواست خود، بلکه از میل و فرمان دشمنانش اطاعت کرده بود. تجبیبی نداشت که اگر برای تمام عمر معلول می شد و مانده بود که اکنون چگونه باید ترتیب ادامه سفرشان را بدهد. چنان ضعیف بود که نمی توانست از جا بلند شود.

دیگران درباره همین مشکل با هم بحث می کردند. به سرعت تصمیم گرفتند و در تاپ را هر چه زودتر ترک کنند. استرایدر گفت: «الان فکر می کنم دشمن چند روز است اینجا را تحت نظر گرفته. اگر گندالف اینجا آمده بوده، مجبورش کرده اند که به تاخت دور بشود و دوباره بر نمیگردد. به هر حال به خاطر حمله شب پیش، بعد از تاریکی خطر بزرگی تحدیدمان می کند. و هر جا برویم بعید می دانم با خطری بزرگتر از این مواجه بشویم.»

به محض آن که هوا کاملا روشن شد، شتابان غذایی خوردند و بار و بندیلشان را بستند. راه رفتن برای فرودو مقدور نبود. از این رو بخش اعظم بارها را میان خود تقسیم و فرودو را شوار اسبچه کردند. در این چند روز آخر حیوان به طرز شگفت انگیزی رو آمده بود؛ از هم اکنون چاق تر و قوی تر به نظر می رسید و مهر اربابان جدید به خصوص سام به دلش نشسته بود. رفتار بیل فرتی احتمالا بسیار ستمگرانه بود که سفر در بیابان این قدر از زندگی قبلیش بهتر می نمود.

در جهت جنوب راه افتادند، این کار به این معنی بود که جاده را قطع کنند، اما سریع ترین راه رسیدن به سرزمین هایی که درخت بیشتری داشته باشد همین بود. به علاوه، سوخت لازم داشتند؛ استرایدر گفته بود که فرودو را به خصوص در شب باید گرم نگه داشت. از طرفی دیگر آتش برای همگی آنان نوعی حفاظ به شمار می آمد. از طرفی نقشه اشاین بود که راهشان را با میان بر زدن پیچ بزرگ دیگر جاده کوتاه کند. در طرف شرق، آنسوی ودر تاپ مسیر جاده عوض می شد و انحنای بزرگی به سمت جنوب بر می داشت.

آهسته و با احتیاط شیب های جنوبی تپه را دور زدند و پیش رفتند و پس از زمان کوتاهی به حاشیه جاده رسیدند. هیچ نشانی از سوار ها نبود. ولی به محض آن که شتابان جاده را قطع می کردند، از دور دو صدای فریاد شنیدند؛ فریاد هولناکی که کسی را فرا می خواند و فریاد هولناک دیگری که به آن پاسخ می داد. لرزان به پیش جستنند و به سوی بیشه زاری که در چیش رو قرار داشت حرکت کردند. زمین به سمت جنوب شیب داشت، اما بیابانی بود و بدون جاده؛ بوته ها و درختچه های از رشد باز مانده، به شکل قطعه هایی انبوه با زمین های برهنه در آن میان، علف های تُنک، زمخت و خاکستری رنگ و برگ های درختان بیشه زار، پژمرده و در حال ریختن بودند. سرزمین اندوهباری بود و آنان آهسته و اندوهگین سفر می کردند. با زحمت پیش می رفتند و کم تر حرف می زدند. فرودو وقتی به آنان نگریست و دید که در کنار او با سر های آویخته و با پشت خم شده در زیر بار کنار او راه می روند، دلش از غصه لبریز شد. حتی استرایدر هم خسته و افسرده می نمود.

پیش از آنکه راه پیمایی روز نخست به پایان برسد درد فرود دوباره افزایش یافت، اما او زمانی دراز از این موضوع هیچ حرفی نزد، چهار روز گذشت بدون آنکه زمین یا صحنه تغییر چندانی بکند، جز اینکه ودرتاپ در پشت سرشان کم کم ناپدید شد و کوهستان دور کمی نزدیکتر به نظر رسید. از زمان آن فریاد ها که از دورها به گوش رسید، هیچ نشانی از اینکه دشمن متوجه مسیر سفر آنها شده باشد و یا تعقیبشان کند، دیده یا شنیده نشد. از ساعت های تاریک وحشت داشتند و شب ها جفت جفت نگهبانی می دادند و هر لحظه انتظار می کشیدند که اشباح سیاه را در شب خاکستری ببینند، شبی که با نور ماه در پشت حجاب ابر ها به طرزی مبهم روشن بود؛ ولی آنها جز منظره علفها و برگ های پژمرده چیزی ندیدند و صدایی نشنیدند. حتی یکبار هم حضور شومی را که پیش از حمله در دره سبز بر آنان تاخته بود، احساس نکردند. ظاهرا جای امیدواری وجود داشت که سواران تا کنون دوباره رد آنان را گم کرده باشند. یا شاید منتظر بودند که در جایی تنگ و یا باریک غافلگیرانه حمله کنند؟

در پایان روز پنجم زمین کم کم ارتفاع گرفت و آنان از داخل دره کم عمق و پهنی که در آن سرازیر شده بودند، شروع به بیرون آمدن کردند. استرایدر دوباره مسیر شمال شرق را در پیش گرفت و در روز ششم در بالای یک بلندی کم شیب رسیدند و در آن دوردست، در پیش رویشان مجموعه ای از تپه های پوشیده از درخت را دیدند. آن پایین در دورها جاده را می دیدند که در پای تپه ها پیچ می خورد و پیش می رفت در سمت راستشان جاده ای خاکستری، پرتو رنگ پریده ای در آفتاب بی رمق داشت. در دورها چشمشان به رودخانه دیگری خورد که در دره ای صخره ای و نیمی در حجاب مه جاری بود.

استرایدر گفت: «با کمال تأسف باید اینجا به جاده برگردیم، ما اینجا به رودخانه هورول رسیده ایم که الف ها به آن میتایتل می گویند. از کوه های اتن مورز به پایین جاری می شود، از تپه ماهور های ترول ها ترول ها در شمال ریوندل و در جنوب به لودواتر وصل می شود. بعضی ها از آنجا به بعد به آن رودخانه گری فلاد می گویند. قبل از اینکه به دریا بریزد به رودخانه خیلی بزرگی تبدیل می شود. پایین تر از سرچشمه اش در اتن مورز از هیچ کجا نمی شود از روی آن گذشت به جز پل آخر که جاده هم از آنجا میگذرد.» مری پرسید: «آن رودخانه دیگر که دورتر می بینمش کدام است؟»

استرایدر گفت: «آن یکی لودواتر است، برو آیین ریوندل. جاده بعد از پل چند مایل در طول حاشیه تپه ها جلو میرود تا برسد به گذار برو آیین. اما هنوز فکرش را نکرده ام که چطور باید از اب رد بشویم. فعلا فکر رودخانه اول باشیم، یکی یکی! خیلی شانس آورده ایم اگر پل آخر را برویمان نبسته باشند...»

روز بعد تا مرز جاده فرود آمدند. سام و استرایدر جلو رفتند، اما هیچ نشانی از مسافران و سواران ندیدند. اینجا زیر سایه تپه ها بارانکی باریده بود. استرایدر تخمین زد که باران دو روز پیش باریده و تمام رد پاها را شسته است. تا آنجا که می دید هیچ سواری از آن به بعد از آنجا نگذشته بود.

با آخرین سرعتی که در توانشان بود به پیش تافتند و پس از یکی دو مایل، پل آخر را در ته یک سرایشی تند کوتاه در پیش رو دیدند. از این وحشت داشتند که اشباح سیاه را آن جا در انتظار خود ببینند، اما کسی را ندیدند. استرایدر وادارشان کرد که در بیشه زار کنار جاده پناه بگیرند و خود برای کاوش پیش رفت.

طولی نکشید که با عجله باز گشت. گفت: «هیچ اثری از دشمن نمی بینم و مانده ام که معنی این موضوع چه می تواند باشد. ولی یک چیز خیلی عجیب پیدا کردم.»

دستش را جلو آورد و یک جواهر به رنگ سبز روشن را نشان داد. «توی گل ها وسط پل پیدایش کردم. زمرد است، نوعی جواهر الفی. مطمئن نیستم که آن را آنجا گذاشته اند یا تصادفا آن جا افتاده؛ ولی این موضوع امیدوارم می کند. آن را نشانه این تلقی می کنم که میتوانیم از پل بگذریم؛ اما آن طرف پل جرات نمی کنم از جاده برویم، مگر اینکه نشانه واضح تری پیدا کنم.»

بالفاصله دوباره به راه افتادند. سالم از پل گذشتند در حالی که هیچ صدایی جز صدای آب که به دور پایه های سه تاق بزرگ آن می پیچید، شنیده نمی شد. یک مایل جلوتر به یک دره عمیق باریک رسیدند که از روی زمین های پر شیب دست چپ جاده به سمت شمال می رفت. استرایدر در این نقطه راهش را عوض کرد و به زودی در سرزمین اندوه بار درختان تیره که لابه لای دامنه ی تپه های غم انگیز پیچ می خورد گم شدند.

هابیت ها خوشحال بودند از اینکه زمین های بی نشاط را ترک می کنند و جاده پر مخاطره را پشت سر می گذارند؛ اما این سرزمین جدید نیز تهدید آمیز و خصمانه به نظر می رسید. همچنان که پیش تر رفتند تپه های دور اطراف پیوسته ارتفاع گرفت. اینجا و آنجا

روی بلندی ها و پشته ها چشم شان به دیوار های سنگی باستانی و ویزانه های برج ها افتاد؛ جلوه ای شوم داشتند. فرودو که پیاده راه نمیرفت فرصت این را داشت که پیش رو را بنگرد و فکر کند. به یاد داستان هایی افتاده بود که بیل بو از سفرش تعریف کرده بود. و به یاد برج های تهدید امیز روی تپه های شمال جاده، در سرزمین نزدیک بیسه ترول ها، آنجا که نخستین ماجرای جدی اش به وقوع پیوسته بود.<sup>۱</sup> فرودو حدس زد که اکنون در همان قلمرو قرار دارند. و در این فکر بود که نکند تصادفاً از نزدیک همان مکان بگذرند.

پرسید: «چه کسی توی این سرزمین زندگی می کند؟ این برج ها را چه کسی ساخته؟ اینجا سرزمین ترول هاست؟»

استرایدر گفت: «نه! ترول ها ساختمان سازی نمی کنند. هیچ کس در این سرزمین زندگی نمی کند. زمانی آدم ها اینجا ساکن بودند؛ اما حالا هیچ کس اینجا باقی نمانده است. آن طور که افسانه ها می گویند زیر سایه آنگمار قرار گرفتند و به آدم های شیرینی تبدیل شدند، ولی همه چیز در جنگی که به پادشاهی شمالی خاتمه داد، نابود شد. الان خیلی وقت می شود که تپه ها آنها را فراموش کرده اند، اما هنوز سایه ای روی زمین ها افتاده است.»

پره گرین پرسید: «اگر این زمین ها خالی و فراموش شده هستند، این قصه ها را از کجا یاد گرفته ای، پرنده ها و حیوانات از این داستان ها تعریف نمی کنند.»

استرایدر گفت: «وارثان الندیل همه اتفاقات گذشته را فراموش نکرده اند و خیلی بیشتر از آن چیزی که من بتوانم بگویم توی ریوندل یادشان مانده.»

فرودو پرسید: «تو خیلی زیاد در ریوندل بوده ای؟»

استرایدر گفت: «بله خیلی زیاد، یک زمانی آنجا ساکن بودم و هنوز هم اگر بتوانم برمی گردم آنجا. دل من آنجا مانده؛ ولی تقدیر این نیست که روی آرامش ببینم، حتی در خانه زیبای الروند.»

تپه ها اکنون کم کم آنان را در محاصره می گرفتند. جاده پشت سر، به سوی رودخانه بروآینن می رفت، اما اکنون هر دو از دید ناپدید شده بودند، مسافران وارد دره بلندی شدند؛ تنگ و گود و تاریک و ساکت، درختان با ریشه های کهن و پیچ خورده از فراز پرتگاه ها آویزان و در پشت شیب های تند پوشیده از درخت کاج متراکم شده بودند.

هابیت ها بسیار خسته شدند، کند پیش می رفتند. زیرا راهشان را از میان سرزمینی عاری از راه انتخاب کرده بودند، که پر بود از درختان افتاده و صخره های ریخته، تا آنجا که می توانستند به خاطر فرودو از بالا رفتن پرهیز کرده بودند، چون در حقیقت پیدا کردن راه برای بیرون آمدن از آن دره تنگ مشکل بود، دو روز را در این سرزمین سپری کرده بودند که هوا کم کم مرطوب شد. باد به طور مداوم از جانب غرب شروع به وزیدن کرد و آب دریا های دور را به شکل باران ریز خیس کننده ای بر سر تپه ها ریخت. تا در آمدن شب همگی خیس خیس شده بودند و اتراکشان اندوهبار بود، چرا که نتوانستند آتشی برافروزند. روز بعد تپه ها در برابرشان مرتفع تر و پرشیب تر شدند و آنان به اجبار مسیر خود را به سمت شمال تغییر دادند. استرایدر ظاهراً کم کم داشت نگران می شد؛ تقریباً ده روز بود که از ودرتاپ راه افتاده بودند و توشه راهشان کم کم داشت ته می کشید. باران همچنان ادامه داشت. شب را زیر یک تاق سنگی، با دیواره ای صخره ای در پشت سرشان اتراق کردند که درون آن غاری کم عمق قرار داشت؛ یک فرورفتگی ناچیز در دیواره صخره، فرودو بی قرار بود؛ سرما و رطوبت، زخم را دردناک تر از همیشه کرده و درد و احساس سرمای مرگبار خواب را به کلی از چشم او روبروده بود. دراز کشیده بود و غلت می زد و از این پهلو به آن پهلو می شد و با وحشت به صدا های آهسته شب گوش می داد؛ صدای باد در شکاف صخره ها، صدای چکیدن آب، صدای ترک برداشتن چیزی، سقوط پر سر و صدای سنگی سست. احساس کرد اشباح سیاهی برای خفه کردن او پیش می آیند؛ اما وقتی بلند شد و نشست چیزی ندید جز پشت استرایدر که قوز کرده نشسته بود و چپش را می کشید و مراقب بود. دوباره دراز کشید و به خوابی ناآرام فرورفت و در خواب دید که روی علف های باغش در شایر قدم می زند، اما آنجا کم رنگ و تار به نظر می رسی، با وضوحی بسیار کمتر از سایه های بلند سایه که ایستاده بودند و از روی پرچین نگاهش می کردند.

صبح وقتی از خواب بیدار شد دید که باران بند آمده است. ابرها همچنان انبوده بودند، اما کم کم از هم گسستند و نوارهای آبی روشن لابلای آنها پدیدار شد. جهت باد دوباره داشت تغییر می کرد. خیلی زود راه نیافتادند. بلافاصله پس از صبحانه سرد و ناراحتشان استرایدر تنها به راه افتاد و به بقیه گفت تا زمانی که برگردد، زیر پناه صخره باقی بمانند. می خواست در صورت امکان از تپه ها صعود کند و موقعیشان را از نظر بگذراند.

<sup>۱</sup> اشاره ای است به داستان هابیت از همین نویسنده که در آن بیلبر و دوستان دورف او در دام ترول ها گرفتار می شوند و گندالف سرانجام به طرفندی آنان را رهایی می بخشد. م

وقتی برگشت دیگر چندان خاطر جمع نبود. گفت: «احتمالاً خیلی زیاد به سمت شمال آمده‌ایم، و باید دوباره راهی به طرف جنوب پیدا کنیم. اگر همین طور پیش برویم به دره‌های اتن<sup>۲</sup> در شمال ریوندل می‌رسیم. آنجا سرزمین ترول‌هاست و من آنجا را خیلی کم می‌شناسم. شاید بتوانیم راهمان را از این وسط پیدا بکنیم و دور بزیم و از شمال وارد ریوندل بشویم؛ ولی این کار خیلی طول می‌کشد، چون راه را نمی‌شناسم و غذایمان کفاف نمی‌دهد. پس باید به نحوی گذار بروایتن را پیدا بکنیم.»

باقی روز را تقلانان از زمین‌های صخره‌ای بالا کشیدند. گذرگاهی میان دو تپه پیدا کردند که آنان را به طرف دره‌ای در امتداد جنوب شرقی هدایت می‌کرد. همان مسیری که مایل بودند در آن جهت پیش بروند؛ اما روز داشت به پایان می‌رسید که دریافتند تیغه زمین‌های مرتفع راهشان را مسدود کرده است؛ لبه تاریک آن در مقابل آسمان به شکل قله‌های عریان متعددی چاک برداشته بود و همچون دندان‌های ارّه‌ای فرسوده به نظر می‌رسید. از دو حال خارج نبود، یا باید برمی‌گشتند، یا از آن بالا می‌رفتند.

تصمیم گرفتند شروع به بالا رفتن کنند، اما معلوم شد صعود بسیار دشوار است. طولی نکشید که فرودو مجبور شد از اسبچه خود پایین بیاید و پیاده برای بالا رفتن تلاش کند. حتی در این صورت نیز اغلب از بالا بردن اسبچه خود ناامید می‌شدند و یا حتی با باری که داشتند برای خود به دشواری راه پیدا می‌کردند. هوا تقریباً تاریک شده بود و آنان از توش و توان افتاده بودند که سرانجام به آن بالا رسیدند. تا گردنه تنگی در میان دو قله مرتفع‌تر صعود کرده بودند و زمین کمی جلوتر دوباره با شیبی تند به پایین سرازیر می‌شد. فرودو خود را به زمین انداخت و در حالی که می‌لرزید دراز کشید. بازوی چپش جان نداشت و انگار پنجه‌ای از یخ به پهلو و شانه‌اش چنگ انداخته بود. درختان و صخره‌های پیرامونش پرسیاه و تیره می‌نمودند.

مری به استرایدر گفت: «دیگر نمی‌توانیم جلوتر برویم. می‌ترسم راهی که آمده‌ایم بیشتر از حد طاقت فرودو بوده باشد. من خیلی در مورد او نگرانم. باید چه کار کنیم؟ فکر می‌کنی بتوانند در ریوندل معالجه‌اش بکنند، البته اگر به آنجا برسیم؟»  
استرایدر جواب داد: «حالا می‌بینیم، توی بیابان کاری بیشتر از این از دستم بر نمی‌آید، و بیشتر به خاطر زخم اوست که مواظبم رعایت حالتان را بکنم. ولی موافقم که امشب نمی‌توانیم جلوتر برویم.»

سام با صدایی آهسته پرسید: «چه بلایی سر اربابم آمده؟» و ملتسانه به استرایدر نگاه کرد. «زخمش کوچک بود و تا حالا زخم هم آمده. هیچ چیز به جز یک نشانه سفید سرد روی شانه‌اش دیده نمی‌شود.»  
استرایدر گفت: «فرودو با اسلحه دشمن زخم خورده و یک زهر یا چیز اهریمنی در کار است که مهارت من به بیرون کشیدنش قد نمی‌دهد. اما امیدت را از دست نده، سام!»

شب، روی تیغه بلند سرد بود. آتش کوچکی در پای ریشه‌های گره‌دار یک کاج کهن سال که برفراز گودال کم‌عمقی معلق بود، روشن کردند؛ گودال کم‌عمق حالتی داشت که انگار زمانی از آن سنگ استخراج می‌کرده‌اند، تنگ و چسبیده به هم نشستند. باد سردی روی گردنه می‌وزید و آنان صدای شاخه‌های درختان را می‌شنیدند که خم می‌شدند و ناله می‌کردند و آه می‌کشیدند. فرودو نیمه خواب دراز کشیده بود و در خیال خیل یال‌های تاریک را می‌دید که نرم از بالای سرش می‌گذشتند و تعقیبت کنندگانش سوار بر آن بال‌ها او را در دره‌های میان تپه‌ها می‌جستند.

صبح، روشن و آفتابی از راه رسید؛ هوا پاکیزه بود و روشنایی در آسمانی که باران آن را شسته بود، رنگ باخته و شفاف می‌نمود. دل‌هایشان قوت گرفت، اما آرزو کردند که ای کاش آفتاب دست و پای خشک و سرد آنان را گرم می‌کرد. به محض آن که هوا روشن شد استرایدر مری را برداشت و برای بررسی آن سرزمین از روی بلندی شرق گردنه راه افتاد. خورشید بالا آمده بود و با نور خیره‌کننده‌ای می‌درخشید که با خبرهای دلگرم‌کننده‌تر برگشت. اکنون کمابیش در جهت درست پیش می‌رفتند. اگر از آن طرف تیغه به پایین سرازیر می‌شدند کوهستان در سمت چپشان قرار می‌گرفت. کمی جلوتر استرایدر دوباره چشمش به منظره لودواتر افتاده بود و او اکنون می‌دانست جاده‌ای که به سوی گذار می‌رفت، اگرچه فعلاً از دید پنهان بود، چندان فاصله‌ای با رودخانه نداشت و در طرفی که به آنان نزدیکتر بود، قرار داشت.

گفت: «دوباره باید برویم توی جاده، نمی‌توانیم امیدوار باشیم که بتوانیم راهی توی این تپه‌ها پیدا کنیم. حالا هر خطری هم که جاده را در محاصره گرفته باشد، تنها راه ما به گذار همین است.»

به محض آن که چیزی خوردند دوباره راه افتادند. آهسته از دامنه جنوبی پشته‌ها پایین آمدند؛ اما راه خیلی آسان‌تر از آن بود که انتظار داشتند، چرا که شیب در این سمت بسیار کمتر بود و طولی نکشید که فرودو توانست بار دیگر سواره برود. اسبچه پیر بیچاره بیل



فرنی به شکلی دور از انتظار استعداد خود را برای انتخاب راه و محفوظ نگه داشتن سوارش از افتادن در چاله چوله‌ها نشان داد. روحیه گروه دوباره بالا رفت. حتی فرودو نیز در روشنایی صبحگاهی احساس می‌کرد حالش بهتر است، ولی هر از گاه انگار ابری دیدگانش را تار می‌کرد و او چشمانش را با دست می‌مالید.

پی‌بین کمی جلوتر از بقیه بود. ناگهان برگشت و خطاب به دیگران فریاد زد: «یک راه اینجاست!»

وقتی کنار او رسیدند، دیدند که اشتباه نکرده است. شروع یک راه آشکارا در آنجا دیده می‌شد که با پیچ و تاب بسیار از بیشه‌ای در آن پایین بالا می‌رفت و روی قلّه تپه پشت بیشه ناپدید می‌شد. راه را در جاهایی به زحمت می‌شد تشخیص داد و درختان و سنگ‌های ریخته آن را پوشانده و مسدود کرده بودند. اما چنین می‌نمود که زمانی از آن بسیار استفاده می‌شده است. راهی بود که بازوانی قوی و پاهایی سنگین آن را ساخته بودند. اینجا و آنجا برای باز کردن راه درختان کهن سال را انداخته یا شکسته و صخره‌های بزرگ را شکافته یا جابه‌جا کرده بودند.

مدتی این مسیر را در پیش گرفتند چرا که پایین آمدن از این راه بسیار آسان‌تر بود، اما با احتیاط پیش می‌رفتند، و وقتی به بیشه‌های تاریک رسیدند و جاده هموارتر و پهن‌تر شد، نگرانی آنان افزایش یافت. ناگهان وقتی از حلقه درختان صنوبر بیرون آمدند، جاده از شبی تند پایین رفت و در نزدیکی یال صخره‌ای تپه، تند به سمت چپ پیچید. وقتی به آن گوشه رسیدند دور و اطراف خود را نگاه کردند، راه را دیدند که از میان شکافی هموار و از زیر سطح صاف پرتگاهی کوتاه می‌گذشت که درختان از فراز آن آویزان بودند. روی دیواره سنگی دری قرار داشت که به شکلی کج روی کی لولای عظیم نیمه‌باز مانده بود.

بیرون در توقف کردند، غار یا حفره‌ای صخره‌ای در پشت آن قرار داشت؛ اما در تاریکی داخل، هیچ چیز دیده نمی‌شد. استرایدر و سام و مری زور زدند تا در را کمی بیشتر باز کنند و سپس استرایدر و مری داخل شدند. زیاد جلو نرفتند، چون روی زمین استخوان‌های کهنه زیادی افتاده بود و هیچ چیز نزدیک ورودی دیده نمی‌شد، مگر مقداری کوزه‌های بزرگ خالی و ظرف‌های سفالین شکسته.

پی‌بین گفت: «اگر واقعاً ترولی باشد، اینجا دخمه آنها بود. شما دوتا بیاید بیرون و بگذارید فرار بکنیم. حالا می‌دانیم که چه کسی راه را ساخته و بهتر است که زودتر از آن دور بشویم.»

استرایدر گفت: «فکر نمی‌کنم نیازی به این کار نیست.» و بیرون آمد. «شک نیست که اینجا یکی از دخمه‌های ترولی‌هاست، اما ظاهراً مدت‌هاست که متروک افتاده، فکر نمی‌کنم جای نگرانی باشد. حواستان باشد که با احتیاط پایین برویم و ببینیم چه پیش می‌آید.»  
راه دوباره از کنار در امتداد یافت و دوباره به سمت راست پیچید و از فضایی هموار گذشت و در سرایشی پر درخت و انبوه سرازیر شد. پی‌بین که نمی‌خواست به استرایدر نشان دهد که هنوز می‌ترسد، با مری پیشاپیش راه افتاد. سام و استرایدر از پشت می‌آمدند و هر کدام در یک طرف اسبچه فرودو راه می‌رفتند، و راه اکنون آن‌قدر پهن بود که چهار یا پنج هایت پهلو به پهلو بتوانند در کنار هم راه بروند، اما زیاد جلو نیافتاده بودند که پی‌بین دوان دوان در حالی که مری نیز از پی‌بین می‌آمد، برگشت. هر دو وحشت زده به نظر می‌رسیدند.

پی‌بین نفس نفس‌زنان گفت: «ترولی‌ها آنجا هستند! آن پایین، توی فضای بی‌درخت بیشه، زیاد دور نیستند. از لای تنه درخت‌ها دیدیمشان، خیلی بزرگ هستند!»

استرایدر گفت: «می‌آییم و نگاهی می‌اندازیم.» و چوبی از روی زمین برداشت. فرودو چیزی نگفت، اما سام انگار ترسیده بود.

خورشید اکنون کاملاً بالا آمده بود و از لابلای شاخه‌های نیمه‌لخت درختان به پایین می‌تابید و فضای بی‌درخت را با لکه‌های درخشان نور، روشن می‌کرد. ناگهان در مرز فضای باز ایستادند و از میان تنه درختان به آنجا خیره شدند و نفس را در سینه‌ها حبس کردند، ترولی‌ها آنجا ایستاده بودند؛ سه ترولی عظیم‌الجثه، یکی از آنها خم شده بود و آن دوتای دیگر به او خیره شده بودند.

استرایدر بدون تشویش پیش رفت. و گفت: «بلند شو سنگ پیر!» و چوبش را روی ترولی خمیده شکست.

هیچ اتفاقی نیفتاد. هایت‌ها فریادی از تعجب کشیدند و سپس فرودو به خنده افتاد. گفت: «خب! ما تاریخچه خودمان را فراموش کرده بودیم! اینها باید سه ترولی باشند که گندالف گرفتارشان کرد، همان سه ترولی که داشتند با هم روی نحوه درست پختن سبزه دورف و یک هایت با هم دعوا می‌کردند.»

پی‌بین گفت: «اصلاً نمی‌دانستم که نزدیک اینجا هستیم.» داستان را خوب می‌دانست. بیل‌بو و فرودو بارها آن را تعریف کرده بودند؛ اما راستش هیچ وقت کاملاً داستان را باور نکرده بود. حتی اکنون به ترول‌های سنگی با سوءظن نگاه می‌کرد، و تردید داشت که نکند جادویی دوباره آنها را به زندگی بازگرداند.

استرایدر گفت: «شما نه تنها تاریخچه خانوداه خودتان، بلکه چیزهایی را که از ترول‌ها می‌دانستید فراموش کرده‌اید، هوا کاملاً روشن است و آفتاب می‌درخشد و آن وقت شما برگشته‌اید و می‌خواهید با داستان ترول‌های زنده بترسانیدم که توی روز روشن منتظر ما هستند! به هر حال باید متوجه می‌شدید که یکی از آنها یک لانه قدیمی پرندۀ پشت گوشش دارد. زیوری مثل این برای ترول زنده خیلی عجیب است!»

همگی خندیدند. فرودو احساس کرد روحیه‌اش جان تازه‌ای می‌گیرد؛ یادآوری نخستین ماجرای موفق بیل‌بو دلگرم‌کننده بود. خورشید نیز گرم و تسلی بخش بود و ابر مقابل دیدگانش کمی کنار کشیده بود. زمانی در محوطه بی‌درخت استراحت کردند و نهارشان را زیر سایه پاهای بزرگ ترول خوردند.

وقتی تمام کردند، مری گفت: «تا خورشید بالاست کسی برایمان کمی ترانه نمی‌خواند؟ روزهاست که هیچ ترانه یا قصه‌ای نشنیده‌ایم.»

فرودو گفت: «از ودرتاپ به بعد نشنیده‌ایم.» دیگران به او نگاه کردند. افزود: «نگران م‌نباشید! احساس می‌کنم حالم خیلی بهتر است، ولی فکر نمی‌کنم بتوانم بخوانم. شاید سام بتواند چیزی از حافظه‌اش بیرون بکشد.»

مری گفت: «زود باش، سام! خیلی چیزها توی کله‌ات انبار کرده‌ای و آنها را بروز نمی‌دهی.»

سام گفت: «فکر نمی‌کنم این طور باشد، ولی ببینید این مناسب احوال است یا نه؟ اما این چیزی نیست که به آن می‌گویند شعر درست و حسابی، می‌دانید که منظوم چیست؛ فقط یک مشت مزخرفات، ولی این مجسمه‌های قدیمی اینجا آن را یادماننداختند.» بلند شد و انگار که در مدرسه دستانش را به پشتش زده باشد، شروع به خواندن آهنگی قدیمی کرد.

یک ترول نشسته بود روی کون سنگی‌اش

خرت خرت می‌خورد و سق می‌زد یک استخوان لخت کهنه

یک سال تمام بود که داشت می‌جوید آن را

مگر گوشت به این راحتی‌ها گیر می‌آمد.

گیر می‌آمد! دیر می‌آمد!

در یک غار توی تپه زندگی می‌کرد تنها،

و گوشت گیر نمی‌آمد به این راحتی‌ها.

تام چکمه پوش راه افتاد و آمد

به ترول گفت: «ای داد بی‌داد، این چیست توی دستت؟»

که باید خوابیده باشد راحت توی قبرستان. غارستان! سنگستان! چون شبیه ساق پای عمویم تیم است

و من فکر می‌کردم خوابیده راحت توی قبرستان.»، الان سال هاست تیم مرده و رفته

ترول گفت: «فرزندم این استخوان را دزدیدم. استخوان توی سوراخ به چه دردی می‌خورد؟ عمویت مرده بود مثل یک تکه سرب تا

این که من پیدا کردم استخوان ساق اش

چاق اش! پایش!

می‌تواند آن را قرض بدهد به یک ترول پیر بیچاره چون که دیگر لازم ندارد استخوان ساق اش.»

تام گفت: «نمی‌دانم چرا امثال تو باید همین طور بچرخند برای خودشان آزاد با استخوان ساق و پای فامیل پدرم پس زود باش

استخوان کهنه را رد کن بیاد

ولگرد! غاصب!

پس زود باش استخوان کهنه را رد کن بیاد.»؛ استخوان مال اوست، اگر چه او مرده است

توی دهان، استخوان ساق ات را جویدم. یک تکه گوشت تازه، گرفتم تو را هم خوردم، ترول گفت: «یک وقت دیدی زد به کله ام مزه می کنه! حالا ببین تو را چطور می خورم.

بایست حالا! ببین حالا!

از سق زدن استخوان و پوست کهنه خسته شدم حالا تو را برای شام می خورم.

نام لغزید و دید دستش جز هوا را چیزی نگرفته قبل از اینکه ترول چشم به هم بزند، اما درست وقتی که فکر کرد شامش را گرفته رفت عقب

گفت تیبایی به او می زنم که بشود هشیار.

گوشت و استخوان ترول سخت تر از سنگ ها او که می نشیند توی کوه ها تنها.

اعتنا نمی کند ترول پیر وقتی، انگار مثل این است که لگد بزنی به صخره ها چون کون ترول آن را احساس نمی کند نگاه نمی کند از ته دل خندید. فهمید که انگشت پای تام سختی آن را احساس می کند، ناله تام را شنید

تام پایش شل شد، از وقتی آمد خانه

پای بی چکمه اش همچنان لنگ شد.

ولی ترول انگار نه انگار که چیزیش شد.

با استخوانی که کنده بود از صاحبش.

از صاحب اش که رفته بود پی کارش.

کون ترول پیر هنوز همان است که بود

و همین طور استخوانی که از او دزدیده بود!

مری خندید: «این اختاری است به همه ما! استرایدر تو هم برای همین از چوب استفاده کردی نه از دست!»

پی پین پرسید: «این ترانه را از کجا یاد گرفته بودی سام؟ من آن را هیچ وقت قبلا نشنیده بودم.»

توی این سفر سام گمگی، سام من و من کنان چیزهایی گفت که دیگران نشنیدند. فرودو گفت: «تردید ندارم که آن را خودش ساخته حالا هم بذله گو است. یک دفعه می بینی تبدیل می شود به ساحر یا سلحشور!»، را خوب شناختم. اول توطئه گر بود

نمی خواهم هیچ کدام از اینها باشم!»، سام گفت: «امیدوارم این طور نشود

بعد از ظهر به میان بیشه سرازیر شدند. احتمالا درست از همان مسیری می رفتند که گندالف

و بیل بو و دورف ها سال ها پیش از آن مسیر استفاده کرده بودند و بالای پشته مرتفعی رسیدند که مشرف به جاده بود. در این نقطه

جاده رودخانه هورول را مدت ها پیش در دره تنگش پشت سر گذاشته بود و اکنون چسبیده به دامنه تپه ها پیچ و تاب خوران از میان

استرایدر به سنگی روی علف ها، بیشه ها و شیب های خلنگ زار به سوی گدار و کوهستان پیش می رفت. نه چندان پایین تر از پشته

اشاره کرد. هنوز روی آن خط رونی دورف ها و نشان های رمزی که به طرزی خشن کنده و اکنون از باد و باران فرسوده شده بود

دیده می شد. ،

مری گفت: «ببینید! این باید همان سنگ باشد که نشان می دهد طلای ترول ها را کجا پنهان کرده اند. نمی دانم چیزی از سهم بیل بو

باقی مانده یا نه فرودو؟»

گنجی که هم خطرناک بود و فرودو به سنگ نگریست و آرزو کرد که ای کاش بیل بو هیچ گنجی را با خود به خانه نیاورده بود

بیل بو همه را بخشید. به من گفت که احساس می کرد این گنج متعلق به او نیست چون آن ، گفت: «به هیچ وجه جدایی از آن دشوار

را از راهزن ها گرفته بودند.»

ساکت زیر سایه های بلند اوایل عصر آرمیده بود. هیچ نشانی از مسافری روی جاده دیده نمی شد. از آنجا که در پیش گرفتن جاده

مسیر دیگری برایشان امکان پذیر نبود. از پشته بیرون آمدند و با پیچیدن به سمت چپ با آخرین سرعت ممکن راه افتادند. به زودی

ستیخ تپه ها نور خورشید را که به سرعت در حال غروب بود قطع می کرد.

صدایی که ترسی دوباره را، نازه داشتند دنبال جایی دور از جاده می گشتند تا بتوانند شب را در آنجا اتراق کنند که صدایی شنیدند

تا دور ها را نمی ، اما به خاطر پیچ و خم زیاد جاده ، صدای سم اسب از پشت سر. به عقب نگاه کردند؛ در دلشان مستولی ساخت

توانستند ببینند. با آخرین سرعت ممکن تقلا کنان از مسیر کوییده شده دور شدند و خود را از میان خلنگ زار انبوه و بوته های قره

توانستند در قاطع به سمت شیب ها بالا کشیدند تا به فندق زار کوچک و انبوهی رسیدند. وقتی از لای بوته ها به بیرون نگاه کردند جاده را حدود سی فوت پایین تر محو و خاکستری رنگ بینند. صدای سم اسب نزدیکتر شد. با پتکوپتکویی، روشنایی رو به زوال نرم به سرعت حرکت می کرد. سپس به نظرشان رسید که به طرزی ضعیف صدای زنگ مبهمی را می شنوند که گویی نسیم آن را از آنها دور می کرد و به صدای جرینگ جرینگ زنگوله های کوچک شباهت داشت.

گفت: «صدایش شبیه صدای اسب سواران سیاه نیست!» هایت های دیگر امیدوارانه حرف او، فرودو در حالی که با دقت گوش می داد که هر، اما همه با سوءظن سر جای خود باقی ماندند. آن قدر مدت درازی در وحشت از تعقیب شدن به سر برده بودند، را تایید کردند صدایی از پشت سر تهدید آمیز و خصمانه می نموده ام استرایدر اکنون به جلو خم شده و به زمین تکیه کرده و دستش را به گوش خود چسبانده بود و حالتی از شادی در چهره اش دیده می شد.

روشنایی محو شد و برگ های روی بوته ها به نرمی به خش خش درآمدند. اکنون جرینگ جرینگ رنگ ها واضح تر و نزدیک تر شد کو- پتی- کو- پتی به گوش رسید. ناگهان در آن پایین آسی سفید پدیدار شد که در میان سایه ها می، و صدای یورتمه سریع اسب تو گویی آن را با، کلگی دهانه اسب سوسو می زد و می درخشید، درخشید و با سرعت در حال دویدن بود. در گرگ و میش، جواهرهایی همچون ستاره های زنده تزئین کرده بودند. بالا پوش سوار در پشت سر تو پرواز می کرد و باشلقش به عقب افتاده بود موهای طلایی اش به سبب سرعتی که داشت در باد موج برمی داشت و می درخشید. در نظر فرودو چنین می نمود که نوری سفید از هیئت سوار و جامه اش تو گویی از آن سوی پرده نازک در حال درخشیدن بود.

اما حتی؛ استرایدر از پناهگاهش بیرون جست و با شتاب به سمت جاده سرازیر شد و با فریادی از میان بوته های خلنگ بیرون پرید سوار دهانه اسبش را کشید و ایستاد و به طرف پیشه جایی که آنان ایستاده، پیش از آن که استرایدر تکان خورده یا فریاد زده باشد بودند نگاه کرد. وقتی استرایدر را دید از اسب پایین آمد و برای استقبال به طرف او دوید و گفت: *آی ناودوی دونادان! مائی گوانین!* زبان او و طنین شفاف صدایش شکی در دل های آنان باقی نگذاشت: سوار از مردمان الف بود. هیچ کس از ساکنان جهان پهناور چنین صدای دلنشینی نداشت. اما ظاهراً رگه ای از شتاب یا بیم در فریادش بود و آنان دیدند با سرعت و بی وقفه با استرایدر سخن می گوید.

طولی نکشید که آنان را با اشاره دست فرا خواند و هایت ها از لابلای بوته ها بیرون آمدند و به طرف جاده شتافتند، استرایدر گفت: «این گلورفیندل<sup>3</sup> است و در خانه الیونند زندگی می کند.» خوشحالم بالاخره دیدمتان! مرا از ریوندل فرستادند تا دنبال شما بگردم. ما می، اشراف زاده الف خطاب به فرودو گفت: «درود ترسیدیم که خطر توی جاده تهدیدتان کند.» فرودو خوشحال فریاد زد: «پس گندالف به ریوندل رسیده؟»

گلورفیندل جواب داد: «نه، وقتی من آنجا را ترک کردم هنوز نرسیده بود؛ اما این موضوع مربوط به نه روز پیش است، خبرهایی به الیونند رسید که نگرانش کرد، تعدادی از خویشان من که در سرزمین شما، آن طرف باراندوین<sup>4</sup> سفر می کردند، با خبر شدند که اوضاع را به راه نیست و تا می توانستند با سرعت پیغام فرستادند. گفتند که آن به تن خارج شده اند و شما موقع آوردن محموله بزرگ، بدون راهنما گم شده اید، چون گندالف هنوز برگشته حتی توی ریوندل هم کم هستند کسانی که بتوانند آشکارا به آن نه تن بتازند؛ خلاصه این طور شد که الیونند به شمال و جنوب و غرب نفر فرستاد. فکر کردند که شما برای اجتناب از تعقیب شدن ممکن است راهتان را دور بکنید و توی بیابان گم بشوید.

تقریباً هفت روز پیش بود. سه نفر از، «بخت بد من این بود که به طرف جاده بیایم و به پل میتایتل آمدم و یک نشانه آنجا گذاشتم اما آنها، اما عقب نشستند و من آنها را به طرف غرب تعقیب کردم. به دوای دیگر هم برخورد کردم، خادمان سائورون روی پل بودند؛ راهشان را کج کردند و به سمت جنوب رفتند. بعد از آن دنبال رد شما می گشتم. دو روز پیش پیدایش کردم و تا پل دنبالش رفتم امروز هم جایی را که دوباره از تپه ها پایین آمده بودید پیدا کردم. ولی زود باشید! وقت زیادی برای دادن خبرهای بیشتر نداریم. حالا که اینجا هستند باید خطر جاده را قبول کنیم و راه بیافتیم. پنج نفرشان پشت سرما هستند و وقتی رد شما را توی جاده پیدا کنند

<sup>3</sup> Glurfindel

<sup>4</sup> رودخانه برندی راین. (توضیح نویسنده)

نمی دانم. می ترسم که تا بحال راهمان را به ،مثل باد از پشت سر ما می تازند. تازه پنج نفر هم نیستند. آن چهار تای دیگر کجا هستند گذار بسته باشند.»

سایه های شامگاهی تیره تر شدند. فرودو احساس کرد که خستگی عظیمی بر او ،همچنان که گلورفیندل داشت صحبت می کرد مه در مقابل دیدگانش تاریک تر می شد و این احساس به او دست می داد که سایه ،مستولی شد. همچنان که خورشید غروب می کرد ای میان او و چهره دوستانش قرار می گیرد. درد اکنون بر او تاخته بود و احساس سرما می کرد . سرش گیج رفت و به بازوی سام چنگ انداخت.

بعد از شب نای اسب سواری ندارد . لازم است که استراحت کند.»،سام خشمگین گفت:«اربابم مریض است و زخمی گلورفیندل فرودو را که داشت به زمین می افتاد گرفت و او را آرام توی بازوانش نگه داشت و با نگرانی زیاد به چهره اش نگاه کرد. قبضه دشنه را که نگه داشته ،استرایدر شرح حمله به اردویشان را در پای و در تاپ به شکلی خلاصه تعریف کرد و از دشنه مرگبار گفت اما با دقت به آن نگاه کرد.»،بود بیرون آورد و آن را به الف داد. گلورفیندل موقع گرفتن قبضه به خود لرزید آن را نگه دار تا برسیم به خانه ، اگر چه که چشم ما قادر به دیدنش نباشد. آراگورن، گفت:«چیزهای شومی روی این قبضه نوشته اند الروند! اما مواظب باش و تا آنجا که می توانی کم تر دستمالی اش کن! افسوس! شفا دادن زخم این سلاح از دانش من بیرون است. هر چه از دستم بریاید می کنم - ولی چیزی که از دستم برمی آید این است که شما را ترغیب کنم بدون استراحت پیش برویم.» با انگشت دنبال زخم روی شانه فرودو گشت و حالت چهره اش جدی تر شد انگار چیزی فهمیده بود که دچار دلهره اش می کرد. اما گرما اندکی از شانه به دستش دوید و درد تا حدی آرام گرفت. گرگ و میش ؛فرودو احساس کرد که سرما در پهلو و بازویش کمتر شد انگار که ابری کنار رفته بود. چهره دوستانش را دوباره به وضوح می دید و همین امید و توان تازه ای ، در گرا گردش کمتر شد،شامگاه در او دمیده بود.

گلورفیندل گفت:«بهتر است که اسب من را برانی . رکاب ها را تا جل زیر زین کوتاه می کنم و باید تا آنجا که می توانی محکم و اگر خطر خیلی در ؛ اسبم سوارش را زمین نمی زند. قدم های او سبک و نرم است، اگر دستور بدهم ؛بنشین. اما لازم نیست بررسی تو را با چنان سرعتی دور می کند که حتی اسبان اصیل و سیاه دشمن به گردش نمی رسند.»،تنگنا بگذاردمان سوار این ،من این کار را نمی کنم! اگر قرار است مرا به ریوندل یا هر جای دیگر ببرد و دوستانم را در خطر بگذارد ،فرودو گفت:«نه اسب نمی شوم.»

خطری تهدیدشان کند! فکر می کنم تعقیب کننده ها دنبال تو ؛گلورفیندل لبخند زد . گفت:«بعید می دانم اگر تو با دوستانت نباشی همه ما را توی خطر می اندازد.»،بیایند و کاری به کار ما نداشته باشند. تو و چیزی که تو می بری فرودو در مقابل این حرف جوابی نداشت و او را مجبور کردند که سوار اسب سفید گلورفیندل

شود. در عوض بخش اعظم بار بقیه را پشت اسبچه گذاشتند و بدین ترتیب سبک تر به راه افتادند و زمانی با سرعت مناسب پیش می رفتند؛ اما کم کم همراهی با گام های تند و خستگی ناپذیر الف برای هایت ها دشوار بود. پیشاپیش می رفت و آنان را به دهان تاریکی راهنمایی می کرد و باز همچنان در زیر شب ابری پیش می رفتند. نه ستاره ای بود و نه ماهی. تا دمیدن سپیده خاکستری اجازه توقف به آنان را نداد . پی پین و مری و سام در این هنگام کمابیش روی پاهای لنگان خویش خوابشان برده بود! و از شانه های فرو افتاده استرایدر می شد حدس زد که حتی او نیز خسته و فرسوده است. فرودو روی اسب نشسته و در رویایی تاریک فرو رفته بود. خود را در بیشه ای به فاصله چند متر از کنار جاده روی زمین انداختند و بی درنگ خوابشان برد. وقتی گلورفیندل که هنگام خواب تصور می کردند که انگار چشم بر هم نگذاشته اند. خورشید صبحگاهی ، دوباره بیدارشان کرد، آنان نگاهی را بر عهده گرفته بود کاملاً بالا آمده بود و ابرها و مه شبانه کنار کشیده بود.

گلورفیندل خطاب به آنان گفت:«از این بنوشید!» و برای هر کدام به نوبت از قمقمه چرمی نقره نشان عصاره ای ریخت. به زلالی انگار قوت و توانشان در رگ و پی شان ، آب چشمه بود و طعمی نداشت و درون دهان نه سرد بود و نه گرم: اما تا آن را نوشیدند خوردن نان بیات و میوه های خشک ( که تنها چیز های باقی مانده برایشان بود) انگار بهتر از هر صبحانه ،دوید. پس از آن جرعه شاهانه ای در تسایر گرسنگیشان را فرو نشاند.

اندکی کمتر از پنج ساعت استراحت کرده بودند که دوباره روبه راه نهادند. گلورفیندل آنان را تشویق به ادامه راه می کرد و در حدود بیست مایل راه پیمودند و به ،طول راهپیمایی روزانه بیش از دو بار اجازه توقفی کوتاه را نداد. بدین ترتیب تا در آمدن شب

نقطه ای رسیدند که آنجا جاده به سمت راست می پیچید و به ته دره سراریز می شد و مستقیم به طرف بروآینن می رفت. تا بدین جا نه از نشانی از تعقیب دیده می شد و نه صدایی از تعقیب کنندگان به گوش هابیت ها می رسید. اما وقتی آنان عقب می ماندند گلورفیندل می ایستاد و لحظه ای گوش می داد و در حالتی از نگرانی چهره اش را مکدر می ساخت. یکی دو بار به زبان الفی با استرایدر سخن گفت.

آشکار بود که هابیت ها آن روز بیشتر از این نمی توانند راه بروند. متنگ از خستگی لنگان لنگان پیش ،اما علی رغم نگرانی راهنمایان مگر پاهایشان درد فرودو مضاعف شده بود و در طول روز منظره چیزهای دور و ،می رفتند و به هیچ چیز دیگر نمی توانستند فکر کنند زیرا در این حالت دنیا کمتر ،اطراف در دیدگان او به سایه های خاکستری شبح وار تبدیل گشته بود. تقریباً از آمدن شب خشنود شد رنگ پریده و خالی به نظر می رسید.

هابیت ها وقتی اول صبح روز بعد دوباره راه افتادند، هنوز فرسوده بودند. هنوز چندین مایل بین آنها تا گذار فاصله بود که باید می پیمودند.لنگ لنگان با آخرین سرعتی که در توانشان بود به پیش شتافتند. گلورفیندل گفت:«به محض اینکه به رودخانه برسیم با بزرگترین خطر مواجه خواهیم شد.قلبم به من هشدار می دهد که تعقیب کننده های ما با سرعت از پشت سرمان می آیند. وخطر دیگری هم ممکن است نزدیک گذار منتظرمان باشد.»

جاده همچنان به سمت پایین تپه امتداد داشت و هم اکنون در بعضی جاها علف های زیادی در دو سوی جاده رسته بودند که هابیت ها هر جا که ممکن بود برای استراحت به پاهای خسته ی خود روی آنها راه می رفتند. اواخر بعد از ظهر به جایی رسیدند که جاده ناگهان از زیر سایه ی تاریک درختان بلند کاج می گذشت و سپس درون گذرگاهی عمیق با دیواره های مرطوب و پرشیب از سنگ سرخ فرو می رفت. به محض آنکه شتابان جلو رفتند، صدای گام ها طنین انداز شد؛ وچنین به نظر رسید که صدای پاهای بسیاری از پی صدای پای خودشان به گوش می رسد. به یک باره گویی از میان دروازه ی از نور، جاده دوباره از انتهای گذرگاه بیرون آمد و به فضای باز رسید.

آنجا در ته سرایشی تند، مسیر همواری را دیدند که یک مایل ادامه داشت و در پس آن گذار ریوندل دیده می شد. در آن سو، ساحل پرشیب قهوه ای رنگی قرار داشت که راهی پرپیچ و خم بر آن نقش انداخته بود؛ و در پس آن کوه های بلند، پشت بر پشت هم ،وقله بر فراز قله که سر به آسمان تاریک می ساییدند.

هنوز انگار طنین صدای گام های تعقیب کننده از گذرگاه پشت سرشان شنیده می شد؛ صدای خروشیدن چیزی، انگار که بادی برمی خاست و لابه لای شاخه های کاج می وزید. گلورفیندل لحظه ای برگشت و گوش داد و سپس فریاد زنان به پیش جست.

«فرار کنید! فرار کنید! دشمن بالای سر ماست.»

اسب سفید پیش تاخت. هابیت ها از سرایشی به پایین دویدند. گلورفیندل و استرایدر همچون عقبداران از پشت سر می آمدند. فقط نیمی از مسیر هموار را پیموده بودند که به یک باره صدای تاخت اسبان به گوش رسید. از مدخل توی درختان که هم اکنون آنجا را ترک گفته بودند، سوار سیاهی به تاخت بیرون آمد. مهار اسبش را کشید و ایستاد و روی زین جا به جا شد. یکی دیگر از پی او رسید و بعد یکی دیگر؛ آنگاه دو تن دیگر از راه رسیدند.

گلورفیندل خطاب به فرودو گفت:«بتاز و برو جلو! بتاز!»

فرودو بی درنگ اطاعت نکرد، زیرا نوعی اکراه بر او مستولی شده بود. مهار اسب را کشید و آن را به راه رفتن واداشت و برگشت و به عقب نگاه کرد. سواران انگار همچون پیکرهای تهدید کننده بر روی یک تپه، تاریک و استوار بر مرکب های راهوار و بزرگشان نشسته بودند و در همان حال بیشه های و زمین های دور و اطرافشان عقب می نشست و گویی در مه فرو می رفت. ناگهان به دلش افتاد که آنها در سکوت به او فرمان می دهند که منتظر بماند.

آنگاه به یک باره ترس و خشم در او بیدار شد. دستش لگام را رها کرد و قبضه ی شمشیرش را چسبید و با برق سرخی آن را بیرون کشید.

گلورفیندل فریاد زد:«بتاز و برو! بتاز و برو!» و سپس با فریادی بلند و واضح به زبان الفی به اسب گفت:«نورولیم! نورولیم، آسفالوت!»

اسب سفید بی درنگ از جا جست و مثل باد در طول مسافت کوتاهی که از جاده باقی مانده بود به تاخت در آمد. در آن لحظه اسب های سیاه برای تعقیب او به تاخت از تپه پایین جستند و از سواران فریاد هولناکی برخاست. فریادی همانند آنچه فرودو در آن دورها، در فاردینگ شرقی شنیده بود. فریادی که بیشه ها را از وحشت آکنده بود. فریاد را پاسخ گفتند! و فرودو و دوستانش با ناامیدی

دریافتند که چهار سوار دیگر از میان درختان و صخره های سمت چپ به پرواز درآمده اند. دو تن به سوی فرودو تاختند. دو تن دیگر دیوانه وار به سوی گدار رفتند تا راه فرار او را مسدود کنند. در نظرش چنین می نمود که مثل باد می تازند و همچنان که راهشان با هم تلاقی می کرد، هردم به سرعت بزرگتر و تاریک تر می شدند.

فرودو لحظه ای از روی شانه به پشت سرش نگاه کرد. دیگر نمی توانست دوستانش را ببیند. سواران پشت سر عقب مانده بودند؛ حتی مرکب های بزرگ راهوار آنها در سرعت، حریف اسب الفی گلوپیندل نمی شدند. دوباره به پیش رو نگریست و امیدواریش رنگ باخت. ظاهراً هیچ شانس برای رسیدن به گدار، پیش از آن که سواران دیگر راهش را قطع کنند، سوارانی که از کمین گاه بیرون بسته بودند، وجود نداشت. اکنون آنها را به وضوح می دید، ظاهراً باشلق ها و بالاپوش های سیاهشان را کنار زده بودند و ردهای سفید و خاکستری به تن داشتند. شمشیرهای برهنه در دست های رنگ پریده شان دیده می شد؛ خودهایی به سر داشتند. چشمان سردشان برق می زد و با لحنی مرگبار او را صدا می زدند.

وحشت اکنون تمام ذهن فرودو را فراگرفت. دیگر در فکر شمشیرش نبود. هیچ آوازی از اون بر نخاست. چشمانش را بست و به یال اسب چسبید. باد در گوشش زوزه ای کشید و زنگوله های روی یراق اسب به شکلی دیوانه وار و گوش خراش زنگ زدند. دم سرمای کشنده با آخرین جهش اسب الفی که مثب برفی از آتش سفید پروازکنان از برابر چهره ی جلوترین سوار گذشت، همچون زویلی در در جانش خلید.

فرودو صدای شلپ شلپ آب را شنید. آب گرداگرد پاهایش کف کرد. به محض آنکه اسب رودخانه را ترک گفت و تقلاکنان از راه سنگی بالا رفت، تلاطم سریع و موج آب را احساس کرد. در حال بالارفتن از ساحل پرشیب بود. از گدار گذشته بود. اما تعقیب کننده ها با فاصله ی نزدیکی در پشت سرش بودند. اسب برفراز ساحل ایستاد و مسیرش را تغییر داد و خشمگین شیهه کشید. فرودو در مقابل تهدید چهره های بالاگرفته آنها، روحیه اش را باخت. نمی دانست چه چیزی می تواند آن ها را از گذشتن به همان سادگی که او گذشته بود بازدارد؛ و احساس می کرد که اگر سوارها از آب می گذشتند، تلاش برای فرار در جاده ی بلند و نامطمئن که از گدار تا ریوندل می رفت، بی ثمر بود. به هر حال به او فرمان دادند که بی درنگ متوقف شود. نفرت دوباره در دلش شعله ور شد، اما دیگر تاب مقاومت نداشت.

ناگهان سواری که پیشاپیش دیگران بود اسبش را با مهمیز به جلورفتن واداشت. مهار اسبش را داخل کشید و اسب روی دو پا بلند شد. فرودو با تلاش بسیار روی اسب صاف نشست و شمشیرش را تاب داد.

فریاد زد: «برگردید! برگردید به سرزمین موردور و دیگر تعقیب نکنید!»

صدا در گوش خودش ضعیف و لرزان به نظر می رسید. سواران مکثی کردند، اما فرودو قدرت بامبادیل را نداشت. دشمنان با قهقهه ای بی رحمانه و دلهره آور به او خندیدند. فریاد زدند: «برگرد! بگرد! تو را به موردور می بریم!»  
نجواکنان گفت: «برگردید!»

با صدایی مرگبار فریاد زدند: «حلقه! حلقه!»؛ و فرمانده ی آنها اسبش را به میان آب زد و دو تن دیگر به فاصله ی نزدیک از پی او به اب زدند.

فرودو با آخرین تلاش گفت: «به یاری البریت و لوتین زیبا، نه دستتان به حلقه می رسد نه به من!» و شمشیرش را بالا آورد.

آنگاه فرمانده که تا نیمه ی گدار پیش آمده بود روی رکاب اسبش به طرزی تهدید کننده ایستاد و دستش را بالا آورد. صدای فرودو برید. احساس کرد که انگار زبانش به کامش چسبیده است و قلبش به شدت می زند. شمشیرش شکست و از دست لرزانش پایین افتاد.

اسب الفی روی دو پا بلند شد و شیهه کشید. اسبی که پیشاپیش اسب های سیاه می آمد نزدیک بود که پا بر ساحل بگذارد.

درست در آن لحظه صدای غرشی به گوش رسید و صدای جاری شدن آب؛ صدای آب های خروشان که سنگ های بسیاری را می غلتاند. فرودو به طرزی مبهم دید که رودخانه ی زیرپایش بالا می آید، و در طول مسیر آن سواره نظام موج ها، یا خودهای پردار از راه می رسد. به نظر فرودو رسید که شعله های سفید بر کاکلشان می درخشد و تاحدی تصور کرد که میان آب، سواران سفید را بر روی اسب های سفید با یال های کف آلود می بیند. آب سه سواری را که هنوز در وسط گدار بودند، در هم کوید؛ ناپدید شدند و ناگهان زیر کف های خشم آلود، مدفون شدند. آنها که عقب تر بودند وحشت زده عقب نشستند.

فرودو با آخرین حس های رو به زوالش، صدای فریادهایی را شنید، و به نظرش آمد مه در پس سوارانی که در کنار ساحل درنگ کرده بودند، شبح درخشانی را از نور سفید می بیند، و در پس آن اشکال سایه دار کوچک را می دید که می دویدند و مشعل هایی را تکان می دادند که در مه خاکستری رنگ که بر روی جهان فرود می آمد، پرتویی سرخ گونه داشت.

اسب های سیاه از خود بی خود شدند و با وحشت پیش جستند و سوارانشان را با خود به میان سیل خروشان بردند. فریادهای گوش خراش در میان غرش رودخانه که آنان را با خود می برد، فرورود. آنگاه فرودوا احساس کرد که خودش نیز در حال افتادن است و صدای خروش و آشفته گویی اوج گرفت و او را با دشمنان به کام خود برد. دیگر نه چیزی شنید و نه چیزی دید.

کاری از بچه های تیم تایپ دنیای جادوگری

**پایان کتاب اول**

Wizardingworld.ir